۱۳

داستانی از: ژول ورن

کشتی شکستگان

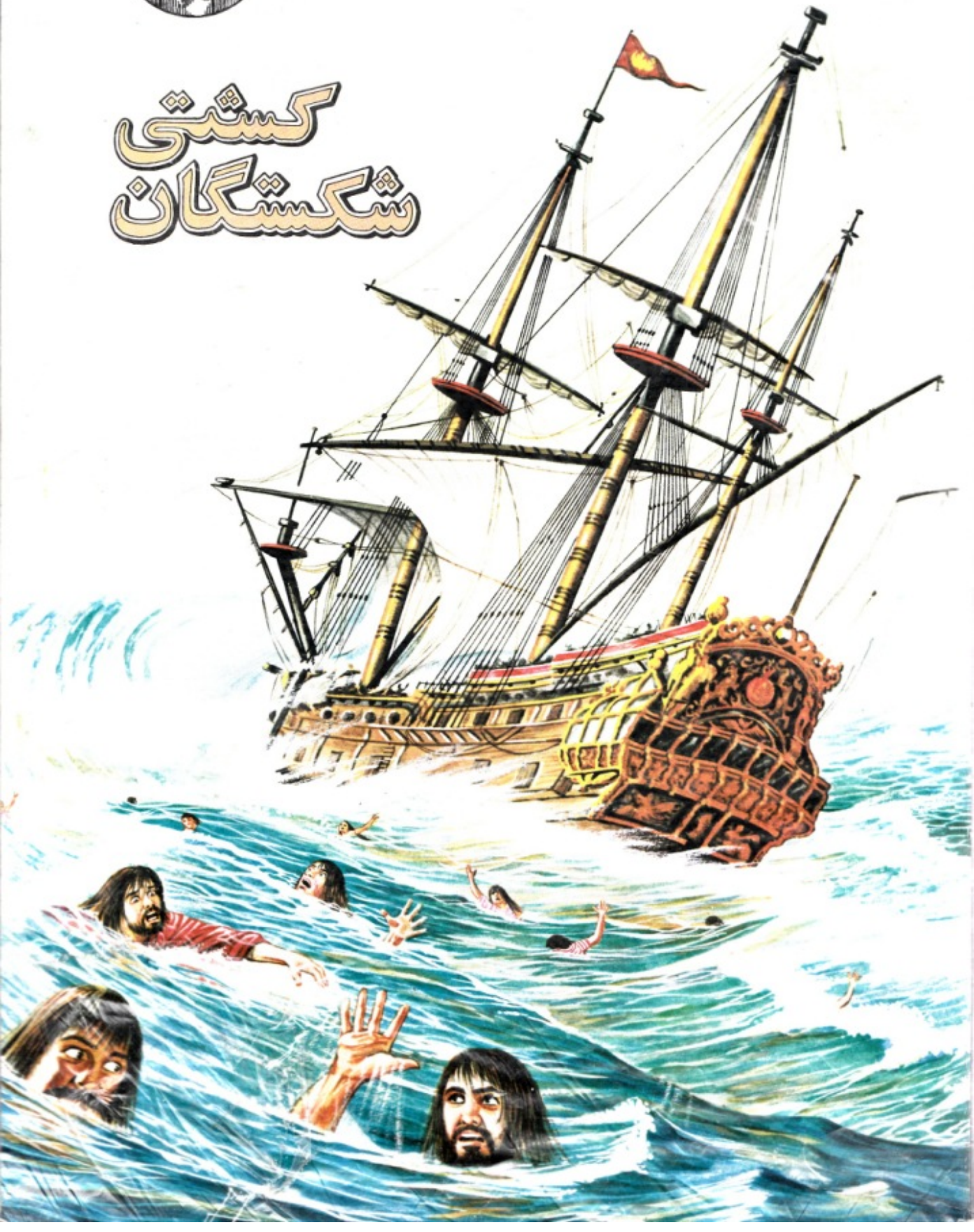

به نام خدا

کشتی شکستگان

اثر : ژول ورن

ترجمه : دکتر ژان قریب

انتشارات سپیده

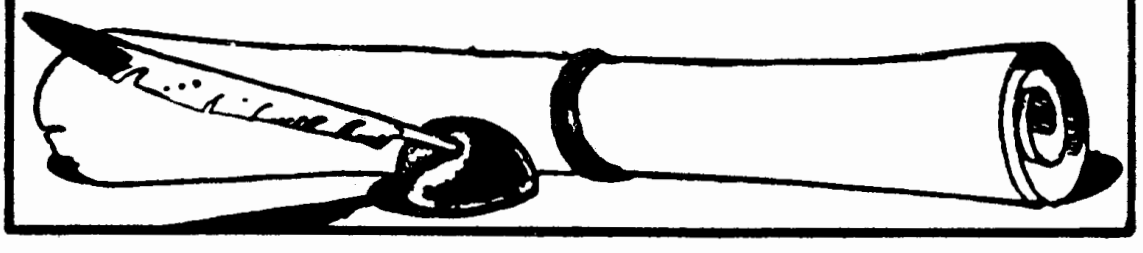

انتشارات سپیده

* نام کتاب : کشتی شکستگان
* اثر : ژول ورن
* ترجمه : دکتر ژان قریب
* حروفچینی : مشیری
* نقاشی روی جلد : صادق صندوقی
* فیلم متن : لادن
* فیلم روی جلد : شیوه
* چاپ : کورش
* ناشر : سپیده
* نوبت چاپ : چهارم
* تیراژ : ۵۰۰۰
* تاریخ انتشار : ۱۳۷۵

این کتاب ترجمه‌ای است از متن:

LES VOYAGES EXTRAORDINAIRES

COURONNÉS PAR L'ACADÉMIE

LE

CHANCELLOR

PAR

JULES VERNE

ILLUSTRÉ PAR RIOU

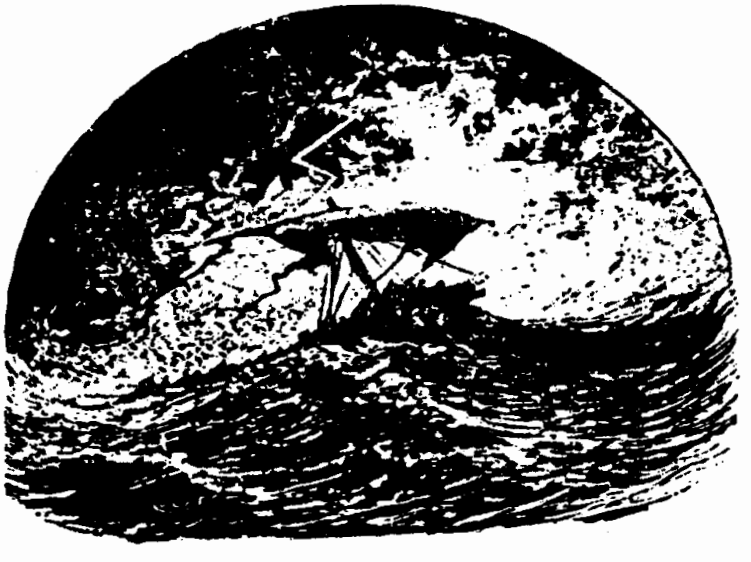

ژول ورن

ژول‌ورن (۱۹۰۵ ــ ۱۸۲۸) هشتاد رمان و نیز چندین کتاب بزرگ به‌زبان ساده، مانند جغرافیای فرانسه و مستعمراتش (۱۸۶۸)، تاریخ سفرها و جهانگردان بزرگ (۱۸۷۸)، و کریستف‌کلمب (۱۸۸۳) نگاشته است. همچنین به‌تنهایی یا با همکاری دیگران حدود پانزده نمایشنامه برای تئاتر تنظیم نموده است. در قرنی که نوابغی چون بالزاک، دیکنز، الکساندردوما، تولستوی، داستایوفسکی، تورگانیف، فلوبر، ژرژ الیوت و زولا فقط ده چهره از اساتید بزرگ رمان این دوران بشمار می‌روند ــ ژول‌ورن کمی در حاشیه جا می‌گیرد. او را چون هنرمندی در زمینه تخیلات و تا اندازه‌ای به‌منزله پیشگویی که می‌تواند چند اختراع شگفت‌انگیز را نیم‌قرن (و شاید یک قرن) زودتر پیش‌بینی کند در نظر می‌گیرند: با انتشار سه کتاب اولیه‌اش ("پنج هفته در بالن"، "مسافرت به‌مرکز زمین" و "از زمین تا ماه" که در سالهای ۱۸۶۳ ــ ۱۸۶۵ منتشر شد، اشتهارش از یک قرن پا فراتر نهاد.

در این باره همه‌چیز گفته‌اند و حتی در جایی که موردی نداشته از اسرار و رموز صحبت کرده و برای نویسنده قدرتی مافوق‌الطبیعه قائل گردیده‌اند و وی را ساحر و جادوگر دانسته‌اند. اما خیلی صحیح‌تر است او را مردی متعلق به‌زمان خودش بدانیم، که نسبت به‌کشفیات علمی فراوان دورانش حساس است و آنها را با دقت و موشکافی مورد مطالعه قرار می‌دهد. معذالک، ژول‌ورن یک شاعر قرن نوزدهم است، نه یک مهندس قرن بیستم. رادیو اشعه مجهول، سینما، اتومبیل که پیدایش آنها را دیده‌بود، در داستانهایش نقش مهمی ندارد. و می‌توان مشاهده نمود که مثلا "موتور ناتیلوس و توپی که فضانوردان را بسوی ماه می‌فرستد، ماشین‌های تئاتری است. اما یکی از زیباترین داستانهایش پانصدمیلیون بگام" اولین ماهواره را بخاطر می‌آورد یا "ناتیلوس" ده‌سال جلوتر از زیردریایی مهندس "لوبوف" است...

ژول ــ ورن ابزار یا وسایل کار را که امکان می‌دهد ماشین‌ها ساخته شوند ارائه نمی‌دهد: امکان وجود و نیروی آنها را یادآوری می‌کند. یک مافوق‌ــ بشر نیست. مگر "ادیسون" که یک دانشمند "واقعی" بود آینده کشف‌های خویش را پیش‌بینی می‌کرد. انقلاباتی را کـه علم ممکن است بوجود آورد قابل پیشگـویی نیست. مؤلفین فعلی داستانهای "علمی ــ تخیلی" ما بدون تردید به‌سال ۲۱۰۰ همانقدر نزدیک هستند که ژول ــ ورن در سال ۱۸۷۵ یا ۱۸۸۰ از دنیای امروزی، که از علوم هسته‌ای استفاده می‌گردد، دور بود...

در هشتم فوریه ۱۸۲۸ متولد شد. "پیر ــ ورن"، پدرش با شغل وکالت ثروت اندوخته بود. برادری بنام "پل" و سه خواهر به‌نام‌های "آنا"، "ماتیلد" و "ماری" داشت. بیوه‌ی یک ناخدا اولین آموزگار او بود. در هشت‌سالگی با برادرش به‌مدرسه رفت. در ۱۸۳۹ تعهدات خدمتی ملوانی را خرید و بر یک کشتی که به‌هند می‌رفت، سوار شد. پدرش خود را به‌وی رساند و او اقرار کرد که می‌خواسته برای دخترعمویش "کارولین ترونسون" یک گردنبند مرجان بیاورد. چنان با خشونت تنبیه شد که قول داد: "دیگر جز در خیال سفر نکند."

در ۱۸۴۹ سه نمایشنامه برای تئاتر تنظیم کرد. سومی نمایشی در یک پرده و به‌شعر بود که در ۱۲ ژوئن ۱۸۵۰ در تئاتر "ایستوریک" دوازده‌بار اجرا شد ــ در ۷ نوامبر همان سال در "نانت" در تئاتر "گراسلن" هم به‌نمایش درآمد. درعین‌حال ژول ــ ورن حقوق را فراموش نکرده بود. در همان سال ۱۸۵۰ پایان‌نامه خود را گرفت. طبق انتظار و آرزوی پدرش می‌بایستی در کانون وکلای نانت نام‌نویسی کند. اما "نویسنده" امتناع داشت زیرا تنها شغل مورد علاقه‌اش نویسندگی بود.

پاریس را ترک نکرد. برای تنظیم مخارجش مجبور بود تدریس کند و با این وصف به‌نوشتن ادامه دهد.

۱۸۶۲: "پنج هفته در بالن" را به‌هتزل ناشر داد. بلافاصله با همین ناشر قراردادی برای بیست‌سال امضا کرد. شغل واقعی او از این زمان شروع شد: این کتاب که در دسامبر ۱۸۶۲ منتشر شد، ابتدا در فرانسه و سپس در سراسر دنیا موفقیت عظیمی کسب کرد.

ژول ــ ورن دیگر کمتر گرفتاریهای مالی داشت: هتزل از وی برای یک مجله‌ی تازه تقاضای همکاری منظم نمود. از اولین شماره این مجله:

Le magasin d'E du cation et de recreation

۲۰ مارس ۱۸۶۴، ماجراهای کاپیتان هاتراس، قبل از آنکه بصورت کتاب انتشار یابد به‌چاپ رسید. در همین سال "مسافرت به‌مرکز زمین" منتشر شد. بدنبال آن در ۱۸۶۵ "از زمین تا ماه" انتشار یافت.

روزنامه ددبا (۱) "از زمین تا ماه" و سپس "به‌دور ماه" را بصورت پاورقی منتشر کرد.

ژول ــ ورن از ابتدای کارش دو دسته خواننده داشت: یک دسته نوجوانان که باعث موفقیت مجله می‌شدند و دسته دیگر بزرگسالانی که از "بازی" علمی

1-Journal des Debats

نویسنده خوششان می‌آمد .

در۱۸۶۶ ، پس از اولین موفقیت‌هایش، خانه‌ای در کرتوی(۱) اجاره کرد . بعد از اندک مدتی اولین کشتی خـود را خریداری کرد و نـام پسرش را به‌آن گذاشت : سن ــ میشل ، که یک کشتی ساده ماهیگیری بود . با تغییرات جزئی آن را برای مسافرتهای تفریحی آماده کرده بودند . ژول ــ ورن با آن روی"سن" و دریای"مانش" به‌گردش می‌پرداخت . در همین مسافرتهای کوتاه بود که بتدریج "مسافرت‌های خارق‌العاده" به‌رشته تحریر درآمد . ژول ــ ورن به‌سفرهای ساحلی و در شط ها اکتفا نکرد . درآوریل۱۸۶۷ با برادرش عازم آمریکا شد . در مراجعت از این سفر نوشتن"بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا" را آغاز کرد ، بیشتر آن را در "سن ــ میشل" نگاشت .

در۱۸۷۲ به" آمیانس" (۲) شهر زادگاه زنش رفت . در آنجا مستقر شد . دوسال بعد یک هتل خصوصی و یک کشتی تفریحی واقعی خرید : سن ــ میشل دوم . دوردنیا در هشتادروز" را که با همکاری" آدولف آنری" روی‌صحنـه آورد و مدت دوسال پی‌درپی به‌نمایش گذاشته شد .

در ۱۸۸۶ ــ ۱۸۸۷ پس از واقعه‌ای که اطلاع چندانی از آن نداریم کشتی‌اش را فروخت ، از زندگی آزاد و مسافرت رفتن صرفنظر نمود . چنـد سطر ذیل از نامه‌ایست که اول اوت ۱۸۹۴ به‌برادرش نوشته است :

"شادی برایم غیرقابل تحمل شده است ، ضرباتی به‌من خورده که هرگز جبران نخواهد شد ."

اما درمقابل اینگونه نوشته‌ها می‌توان به‌نامه‌هایی که در آن از ملال‌خاطر اثری نیست اشاره کرد .

تا زمانی که دیگر نتوانست قلم در دست گیرد به‌کار ادامه داد . در حضور

1-Crotoy

2-Amiens

دوآمیچی(۱) نویسنده ایتالیایی روزی گفت :

"وقتی کار نمی‌کنم احساس نمی‌کنم که زنده هستم ."

باز ده کتاب دیگر نوشت و بالاخره در ۲۴ مارس ۱۹۰۵ در خانه‌اش در آمیانس بدرود زندگی گفت .

1-De Amieis

دفتر خاطرات روزانه ژ. ر. کازالون

۱

چارلستون ــ ۲۷ سپتامبر ۱۸۶۹ ــ سه ساعت از شب گذشته در مد کامل ساحل را ترک کردیم. جریان جزر ما را به‌سرعت به‌پهنه دریا می‌برد. کاپیتان هانتلی بادبانهای بالا و پائین را گسترده است. نسیم شمال شانسلور را در خلیج پیش می‌راند. بزودی پایگاه سامتر را پشت سر گذاشتیم، توپخانه ساحلی طرف چپ ما بود. در ساعت چهار از دهانه خلیج جریان آب تندی می‌گذشت، راهی برای کشتی گشود. اما دریای عمیق هنوز دور بود. کشتی باید از گذرگاههای باریکی که امواج بین توده‌های ماسه حفر کرده بود، پیش می‌رفت. لذا ناخدا هانتلی وارد معبر جنوب‌غربی شد. فانوس دریایی دماغه،سمت چپ پایگاه سامتر قرار گرفت. بادبانهای شانسلور برای بادگیری هرچه بیشتر تنظیم شد. ساعت هفت عصر کشتی ما از آخرین نقطه شنی ساحلی عبور کرده به‌اقیانوس اطلس رسیدیم.

شانسلور، کشتی زیبای سه دکلی با ظرفیت نهصد بشکه است که به‌شرکت ثروتمند لاردلیورپول تعلق دارد. دوسال از ساختمان آن می‌گذرد. دو جداره و

دارای میخ پرچ‌های مسی است. کناره‌هایش از چوب تک (۱) است. تمام دکل‌هایش جز آرتیمون (۲) از آهن است. این کشتی محکم و ظریف که از طرف وریتا (۳) با بالاترین مظنه نرخ‌گذاری شده است، در این هنگام سومین سفر خود را بین چارلستون و لیورپول انجام می‌دهد. پس از خروج از معابر چارلستون، پرچم بریتانیا را جمع کردند. اما با نگاهی به‌آن هرگز یک دریانورد اشتباه نمی‌کرد: واقعا "همان بود که باید باشد، یعنی ساخت انگلستان. از خط غوطه‌خوری تا انتهای دکل‌ها!

به‌این جهت به‌شانسلور که به‌انگلستان مراجعت می‌کرد، سوار شده بودم.

هیچ سرویس مستقیم با کشتی‌های بخار بین کارولین جنوبی و بریتانیا وجود ندارد. برای یافتن کشتی‌های اقیانوس‌پیما باید بطرف شمال ایالات‌متحده مثلا" به "نیویورک" یا به‌جنوب و "نیواورلان" رفت. بین "نیویورک" و قاره قدیم چندین خط، انگلیسی، فرانسوی، هامبورگی کار می‌کنند. یک "سکوتیا" (۴) یک "پرر" (۵) یا یک "هولساتیا" (۶) ممکن بود مرا به‌سرعت به‌مقصد برساند. بین نیو-اورلان و اروپا نیز کشتی‌های ناسیونال سیستم ناویگیشین‌کو (۷) که خط کشتی‌رانی فرانسوی اقیانوس پیمای کولون (۸) و آسپینوال (۹) به‌آن افزوده می‌شود، مسافرت‌های سریعی انجام می‌دهد. اما در بندر چارلستون بودم، شانسلور را دیدم، از آن خوشم آمد. نمی‌دانم چه غریزه‌ای مرا به‌عرشه آن سوق داد و متوجه شدم کشتی راحتی است. وانگهی مسافرت با کشتی بادبانی وقتی باد موافق باشد ــ سرعتی بقدر کشتی‌های بخاری دارد ــ و از هرلحاظ بهتر است. با شروع پائیز در این

---

۱ ــ Teck، نوعی درخت مناطق گرمسیری آسیا که چوب سبک و غیرقابل پوسیدن دارد. مترجم

۲ ــ Artimon : انتهایی‌ترین دکل در کشتی‌های بادبانی.

۳ ــ Verita دفتر خصوصی و بین‌المللی اطلاعات دریایی که کارش تنظیم آیین‌نامه‌هایی برای ساختمان و طبقه‌بندی کشتی‌ها است. مترجم

4-Scotia 5-Perereire 6-Holsatia

7-National 8-Colon 9-Aspinwall

عرضهای جغرافیایی پائین‌تر هوا هنوز خوب است . لذا تصمیم گرفتم تا با شانسلور سفر کنم .

کار خوب یا بدی کرده‌ام ؟ از این تصمیم پشیمان خواهم شد ؟ آینده به‌من خواهد آموخت . این یادداشت‌ها را روزانه می‌نویسم و زمان نوشتن چیزی بیشتر از آنچه که خواننده می‌خواند نمی‌دانم .

۲

۲۸ سپتامبر ــ گفتم که ناخدای شانسلور نامش هانتلی است . اسم کوچک او جان سیلاس و اهــل اسکاتلند است . پنجاه‌ساله می‌باشد . در دریانوردی در اقیانوس اطلس شهرتی بسزا دارد . قدش متوسط، شانه‌هایش باریک و سرش کوچک است . همیشه برحسب عادت کمی سرش را بطرف چپ کج نگه می‌دارد . بدون آنکه قیافه‌شناس باشم خیال می‌کنم از همین حالا بتوانم کاپیتان هانتلی را مورد قضاوت قرار دهم . هرچند فقط چند ساعتی است که او را می‌شناسم . اگر بگویند سیلاس هانتلی کاپیتان و دریانورد خوبی است و به‌شغلش وارد و آشنا است ، خلافش را نخواهم گفت . امــا اگر گفته شود مردی با صفات ثابت و محکم و دارای نیروی جسمی و روحی قوی است ، می‌گویم : نه ! این قابل قبول نیست .

درواقع ، رفتار ناخدا هانتلی کمی سنگین بوده ، در اندامش ضعف و بی‌حالی مشهود است . سربهوا و لاابالی بنظر می‌رسد . این نکته از عدم تصمیم نگاهش، از حرکات کند دستهایش، از نوسان بدنش ضمن گام برداشتن ، درک می‌شود . مردی جدی و فعال نبوده و نمی‌تواند باشد . حتی آدمی سرسخت و استوار هم نیست ، زیرا چشم‌هایش توان منقبض شدن ندارد ، فکش شل ، مشتهایش طبق عادت هیچوقت بسته نمی‌شود . بعلاوه ، در او حالتی عجیب می‌بینم که هنوز نتوانسته‌ام برای آن توضیحی پیدا کنم . هانتلی را با دقتی که شایسته فرمانده

کشتی است ، یا بعبارت دیگر کسی که "ناخدا" نامیده می‌شود تحت‌نظر گرفته‌ام !

باری ، اگر اشتباه نکنم در شانسلور فرد دیگری نیز هست ، که درصورت لزوم باید پست مهمی بگیرد . او ناخدا دوم است که تابحال چندان شناختی از وی پیدا نکرده‌ام . شاید بعدها از او حرفی بزنم .

نفرات شانسلور عبارتند از کاپیتان هانتلی ، ناخدا دوم روبرت کورتیس ، ستوان والتر .

چهارده ملوان انگلیسی و اسکاتلندی : در جمع هیجده دریانورد ــ تعدادی که برای مانور به‌یک کشتی سه دکله ، به‌ظرفیت نهصد بشکه کافی است . بنظرم می‌آید این افراد به‌کارشان آشنا و وارد هستند . آنچه که می‌توانم بگویم اینست که تا حالا تحت فرمان ناخدا دوم با مهارت از معابر چارلستون گذشته‌ایم .

شمارش کشتی‌نشستگان را بـا ذکر مهماندار هوبارت ، جینگز تروپ آشپز سیاه‌پوست و با افزودن اسامی مسافرین تکمیل می‌کنم .

مسافرین ، با مـن هشت‌نفر هستند . بـا آنها چندان آشنایی ندارم . اما یکنواختی سفر ، وقایع روزانه ، برخوردهای دائمی اشخاصی درهم فشرده ، در فضایی تنگ و محدود ، و نیاز طبیعی به‌تبادل افکار ، کنجکاوی ذاتی انسان ، بالاخره بزودی باعث نزدیک شدن ما بهم شد . تا اینجا ازدحام ، درهم‌برهمی سوارشدن ، جابجا شدن و اشغال کابین‌ها ، مرتب‌کردن اسباب و لوازماتی که از واجبات هرسفری است که شاید بیست تا بیست‌وپنج روز بطول انجامد ، و بالاخره کارهای گوناگون و مشغله‌های مختلف ، هریک از ما را از دیگری دور کرده بود . دیروز و امروز ، حتی تمام مسافرین ، هنوز سر میز غذا حاضر نشده بودند . شاید هم برخی مبتلا به‌عارضه دریازدگی گشته بودند . بنابراین همه را ندیده‌ام . اما می‌دانم دوخانم بین ما هستند که در آخرین کابین جا گرفته‌اند .

فهرست اسامی مسافرین ، طبق آنچه که از دفتر کشتی برداشته‌ام به‌شرح زیر است :

آقا و خانم کر ، آمریکایی از بوفالو ،

دوشیزه هربی ، دختر خانمی که همراه خانم کر است ،
آقای لتورنور و پسرش آندره لتورنور ، فرانسوی از هاور ،
ویلیام فالستن ، مهندسی از منچستر و جان روبی تاجری از کاردیف ،
هردو انگلیسی ، و ژ . ر . کازالون از لندن نویسنده این یادداشت‌ها .

۳

۲۹ سپتامبر ــ بارنامه کاپیتان هانتلی ، یعنی سند مربوط به‌مال التجاره شانسلور و شرایط انتقال کالا به‌قرار ذیل است :

"نمایندگی برنسفیلد و شرکا . چارلستون
"اینجانب جان سیلاس هانتلی ، از دونده (۱) "ناخدای کشتی شانسلور ، با ظرفیت نهصد بشکه ، که اینک در چارلستون است . در اولین موقعیت مناسب ، انشاءاله ، مستقیما "بطرف لیورپول حرکت خواهد کرد . تخلیه بار در آنجا انجام خواهد شد ــ گواهی می‌شود که از نمایندگی شرکت فوق‌الذکر هزار و هفتصد عدل پنبه کامل که در شرایط خوب بسته‌بندی و شماره‌گذاری شده ، تحویل گردیده است . تعهد می‌نمایم کالای مزبور را در وضع خوب جز خطرات و اتفاقات غیرمنتظره دریاها به‌مقصد برسانم .
به آقای لارد یا نماینده ایشان در لیورپول تحویل دهم .
چارلستون ۱۳ سپتامبر ۱۸۶۹ ، ج ــ س . هانتلی "

1-Dundee

از این قرار شانسلور هزار و هفتصدعدل پنبه به‌لیورپول می‌برد: فرستنده برنسفیلد و شرکا از چارلستون و گیرنده لارد در لیورپول.

در بارگیری کاملا "دقت کرده‌اند. بعلاوه این کشتی مخصوصا "برای حمل پنبه ساخته شده است. عدل‌ها تمام انبار زیر کشتی را اشغال کرده است. فقط قسمت کوچکی برای بار مسافرین اختصاص یافته است. بسته‌بندی پنبه‌ها خوب بوده، توده‌های خیلی فشرده‌ای را تشکیل می‌دهد. به‌این ترتیب هیچ محلی از انبار خالی و بلااستفاده نمانده است ــ اینطور بارگیری برای یک کشتی مزیتی بزرگ محسوب می‌شود.

۴

از ۳۰ سپتامبر تا ۶ اکتبر ــ شانسلور روندهای سریع است. از هنگامی که نسیم تند شده، شیار طویلی تا جایی که چشم کار می‌کند، در پشت خود در دریا به‌جا می‌گذارد و مثل آن است که تور سفیدی در پهنه آبی‌رنگ دریا گسترده باشند.

اقیانوس اطلس در اثر باد زیاد منقلب نمی‌شود. تا جایی که می‌دانم، تابحال در کشتی، از حرکات چپ و راست شدن یا بالا و پائین رفتن دماغه‌اش کسی مبتلا به‌دریازدگی نشده است. وانگهی هیچ یک از کشتی‌نشستگان به‌نخستین سفر دریایی خود نمی‌روند و کم‌وبیش همه به‌این نوع مسافرت خوگرفته‌اند. به‌این جهت هنگام صرف غذا کنار میز یک صندلی خالی هم دیده نمی‌شود.

بتدریج روابطی بین مسافرین پیدا شده است. زندگی در کشتی یکنواختی دائمی اولیه‌اش را رفته رفته از دست می‌دهد. آقای لوتورنور فرانسوی و من بیشتر باهم بوده و اوقات خود را با حرف‌زدن می‌گذرانیم.

آقای لوتورنور مردی پنجاه‌وپنج ساله است. قدی بلند، موهای سفید و ریش خاکستری دارد. پیرتر از سنش بنظر می‌رسد ــ مسئله‌ای که ثابت می‌کند بسیار

رنج دیده است و غم و غصه‌های فراوانی داشته و باید اضافه کنم که هنوز بار اندوه از چهره‌اش هویدا است . حتما "در وجود این مرد چشمه‌ای خشک‌نشدنی از درد و رنج وجود دارد که از جسم ضعیف و سرش که همیشه به‌روی سینه خم شده ، ملاحظه می‌گردد . هرگز نمی‌خندد ، گاهی تبسمی گریزپا و زودگذر در خطوط صورتش دیده می‌شود ، که فقط برای پسرش است . چشمهایش نگاهی ملایم دارد ولی بنظر می‌رسد که آن نگاه از پشت پرده‌ای مرطوب می‌گذرد . در قیافه‌اش مخلوطی از تلخی و ناکامیها با محبت و عشق مشاهده می‌گردد . و رویهمرفته خطوط چهره‌اش بیانگر صفات نیک و خوب وی است .

مثل آنست که آقای لوتورنور از بدبختی یا بدبیاری غیرارادی و اختیاری که برایش پیش آمده ، دائم خود را سرزنش می‌کند .

اما چه کسی با دانستن جهات و علل این ندامت بیش از حد یک "پدر" متاسف نخواهد شد !

آقای لوتورنور با پسرش آندره که بیست‌سال دارد در کشتی است . صورتش زیبا و جالب است و شباهت زیادی به‌پدرش دارد . اما علیل است . علت اندوه پدرش همین نقص بچه‌اش می‌باشد . پای چپ آندره بطرزی ناخوشایند به‌خارج کج شده و اجبارا "لنگ است و نمی‌تواند بدون تکیه به‌عصا گام بردارد .

پدر این فرزند را ستایش می‌کند و احساس می‌کنم که تمام زندگی و هستی‌اش را وقف وی کرده است . از نقص مادرزادی کودکش بیش از خود او رنج می‌برد . شاید از وی طلب بخشایش می‌کند ! فداکاری‌اش برای آندره در تمام لحظات حس می‌شود . او را تنها نمی‌گذارد ، مترصد کوچکترین تمایلاتش بوده ، در کمین جزئی‌ترین حرکات وی است ، دستهایش بیش از آنکه متعلق به‌خودش باشد در اختیار آندره می‌باشد . هنگامی که این مرد جوان روی عرشه قدم می‌زند ، دستهای پدر او را نگه می‌دارد یا در بغل دارد .

آقای لوتورنور خصوصا "به‌من علاقه پیدا کرده و مرتب از پسرش حرف می‌زند . امروز به‌او گفتم :

ــ الان پیش آقای آندره بودم . چه پسر خوبی دارید . او مرد جوان باهوش و فهمیده‌ای است .

آقای لوتورنور که تبسمی در لبهایش نقش بسته بود ، پاسخ داد :

ــ بله ! روح بزرگی است که در جسمی بینوا گرفتار شده ــ روح مادر بیچاره‌اش ، که با بدنیا آوردن او دیده از جهان فروبست !

ــ شما را خیلی دوست دارد .

آقای لوتورنور ضمن پائین انداختن سرش زمزمه کرد :

ــ کودک عزیز !

و ادامه داد :

ــ نمی‌توانید غم و غصه پدری که فرزند عاجزش را می‌بیند درک کنید . . . ناقص مادرزاد .

جواب دادم :

ــ آقای لوتورنور ، در بدبختی که دامنگیر فرزند شما شده است و بدنبال آن خودتان درگیر شده‌اید ، آن را بطور مساوی تقسیم نکرده‌اید . جا دارد که آقای آندره شکوه و شکایت داشته باشد ، اما آیا تا به‌این اندازه مورد مهر و محبت شما قرار ندارد ؟ عیب و نقص بدنی خیلی راحت‌تر از درد و رنج روحی و معنوی تحمل می‌شود . رنج روحی خصوصا "بخش و سهم شما شده است . بدقت شاهد رفتار پسر شما هستم و اگر چیزی بطور خاص او را متاثر می‌کند ، باید اعتراف کنم که آن غصه خوردن شما است .

آقای لوتورنور با عجله پاسخ داد :

ــ نمی‌گذارم متوجه شود . فقط یک مشغولیت دارم : سرگرم‌کردن پسرم در تمام لحظات زندگی ! مثلا "فهمیدم باوجودی که علیل است سفر رفتن را دوست دارد . روحش پا دارد . . . بلکه بال دارد . بنابراین از چند سال پیش باهم سیاحت را شروع کرده‌ایم . اول ، تمام اروپا را گشتیم ، حالا پس از دیدار ایالات مهم امریکا بازمی‌گردیم . خودم تدریس به‌آندره را بعهده گرفتم ، زیرا نمی‌خواستم او

را بمدرسه بفرستم ، و این تحصیل را با مسافرتها کامل می‌کنم . آندره بسیار تیزهوش است . نیروی تخیل عالی داشته درعین‌حال بسیار حساس است . گاهی از این فکر کـه درمقابل شگفتی‌های عظیم طبیعت ، همه‌چیز را فراموش می‌کند ، خوشحال می‌شوم .

گفتم :

ــ بله، آقا . . . شکی نیست .

دستم را فشرد و گفت :

" اما ، اگر او فراموش کند ، من نمی‌توانم موضوعی را از خاطر ببرم ، هرگز! آقا . . . ، آقا ، خیال می‌کنید پسرم از اینکه مادرش و من او را ناقص بدنیا آورده‌ایم ما را خواهد بخشید ؟

درد این پدر، که خود را متهم به‌بدبختی می‌کرد که کسی مسئول آن نبود مرا اندوهگین و متاثر می‌کرد .

می‌خواستم او را تسلی دهم ، که پسرش در این موقع ظاهر شد . آقای لوتورنور بطرفش دوید ، کمکش کرد تا از پلکان پرشیبی که به‌عرشه بلند عقب کشتی منتهی می‌شد ، بالا بیاید .

پس از رسیدن به‌عرشه ، آندره لوتورنور روی یکی از نیمکت‌هایی که روی قفس مرغ‌ها قرار داشت ، نشست و پدرش در کنارش نشست . هردو سرگرم صحبت شدند و من به‌گوش دادن اکتفا کردم . موضوع گفتگوها دریانوردی شانسلور ، امکانات آن و برنامه زندگی در کشتی بود . آقای لوتورنور ، مثل من ، چندان اعتقادی به ناخدا هانتلی نداشت . بی‌تصمیمی و ظاهر خواب‌آلود این مرد ، در آنها اثر مطلوبی نگذاشته بـود . به‌عقیده آقای لوتورنور ، ناخدا دوم ، روبرت کورتیس خیلی بهتر بود . وی خوش‌بنیه ، با نیروی عضلانی زیاد و سی‌ساله بود . همیشه او را در جنب‌وجوش می‌دیدیم مانند آن بود که اراده قوی و محکمش ، بدون انقطاع می‌خواست با کار تظاهر کند .

در ایـن هنگام روبرت کورتیس به‌عرشه آمد . بـا دقت به‌او نگاه کردم ، از

نشانه‌های نیرو و قدرت که از ظاهرش دیده می‌شد به‌هیجان آمدم . درمقابل ما ، با قدی راست ، رفتاری آرام ، نگاهی عالی و عضلاتی برجسته ایستاده بود . مردی پرتوان ، خونسرد و شجاع بود ، صفاتی که برای یک دریانورد اجتناب‌ناپذیر است . بعلاوه وی انسانی خوب و نیک بود ، زیرا همیشه کوشش داشت که برای لوتورنور جوان مفید باشد و به‌کمکش بشتابد .

پس از بررسی وضع هوا و آسمان ، به‌آزمایش بادبانها پرداخت و سپس به‌ما نزدیک شد و در صحبت‌های ما شریک شد .

متوجه شدم که آندره از هم‌صحبتی با او خوشحال می‌شود .

روبرت کورتیس جزئیاتی درباره چند همسفرمان که هنوز آنها را نمی‌شناختیم به‌ما گفت :

ــ آقا و خانم کر از اهالی آمریکای شمالی هستند که با استخراج نفت سود کلانی کسب کرده‌اند . همه می‌دانند که منشاء سرمایه‌های بزرگ و جدید آمریکا از این منبع است . آقای کر مردی پنجاه‌ساله است . خیلی پولدار ولی کاملا "مشخص است که تازه‌به‌دوران رسیده بوده و رویهمرفته همسفر ملال‌آور و خسته‌کننده‌ای است . فکری ندارد جز راحتی وآسایش خودش . دائم دستهایش را در جیب‌هایش می‌گذارد و صدای فلزی از آنها به‌گوش می‌رسد . آدمی متکبر و خودپسند است که دیگران را تحقیر کرده ، پست می‌انگارد . هرچه را کــه مربوط بــه او نیست هیچ انگاشته ، درمورد آنچه که متعلق به‌او نیست لاقید و بی‌تفاوت است . بالاخره احمقی است که حماقتش مزید برخودخواهی‌اش گشته است . نمی‌توانم برای خود توضیحی بیابم که چرا او با شانسلور به‌سفر آمده ، ؛ کشتی ساده‌ای که هرگز نمی‌تواند وسایل رفاهی اقیانوس‌پیماها را داشته باشد .

خانم کر زنی بی‌معنی و بی‌اهمیت است . سست و سرد و بی‌تفاوت بوده ، چهل‌سالگی‌اش را پشت سرگذاشته است . بی‌فهم و شعور ، بی‌فرهنگ و سواد بوده ، فاقد قدرت بیان است . نگاه می‌کند ولی نمی‌بیند ، گوش می‌دهد ولی نمی‌شنود . آیا فکر می‌کند ؟ نمی‌توانم تصدیق کنم .

تنها اشتغال این زن توقع خدمتگزاری از دختر جوان همراهش درهرمورد و برای هرکار است . دوشیزه هربی ، دختر جوان انگلیسی است ، بیست‌سال دارد . شیرین و متین ، که اندک حقوق ناچیزش را بدون تحمل تحقیر بدست نمی‌آورد .

این دختر جوان خیلی زیبا است . گیسویش کاملا "بـــور ، چشمهایش آبی تیره است . درخطوط چهره‌ی ملیحش بی‌معنایی خاصی که در قیافه اغلب انگلیسی‌ها موجود است ، دیده نمی‌شود . اگر می‌توانست فرصتی یافته لبخندی بزند معلوم می‌شد که دهانش قشنگ است . اما به‌چه کسی و برای چه چیزی دختر بینوا ممکن بود برای خنده لب بگشاید . وی که همیشه درمعرض مزاحمت‌ها و هوس‌های پوچ و مسخره بانویش بود . با این وجود ، هرچند دوشیزه هربی دراندرونش غم و غصه موج می‌زد ، حداقل تسلیم شده و بنظر می‌رسید با سرنوشتش کنار آمده است .

ویلیام‌فالستن، مهندس‌واهل منچستراست . حرکات و رفتارش خیلی انگلیسی‌وار است . کارخانه بزرگ هیدرولیک در کارولین‌جنوبی داشتـــه ، برای خرید وسایل پیشرفته‌تر عازم اروپا است . چهل‌وپنج سال دارد . دانشمندگونه‌ای است که جز به‌ماشین و مکانیک نمی‌اندیشد . وقتی محاسبات او را جذب می‌کند ، در وراسوی آنها چیزی نمی‌بیند . هنگامی که سرصحبت را با شما باز کند ، دیگر امکان رهایی وجود نداشته و احساس می‌کنید که کاملا "بیـــن چرخ و دنده‌هایی گیر کرده‌اید .

اما آقای روبی ، کاسب‌کاری معمولی است ، نـــه چندان مهم و نه بـــا اصل و منشایی مشخص . بیست‌سال است که کاری جز خرید وفروش ندارد . چون معمولا " گرانتر از مبلـــغ خرید فروخته است ، ثروتی بهـــم رسانده است . بـــا پولش چه می‌خواهد بکند ، مسلم نمی‌تواند بگوید ! روبی که تمام زندگی‌اش در خرید و فروشهای جزئی به‌اهمال و در بی‌خبری سپری شده ، فکر نمی‌کند ، اندیشه ندارد و مغزش به‌روی هراثری بسته و مسدود است ، و به‌هیچ قسم مفهوم این گفته پاسکال را نمی‌تواند درک کند : "انسان آشکارا برای فکر کردن بوجود آمده ، اندیشه تمام لیاقت و همه‌ی ارزش او است . "

۵

۷ اکتبر ــ اینک ده روز است که چارلستون را ترک کرده‌ایم . خیال می‌کنم مسافتی را خوب و سریع پیموده‌ایم . اکثرا "موقعیتی بدست آورده با ناخدا دوم به‌گفتگو نشسته‌ام و به‌این ترتیب صمیمیتی بین ما بوجود آمده است .

امروز ، روبرت کورتیس به‌من خبر داد که نباید چندان از جزایر برمود دور باشیم . یعنی در نقطه‌ای به‌مشخصات عرض جغرافیایی سی‌ودو درجه و بیست دقیقه شمالی و طول جغرافیایی شصت‌وچهار درجه و پنجاه دقیقه نصف‌النهار گرینویچ بودیم .

ناخدا دوم به‌من گفت :

ــ قبل از شب جزایر برمود و خصوصا "جزیره سن ــ ژرژ را خواهیم دید .

جواب دادم :

ــ چطور؟ به‌برمود می‌رویم ؟ اما خیال می‌کردم وقتی یک کشتی از چارلستون به‌قصد لیورپول خارج می‌شود ، باید به‌شمال رفته و جریان گلف ــ ستریم را دنبال کند !

روبرت کورتیس پاسخ داد :

ــ بدون‌شک ، آقای کازالون ، این راهی است که معمولا "انتخاب می‌شود . اما خیال می‌کنم بدلیلی که برمن مجهول است این دفعه کاپیتان به‌این مسیر عقیده نداشته است .

ــ چرا ؟

ــ نمی‌دانم ! در هرحال سمت شرق را پیش گرفته است . شانسلور به‌مشرق می‌رود .

ــ و شما به‌او تذکر نداده‌اید ؟

ــ به‌او یادآوری کردم که این راه معمول نیست . جوابم داد که می‌داند چه می‌کند .

روبرت کورتیس همینطور که حرف می‌زد ، چندین‌بار ابروهایش را درهم کشید و بی‌اراده دست به‌پیشانیش می‌کشید . خیال می‌کنم ، آنچه را می‌خواست بگوید ، بالاخره نگفت .

دنباله سخن را گرفته ، گفتم :

ــ معذالک اینک ۷ اکتبر است و موردی ندارد که دیگر راه جدیدی انتخاب کنیم . زیرا اگر بخواهیم قبل از فرارسیدن روزهای بد و طوفانی به‌اروپا برسیم نباید یک لحظه را هم از دست بدهیم !

ــ همینطور است ، آقای کازالون !

ــ آقای کورتیس، اگر بپرسم درباره‌ی ناخدا چه فکر می‌کنید ، بی‌احتیاطی کرده‌ام ؟

ناخدا دوم جواب داد :

ــ فکر می‌کنم . . . فکر می‌کنم ، که ناخدای من است !

این پاسخ طفره‌آمیز مرا نگران کرد .

روبرت کورتیس اشتباه نکرده بود . نزدیک ساعت سه ، ملوان نگهبان ، خشکی را در باد مقابل و سمت شمال‌شرقی خبر داد . اما هنوز مانند توده‌ی بخار و مه بود .

ساعت ۶ به‌اتفاق لوتورنورها به‌عرشه آمدم و مشغول تماشای گروه جزایر برمود شدیم . جزایری کم‌ارتفاع و محصور در صخره‌هایی شگفت‌انگیز .

آندره لوتورنور گفت :

ــ پس این مجمع‌الجزایر جادو شده اینجا است ؟ جزایری که شاعر شما ، توماس مور . . . آقای کازالون ، در غزلهایش آنها را مشهور کرده است ! والتر که در ۱۶۴۳ به‌اینجا تبعید شده بود ، توصیف پرشوری از این مناطق نموده است . و اگر اشتباه نکنم زمانی خانمهای انگلیسی میل نداشتند که کلاهی جز کلاهی که

از برگ نخل مخصوصی که در این جزایر می‌روید به‌سر بگذارند .

جواب دادم :

ــ آندره عزیز ، حق دارید . مجمع‌الجزایر برمود ، در قرن هفدهم خیلی سرزبانها افتاده بود ، اما حالا به‌فراموشی مطلق سپرده شده است .

روبرت کورتیس اضافه کرد :

ــ وانگهی ، آقای آندره ، شاعرانی که بــا شور و شوق از ایــن جزایر گفتگو کرده‌اند با دریانوردان هم‌رای نیستند . زیرا اقامت آنها در جزایر مذکور که چنین مفتون و مسحورشان کرده ، به‌سادگی میسر نگردیده است . در واقع پهلو گرفتن در نزدیکی این جزایر بسیار مشکل است . کمربندی از سنگهای زیرآبی به‌طول دو تا سه فرسنگ جزایر را احاطه کرده و موجب ترس دریانوردان است . باید اضافه کنم ، صافی هوا ، که برمودی‌ها به‌آن خیلی می‌بالند ، اغراق است ، بیشتر اوقات طوفانها باعث انقلابات جوی خطرناک می‌شود ، و این جزیره‌ها "دم" این بادها را دریافت می‌کند و این دم مانند دم نهنگ از هرچیز خطرناکتر است . لذا هرگز به گفته‌های والتر یا توماس‌مور تکیه نکرده ، کشتی را وارد این گذرگاه پرخطر نمی‌کنم .

آندره با تبسمی گفت :

ــ آقای کورتیس ، حــق به‌جانب شما بایــد باشد . در حقیقت شعــرا مثل ضرب‌المثل‌ها هستند : همیشه یکی آماده است که مخالف دیگری بگوید . چون همانطور که توماس‌مور یا والتر با نوشته‌هایشان این جزایر را مشهور کرده‌اند ، در عوض شکسپیر ، بزرگترین شاعر شما که بدون تردید این جزایر را خوب می‌شناخته است ، بجا اندیشیده است که باید صحنه مخوف‌ترین طوفان و گردبادهایش را در این محل قرار دهد !

به‌راستی ، مخوف‌ترین سواحل کناره‌های مجمع‌الجزایر برمود است . انگلیسی‌ها که از ابتدای کشف جزایر برمود بر آنها مالکیت دارند ، فقط توانسته‌اند بعنوان پست نظامی از آنها استفاده نمایند . بالاخره این جزایر درحال توسعه است و آنهم به‌احتمال زیــاد به‌مقیاس وسیع . بــا گذشت زمان ــ ایــن اصل طبیعت ــ

مجمع‌الجزایر فعلی که اینک از صدوپنجاه قطعه خشکی کوچک و بزرگ تشکیل یافته است ، خیلی بیشتر خواهد شد ، زیرا مادرپورها (نوعی مرجان) بی‌انقطاع کار کرده ، خشکی‌های تازه‌ای بوجود می‌آید ، که کم‌کم بهم مربوط شده و رفته رفته قاره‌ای جدید پا به‌عرصه هستی خواهد گذاشت .

مسافرین دیگر حتی به‌خود زحمت ندادند تا به‌عرشه آمده ، این جزایر دیدنی را تماشا کنند . اما دوشیزه هربی تازه به‌عرشه بالا رسیده بود که صدای ضعیف و بی‌رمق خانم کر به‌گوش رسید که او را می‌خواست . دخترجوان مجبور شد برگردد .

۶

از ۸ تا ۱۳ اکتبر ــ باد از جهت شمال‌شرقی با وزش نسبتا "تندی آغاز شد . شانسلور با هونیه‌هایش (۱) که از سطح‌شان کاسته شده بود و بادبان میزن (۲) در جهت باد پیش می‌رفت .

دریا بسیار متلاطم است . به‌کشتی خیلی فشار وارد می‌شود . دیوار کابین‌ها همه به‌صدا افتاده است . تقریبا "همه مسافرین زیر عرشه بالا جمع شده‌اند .

من ترجیح دادم روی عرشه بمانم ، هرچند باران ریزی می‌بارید و ذراتش با بادی که می‌وزید ، سراپایم را خیس می‌کرد .

دو روز است که با سرعت درجهت باد می‌رویم ، تغییرات طبقات جو ، به وضع طوفان درآمده است . بادبانهای چهارگوش را پائین‌تر کشیده‌اند . سرعت باد تقریبا "سی‌متر در ثانیه است .

با وجود کیفیت عالی شانسلور ، انحرافی قابل توجه دارد : به‌جنوب کشیده می‌شویم . ابرهای ضخیم آسمان را پوشانیده و در تاریکی هول‌انگیزی فرو رفته‌ایم .

---

۱ ــ Hunier : *بادبانهای چهارگوشی که در کشتی‌های سه دکله بلافاصله روی بادبانهای پائینی قرا دارد . مترجم*

۲ ــ Misaine جلوترین دکل کشتی .

امکان محاسبه موقعیت کشتی وجود ندارد . اجبارا "باید محل جغرافیایی کشتی را با حدس و گمان تعیین کرد .

همسفرانم ، که ناخدا دوم چیزی به‌آنها نگفته بود ، نمی‌توانستند بدانند ، ما به‌راهی می‌رویم که مطلقا "غیرقابل توضیح است : انگلستان در شمال‌شرقی قرار دارد و ما به‌جنوب‌شرقی روانیم ! روبرت کورتیس از سماجت ناخدا چیزی درک نمی‌کرد . زیرا حداقل عمل مقدور این بود که طناب انتهایی بادبانها را دستور می‌داد درجهت وزش باد می‌کشیدند تا کشتی به‌شمال متوجه می‌گردید و احتمالا" به‌جریانهای مناسب می‌رسید . اما نه ، از وقتی باد از سمت شمال‌شرقی وزیده ، شانسلور بیشتر به‌جنوب رفته است .

در آن روز فرصتی پیش آمد تا با روبرت کورتیس در عرشه بالا تنها باشیم . به او گفتم :

ــ پس بگویید ! . . . کاپیتان شما دیوانه است ؟

روبرت کورتیس پاسخ داد :

ــ من می‌خواستم از شما بپرسم ، زیرا تــا حالا خیلی بدقت او را زیــر نظر گرفته‌اید .

ــ نمی‌دانم چه جوابی باید بدهم ،آقای کورتیس . اما تصدیق می‌کنم قیافه‌ی خاصی دارد . . . چشمهایش گاهی هاج و واج می‌شود . . . آیا تابحال با او به‌دریا رفته بودید ؟

ــ نه ، مرتبه اول است !

ــ آیا باز تذکری درباره راهی که می‌رویم به‌او داده‌اید ؟

ــ بله ، و به‌من گفت راه درست است !

ــ آقای کورتیس ، ستوان والتر و سرملوان در این‌باره چه می‌گویند ؟

ــ آنها هم مثل من .

ــ و اگر کاپیتان هانتلی بخواهد کشتی‌اش را به‌چین ببرد ؟

ــ آنها هم مثل من اطاعت خواهند کرد .

ــ آخر اطاعت هم حدی دارد !

ــ نه! مگر رفتار ناخدا ، کشتی را به‌خطر نابودی برساند .

ــ فرض کنیم ، اگر دیوانه باشد ؟

ــ اگر دیوانه باشد ، . . . آقای کازالون ! باید دید چه خواهیم کرد !

موقع سوارشدن به‌شانسلور وضع پیچیده موجود را پیش‌بینی نکرده بودم ، بهرحال وضع هوا بیش از پیش بدتر می‌شد . تندباد در این ناحیه از اقیانوس بیداد می‌کرد . بادبان بزرگ را بازهم پائین‌تر کشیده و با بادبان جلو درمقابل باد مقاومت می‌شد ، ولی بی‌فایده بود . همانطور که اشاره کرده‌ام ، انحراف ما زیاد بود و مرتب به‌سمت جنوب کشیده می‌شدیم .

انحراف کشتی کاملا "واضح بود ، چون شب بین ۱۱ و ۱۲ ، شانسلور وارد دریای "ساراگاس" گردید .

این دریا که با جریان گلف ــ ستریم احاطه شده ، پهنه‌گسترده وسیعی پوشیده از نوعی آلگ است که اسپانیولی‌ها آن را "سارگاسو" می‌نامند . کشتی‌های کلمب اولین‌بار که از اقیانوس می‌گذشتند ، در اینجا به‌زحمت افتادند .

وقتی روز بالا آمد ، اقیانوس حالت خاصی پیدا کرد . لوتورنورها برای تماشا آمدند . باد تندی می‌وزید ، درطنابهای بادبانها می‌پیچید و آنها را چون چنگی واقعی به‌صدا درمی‌آورد . لباسهایمان را محکم گرفته بودیم ، زیرا جای ترس داشت که باد به‌آنها افتاده تکه تکه شود . کشتی روی آب می‌جهید . دریا مانند دشتی پرعلف بنظر می‌رسید . خط عبور کشتی چون شیار خیش گاوآهن در آن بجا می‌ماند . گاهی رشته‌های بلندی از این آلگ‌ها با باد از بن کنده شده ، به طنابها آویزان می‌گردید و گهواره‌های سبز از دکلی به‌دکل دیگر تشکیل می‌شد . این آلگ‌ها ، این رشته‌های بلند و بی‌انتها که طولشان کمتر از سیصد یا چهارصد پا نبود ، تا بالاترین نقطه دکل‌ها رفته ، به‌دور آنها پیچ می‌خورد و نوارهای مواجی در هوا ایجاد می‌کرد . مدت چند ساعت علیه هجوم این آلگ‌ها لازم بود مبارزه شود . در بعضی مواقع شانسلور با دکل و بادبانهای پوشیده از آلگ ، حتما "

شباهت به‌بیشه‌ای متحرک در چمنزاری پیدا کرده بود .

۷

۱۴ اکتبر ــ بالاخره شانسلور این اقیانوس گیاه را ترک کرد . از شدت باد هم اینک کم شده است . از عرض بادبانها کاسته‌اند . بسرعت پیش می‌رویم .

خورشید هم امروز دیــده می‌شود . درخشش زیادی دارد . گرمای هــوا رو به افزایش است . موقعیت جغرافیایی که در شرایط خوبی محاسبه گردید ، چنین است : بیست‌ویک درجه و سی‌دقیقه عرض شمالی و پنجاه درجه و هفده دقیقه طول غربی . بنابراین شانسلور به‌اندازه ده درجه به‌جنوب منحرف شده است .

هنوز جهت کشتی جنوب‌شرقی است .

خواستم این اصرار و یک‌دندگی غیرقابل درک کاپیتان هانتلی را بفهمم . چندین‌بار با او حرف زدم . آیا عقل و شعور درست و حسابی دارد؟ معمولا" منطقی حرف می‌زند ، پس ممکن است تحت اثر یک جنون موقتی و جزئی باشد ، یا مبتلا به‌نوعی "نسیان" شغلی گشته است؟ این قبیل اختلالات روانی بکرات دیده شده است . افکارم را به‌روبرت کورتیس گفتم . با خونسردی خاصی گوش داد. ناخدا دوم به‌من گفته بود و باز تکرار کرد ، نمی‌تواند از ناخدایش خلع ید کند ، مگر واقعا "اعمالی دیوانه‌وار از او سربزند که کشتی را به‌مخاطره اندازد . درهرحال چنین تصمیمی بسیار مهم است و بطور جدی برایش تولید مسئولیت خواهد کرد .

ساعت هشت به‌کابینم رفتم . در روشنایی چراغ ساعتی به‌خواندن و تفکر گذراندم . سپس به‌خواب رفتم .

چند ساعت بعد با سروصداهایی غیرعادی بیدار شدم . عده‌ای روی عرشه بسرعت درحرکت بودند و گفتگوهای تند و خشن آنها جسته گریخته به‌گوش می‌رسید. بنظرم آمد افراد کشتی در عرشه به‌هرسو می‌دوند . علت این جنجال چه می‌توانست

باشد؟ شاید ضرورتی فوری در تعویض و تنظیم بادبانها علت آن است. اما، نه... مسیر و سرعت کشتی تغییر نکرد.

فکر کردم به‌عرشه رفته به‌مطلب پی ببرم ولی بزودی آرامش برقرار شد. سپس متوجه گشتم ناخدا هانتلی به‌کابینش برگشت. مجددا" آماده خوابیدن شدم و با خود گفتم: "علت حتما" مانوری بوده که اینک تمام گردیده است."

فرداصبح، چهاردهم، ساعت شش به‌عرشه بالا رفته، به‌کشتی خیره شدم. ظاهرا" در عرشه چیزی عوض نشده و تغییراتی دیده نمی‌شد. شانسلور با بادبانهای پائینی‌اش پیش می‌تاخت. در نسیم تند این صبحگاه سرعتش کمتر از یازده میل در ساعت نبود.

کمی بعد آقای لوتورنور و پسرش روی عرشه آمدند. کمک کردم تا پسرجوان از پله‌ها بالا بیاید. آندره با خوشحالی و لذت فراوانی هوای لطیف و خنک را استشمام می‌کرد.

از آنها پرسیدم با سروصداهای دیشب که از عرشه می‌آمد بیدار نشده‌اند؟

آندره پاسخ داد:

ــ نه، اصلا" تا صبح از خواب بیدار نشدم.

آقای لوتورنور گفت:

ــ پسرعزیزم، پس تو خوب خوابیدی. ولی من از این هیاهویی که آقای کازالون می‌گوید از خواب بیدار شدم. و حتی فکر می‌کنم حرفهایی از این قبیل می‌شنیدم: "زود! زود! بطرف دریچه‌ها!"

گفتم:

ــ آه! چه ساعتی بود؟

آقای لوتورنور پاسخ داد:

ــ تقریبا" سه بعد از نیمه‌شب.

ــ علت این برو و بیا را نفهمیدید؟

ــ خبر ندارم، ولی آقای کازالون نباید چیز مهمی باشد، چون کسی از ما را

نخواستند که به‌عرشه برویم .

به‌دریچه‌هایی که در جلو و عقب دکل بزرگ ساخته شده و راه ورود به‌انبار کشتی است نگاه کردم . مثل همیشه درشان بسته بود . معذالک متوجه شدم به وسیله گونی‌های قیراندود ضخیم پوشیده شده ، ضمنا "تمام اقدامات احتیاطی و لازم انجام شده تا دریچه‌ها نفوذناپذیر باشد . چرا باید دریچه‌ها را اینطور با استحکام بست ؟ مسلما "دلیلی دارد که نمی‌توانم بفهمم . ولی مسلما "روبرت کورتیس به من خواهد گفت . صبر کردم تا نوبت بازدید ناخدا دوم برسد و مشکل خود را از وی بپرسم . در هرصورت ترجیح دادم موضوع را فعلا "مسکوت گذاشته ، به‌آقای لوتورنور چیزی نگویم و بی‌جهت وی را در نگرانیم سهیم نکنم .

فکر می‌کردم روز خوبی در پیش خواهیم داشت . زیرا طلوع خورشید خیلی باشکوه بود ، بعلاوه هوا رطوبت نداشت ــ چیزی که این پیش‌بینی را منطقی جلوه می‌داد ، در افق مقابل قرص ماه که نیمی از آن "سائیده شده" بنظر می‌رسید ، نقش بسته بود . ۲۴۰ روز از هلال ماه می‌گذشت . به‌تقویم مراجعه کردم . ملتفت شدم امروز مد بزرگی در پیش داریم . برای ما که میان اقیانوس بودیم ، چندان اهمیت نداشت و نمی‌توانستیم ملتفت اثرات این مد بشویم . اما در تمام سواحل قاره‌ها یا جزایر ، تماشای این پدیده شگفت‌انگیز است ، زیرا ماه آب را تا ارتفاعی دیدنی بالا می‌کشد .

لوتورنورها برای صبحانه پائین رفتند و من تنهایی منتظر رسیدن ناخدا دوم ماندم !

در ساعت هشت روبرت کورتیس آمد و جای ستوان والتر را گرفت . بطرفش رفته ، دستش را فشردم .

قبل از سلام و تعارف به‌من ، نگاهی به‌عرشه انداخته ، کمی ابروهایش را درهم کشید . سپس به‌بررسی وضع هوا و بادبانها پرداخت .

بعد به‌ستوان والتر نزدیک شده ، گفت :

ــ کاپیتان هانتلی ؟

ــ آقا ، تا حالا بالا نیامده ، او را ندیده‌ام .

ــ خبر تازه؟

ــ هیچ!

در این لحظه روبرت کورتیس و ستوان والتــر دقایقی آهسته باهــم گفتگو کردند .

در جواب یک سئوال ناخدا دوم ، والتر بــا حرکت سر جواب منفــی داد .

وقتی ستوان والتر دور می‌شد ، ناخدا دوم گفت :

ــ سرملوان را پیش من بفرستید .

کمی بعد سرملوان آمد ، روبرت کورتیس چیزهایی از او پرسید که آهسته جواب داده ، گاهی سرش را تکان می‌داد . بدنبال آن ، طبق دستور ناخدا دوم چند ملوان را به‌عرشه احضار نمود و همه مشغول آب ریختن روی روکش دریچه انبار شدند .

بالاخره به‌روبرت کورتیس نزدیک شدم . مکالمات ما ابتدا درباره‌ی موضوعاتی بی‌اهمیت بود . چون متوجه شدم که ناخدا دوم مایل نیست به‌مطلبی که می‌خواهم بگویم و بپرسم ، بپردازد . ناگهان گفتم :

ــ راستی آقای کورتیس ، دیشب در عرشه چه خبر بود؟

روبرت کورتیس بدون آنکه جوابی دهد بادقت نگاهم کرد .

ادامه دادم :

ــ بله ، با صداهایی غیرعادی بیدار شدم ، که آقای لوتورنور را هم بیدار کرده بود . . . راستی چه خبر بود؟

روبرت کورتیس پاسخ داد :

ــ چیزی نبود ، یک حرکت اشتباهی سکان‌بان باعث شد پایهٔ یکی از دکل‌ها بشکند ، مجبور شدیم آن را فورا "تعمیر کنیم . اینک شانسلور هیچ عیبی ندارد ، و داریم به‌راه خود می‌رویم .

بنظرم آمد ناخدا دوم که همیشه راستگو بود این دفعه حقیقت را کتمان کرد .

۸

از ۱۵ تا ۱۸ اکتبر ــ دریانوردی در همان شرایط ادامه دارد. جهت باد عوض نشده شمال‌شرقی است، کسی که در جریان حادثه‌ای قرار نگرفته و از چیزی آگاه نشده باشد، تصور چیزی غیرعادی در کشتی برایش دشوار است.

معذالک "خبری هست"! ملوان‌ها اغلب دور هم جمع می‌شوند، باهم حرف می‌زنند، از مسافرین اگر کسی نزدیک آنها شود، ساکت می‌شوند. چند دفعه کلمه "دریچه" به‌گوشم خورد، که آقای لوتورنور هم آن را شنیده است. در انبار شانسلور چیست که اینقدر دقت و مراقبت لازم دارد؟ چرا باید دریچه‌ها اینطور نفوذناپذیر بسته باشد؟

روز پانزدهم اکتبر وقتی در جلوی عرشه کشتی قدم‌می‌زدم، شنیدم ملوان اون به‌دوستانش می‌گفت:

ــ به‌شما، به‌همه، می‌گویم، من یکی منتظر آخرش نمی‌شوم، هرکس به‌فکر خودش باشد.

جینگز تروپ آشپز به‌او گفت:

ــ اون، چه می‌خواهی بکنی؟

ملاح پاسخ داد:

ــ به! قایق که برای اسب آبی اختراع نشده است!..."

با نزدیک شدن من این صحبت‌ها قطع شد و بیش از این چیزی نشنیدم.

آیا توطئه‌ای بین افراد کشتی دارد شکل می‌گیرد؟ روبرت کورتیس علائمی از عصیان را دیده و به‌شورشی قریب‌الوقوع پی‌برده است؟ همیشه از بدخواهی برخی از دریانوردان ترسیده‌اند و جا دارد که انضباط در کشتی‌ها سخت باشد.

سه روز گذشته و ظاهرا "چیز تازه‌ای برای یادآوری ندارم.

از دیروز بارها دیده‌ام کـه کاپیتان و ناخدا دوم باهـم صحبت می‌کنند، حرکاتی بیانگر دلهره و نگرانی در روبرت کورتیس مشاهده می‌شود ــ مطلبی که مشاهده‌اش در مردی مسلط به‌خود چون ناخدا دوم، مرا به‌تعجب می‌اندازد ــ خیال می‌کنم که پیرو این مذاکرات، کاپیتان هانتلی در افکار خود بیشتر سمج و لجوج می‌شود. بعلاوه تصور می‌کنم دستخوش هیجان و بی‌قراری شدیدی است که دلیلش را درک نمی‌کنم.

لوتورنورها و مـن، هنگام صرف غذا، متوجه خاموشی و سکـوت کاپیتان و اضطراب روبرت کورتیس شده‌ایم. گاهی ناخدا دوم می‌کوشد سرصحبت را باز کرده، مهر سکوت را شکسته، ما را با حرف سرگرم کند. اما خیلی زود گفتگوها "فروکش" می‌کند. مهندس فالستن و آقای کر کسانی نیستند که دم گرمی داشته باشند، روبی بدتر از همه اصلا "اهل حرف نیست. رفته رفته شکایت و علائم نارضایتی در مسافرین به‌ظهور می‌رسد. بی‌مورد هم نیست. مسافرت خیلی طولانی شده است. آقای کر، مرد تازه به‌دوران رسیده‌ای که می‌انگارد درمقابل او همه باید سرتعظیم فرود آورند، بنظر می‌رسد کاپیتان هانتلی را مسئول این تاخیر می‌داند، و با او بحث‌های تند و تیزی دارد.

از هفدهم و نیز روزهای بعد طبق دستور ناخدا دوم، هرروز چندین‌بار باید عرشه را آب‌پاشی نمود. معمولا "شست‌وشوی عرشه فقط روزی یکبار در صبح انجام می‌شد. اما، بی‌شک حالا بعلت آنکه خیلی بطرف جنوب رفته‌ایم و هوا گرم شده، چند دفعه باید آب‌پاشی کنند. روکش دریچه‌ها را همیشه مرطوب نگه می‌دارند، و پارچه‌هایی که رویشان انداخته‌اند از جنس کاملا "نفوذناپذیر است. شانسلور مجهز به‌تلمبه‌هایی است که شستشو با آب زیاد را مقدور می‌سازد. فکر می‌کنم عرشه لوکس‌ترین کشتی تفریحی را اینقدر مرتب و پشت‌سرهم نمی‌شویند. حتی جا داشت که کارگران کشتی از این کار شاق اضافی شاکی باشند، ولی برعکس در این پرکاری یا بیگاری همکاری صمیمانه‌ای داشتند.

شب بیست‌وچهارم گرمای کابین‌ها و سالن بنظرم خیلی زیاد و خفه‌کننده

آمد .معذالک دریا در اثـر وزش باد نسبتا "تندی منقلب بود . مجبور شدم پنجره‌ی کابینم را باز بگذارم .

با این وصف ، گرما طبیعی بود ، مگر در منطقه حاره نبودیم ؟

در سپیده‌دم ، به‌عرشه آمدم . پدیده‌ای غیرقابل توضیح توجهم را جلب کرد ، اختلاف درجه حرارت داخل با خارج خیلی زیاد بود . صبح خنک و نسبتا" سردی بود ، خورشید تازه در افق بالا آمده بود ، اما اشتباهی در کار نبود ، زیر عرشه بالایی هوا واقعا "گرم بود .

در همین موقـع ملوان‌ها سرگرم کـار دائمی شستشوی عرشـه بودند . آب از تلمبه‌ها سرازیر می‌شد و در شیب عرشه جریان یافته ، مجددا "به‌دریا می‌ریخت .

ملوان‌ها پابرهنه در این پهنه صاف و شفاف به‌هرسو می‌دویدند . نمی‌دانم چرا هوس کردم از آنها تقلید کنم . کفشهایم را کندم ، جورابهایم را درآوردم ، و داخل این آب خنک شدم .

چنان تعجب کردم که نتوانستم از فریادی خودداری کنم . زیر پایم ، عرشه شانسلور داغ بود .

روبرت کورتیس صدایم را شنید ، برگشت ، بطرفم آمد و به‌سئوالی که هنوز طرح نکرده بودم ، پاسخ داد :

ـ بله ، درست است ! . . . کشتی آتش گرفته !

۹

۱۹ اکتبر ـ همه‌چیز روشن شد . شور ملوان‌ها ، نگرانیهایشان ، حرفهای اون ، آب‌پاشی عرشه ، کـه می‌خواستند عرشه را همیشه نم‌دار نگـه دارند ، و بالاخره گرمایی که اینک در سالن وجود دارد و تقریبا "غیرقابل تحمل است . همه مسافران از این حرارت زیاد رنج برده و مانند من نتوانسته‌اند علت آن را بفهمند .

پس از آنکه روبرت کورتیس این خبر وخیم را به‌من داد ، ساکت شد . منتظر سئوالات من بود . اما اقرار می‌کنم که در لحظه نخست لرزشی سراپایم را فرا گرفت . این مطلب ، با اندیشه به‌تمام احتمالات ، مخوف‌ترین وضعی است که در یک سفر ممکن است پیش آید . در دریا شاید حتی یک نفر هم در جهان وجود نداشته باشد که بـا تمام خویشتن‌داری و تسلط برخود بتوانـد چنین خبری را " آتش! کشتی آتش گرفته" بشنود و نلرزد .

ولی من ، بلافاصله خونسردی‌ام را بدست آوردم . اولین سئوالم از روبرت کورتیس این بود :

ــ از چه وقت آتش شروع شده است ؟

ــ از شش روز پیش!

فریاد کشیدم :

ــ شش روز؟ پس از آن شب ؟ . . .

روبرت کورتیس جواب داد :

ــ بله از همان شبی که در عرشه رفت‌وآمد زیادی بود . ملوان‌هایی که نوبت کارشان بوده، متوجه دودی می‌شوند که از درزهای دریچه بزرگ خارج می‌شده است . بلافاصله ناخدا و من را خبر کرده‌اند . شکی وجود نداشت ، کالا در انبار آتش گرفته بود . به‌هیچ وجه امکان نداشت ، بتوان به‌کانون آتش دسترسی یافت . به‌تنها کار ممکن اقدام کردیم . یعنی دریچه‌ها را تا جایی که در امکان ما بود مسدود نمودیم تا هوا نتواند به‌انبار کشتی نفوذ کند . امیدوار بودیم بتوانیم از توسعه آتش سوزی که تازه شروع شده بود جلوگیری کنیم . درواقع روزهای اول فکر کردیم موفق به‌خاموش کردن آتش شده‌ایم . اما از سه روز پیش فهمیدیم ، متاسفانه آتش پیشرفت‌های تازه‌ای داشتـه است و گرمای زیرپای ما دائم درحال افزایش می‌باشد . مسلم بدون اعمال احتیاطی و آب‌پاشی دائمی برای آنکه عرشه مرطوب بماند ، دیگر حالا گرما قابل تحمل نبود ــ بهتر دانستم شما در جریان باشید لذا این چیزها را به‌شما گفتم .

در سکوت ، گزارش ناخدا دوم را گوش دادم و به‌وخامت وضع پی‌بردم . در مقابل آتش‌سوزی بزرگی قرار داشتیم ، که واضح بود دامنه‌اش هرروز بیشتر می شد . شاید هیچ قدرت انسانی قادر به‌خاموش کردن آن نبود .

از روبرت کورتیس پرسیدم :

ــ می‌دانید چطور آتش‌سوزی شروع شده است ؟

پاسخ داد :

ــ به‌احتمال زیاد یک اشتعال خودبخود پنبه .

ــ آیا خیلی اتفاق می‌افتد ؟

ــ خیلی نه ، اما گاهی ، زیرا وقتی پنبه خیلی خشک نباشد و در چنین شرایطی آن را در کشتی بار کنند ، ممکن است به‌خودی خود در عمق یک انبار مرطوب که بادگیر نباشد محترق شود ، درهرحال برای من مسلم است ، این حریق علت دیگری ندارد .

ــ آقای کورتیس ، از هرچه گذشته علت اهمیت ندارد . حال چه می توان کرد ؟

ــ آقای کازالون ، هیچ کار میسر نیست ، تکرار می‌کنم هرعمل احتیاطی و ضروری انجام گردیده است . فکر کردم کشتی را در امتداد خط غوطه‌وری سوراخ کنیم تا آب به‌درون آن نفوذ کند و بعد آب را با تلمبه خارج کنیم . ولی مثل اینست که آتش از طبقات میانی بار است و بنابراین برای خاموش کردن آتش باید انبار را کاملا "در آب غرق کنیم . بالاخره تصمیم گرفتم عرشه را از چند نقطه سوراخ کرده ، شب هنگام از سوراخ‌ها آب به‌انبار ببندیم ، اینکار هم معایبی دارد . نه ، واقعا "تنها چاره خفه کردن آتش است : باید تمام منافذ به‌خارج را بست تا در اثر نبودن اکسیژن ، آتش خودش خاموش شود .

ــ باز حریق رو به‌گسترش است ؟

ــ بله ، چیزی که ثابت می‌کند هوا از منافذی که ما از آنها خبر نداریم هنوز به‌انبار نفوذ می‌کند .

ــ آقای کورتیس ، آیا بطور نمونه دیده شده چنین کشتی آتش‌گرفته‌ای مقاومت

کرده، نجات یابد.

ــ بدون شک! آقای کازالون، کشتی‌های حامل پنبه که به‌لیورپول یا هاور می‌رسند، گاهی در تعدادی از آنها دیده می‌شود که مقداری از کالا سوخته است. اما در این موارد یا آتش خاموش شده، یا هنوز کم و بیش ادامه دارد. بیش از یک ناخدا دیده‌ام که با چنین وضعی به‌بندر رسیده است، درحالیکه عرشه کشتی زیر پایش سوزان بوده است. به‌خوبی حس می‌کنم آتش در کشتی ما متوقف نشده برعکس مرتبا "پیشرفت دارد. الزاما "سوراخ یا شکافی که از دید ما پنهان است باید وجود داشته باشد و از آنجا هوا وارد شده، حریق را فعالتر می‌کند!

ــ آقای روبرت کورتیس! آیا نمی‌شود برگردیم و به‌نزدیکترین خشکی برسیم؟

ــ شاید، این موضوعی است که امروز با ستوان و سرملوان درباره‌اش مذاکره خواهم کرد. حتی ممکن است ناخدا هم در آن شرکت کند. اما به‌شما می‌گویم، شخصا "تصمیم گرفته‌ام راهی که تابحال آمده‌ایم تغییر دهم. اینک باد از پشت کشتی می‌وزد و جهتش جنوب‌غربی یعنی بطرف ساحل است.

از ناخدا دوم پرسیدم:

ــ آیا مسافرین از خطری که آنها را تهدید می‌کند، خبر دارند؟

ــ ابدا"، و از شما خواهش می‌کنم این حرفها را پیش خود نگه دارید. نباید وحشت زنها یا افراد سست و ضعیف، زحمت ما را افزایش دهد.

درک کردم ناخدا حق دارد، قول دادم کاملا "سکوت را رعایت کرده، به کسی در این مورد چیزی نگویم.

۱۰

۲۰ و ۲۱ اکتبر ــ تحت این شرایط، شانسلور به‌راهش ادامه می‌دهد. تا جایی که دکل‌ها می‌توانند تحمل کنند بادبانهای اضافی به‌آنها افزوده‌اند. گاهی دکل‌ها

چنان خم می‌شود که شکسته شدن آنها بلافاصله و حتمی بنظر می‌رسد ، اما روبرت کورتیس مراقب است . کنار سکان قرار گرفته ، مایل نیست سکان‌بان را تنها بگذارد . در مواقع لازم با کمی انحراف به‌کشتی ، فشار به‌دکل‌ها را کم می‌کند و تا جایی که امکان دارد از سرعت شانسلور نمی‌کاهد .

امروز ۲۰ اکتبر همه مسافرین در عرشه بالا جمع شدند . مسلم بالارفتن حرارت داخلی اطاقها آنها را بی‌تاب کرده بود . اما چون علت را نمی‌دانند ، اضطراب ندارند . وانگهی پاهایشان که با کفش و جوراب پوشیده است ، مانع می‌شود تا داغی تخته‌های کف کشتی را حس کنند ، معذالک ممکن بود حداقل فعالیت دائمی تلمبه‌ها موجب تعجب آنها شود ، ولی خوشبختانه اینطور نبود ، اکثرا "روی نیمکت‌ها لم داده ، با آرامش کامل در اثر حرکات کشتی کج و راست می‌شدند .

تنها ، آقای لوتورنور ، شگفت‌زده بنظر می‌رسید . توجه پیدا کرده بود که نفرات کشتی به‌نظافت و شستن عرشه بیش از اندازه‌ای که در کشتی‌های تجارتی مرسوم است مشغول کار هستند . چند کلمه‌ای در این مورد به‌من گفت ، با بی‌تفاوتی جوابی سرهم کردم ، هرچند او یک فرانسوی پرقدرت است و می‌توانستم حقیقت را با او درمیان بگذارم . اما به‌روبرت کورتیس قول داده بودم ساکت بمانم ، لذا حرفی نزدم .

بعدا " وقتی به‌نتایج این فاجعه فکر کردم ، قلبم فشرده شد . بیست‌وهشت نفر در کشتی هستیم ، شاید بیست‌وهشت قربانی ، آتش بزودی مسلم یک تخته را هم باقی نخواهد گذاشت !

امروز کنفرانس ناخدا ، ناخدا دوم ، ستوان و سرملوان برگزار شد . کنفرانسی که شاید سلامتی مسافرین ، نفرات و شانسلور به‌آن بستگی داشت .

روبرت کورتیس، تصمیمات گرفته شده را به‌اطلاعم رساند : کاپیتان هانتلی کاملا "روحیه‌اش را باخته است ــ چیزی که پیش‌بینی‌اش ساده بود . او نه خونسردی دارد و نه توان . بالاخره بطور ضمنی ، فرماندهی کشتی را به‌روبرت کورتیس واگذار

کرده است . پیشرفت حریق در انبـار کشتی حتمی و غیرقابل بحـث است . از هم‌اکنون ، در پست نفرات ، واقع در جلوی کشتی توقف بسیار دشوار است . دیگر مطمئنا "نمی‌توان حریق را خاموش کرد . مسلما "بزودی با شدت فوران خواهد کرد .

در این وضع چه می‌توان کرد ؟ فقط یک راه موجود است : باید به‌نزدیکترین خشکی رفت . این زمین با محاسبه مختصات جغرافیایی مشخص گردیده که جزایر آنتیل است . می‌توان امید داشت که با ادامه این باد مناسب شمال‌شرقی به‌آنجا برسیم .

با توافق دیگران ، ناخدا دوم به‌راهی که از بیست‌وچهار ساعت پیش انتخاب کرده بود ، ادامه داد . مسافرین که در پهنه اقیانوس بی‌انتها ، نقطه‌ی نشانه‌ای نداشتند و درثانی با قطب‌نما و سایر وسایل اندازه‌گیری مختصات آشنا نبودند ، متوجه تغییر مسیر شانسلور نشدند .

معذالک آقای لوتورنور ، درباره تغییر جهت به‌روبرت کورتیس چیزی گفت ، و ناخدا دوم پاسخ داد چون اینجا باد مناسبی وجود ندارد ، برای یافتن جریانی مساعدتر بطرف غرب می‌رود .

تغییر مسیر فقط باعث این گفتگوی مختصر شد .

فردا ، یعنی ۲۱ اکتبر اوضاع فرقی نکرد . به‌خیال مسافرین دریانوردی در شرایط عادی سپری می‌شد و تغییری در برنامه زندگی کشتی‌نشینان پیش نیامده بود .

وانگهی ، توسعه و گسترش حریق در انبار چندان آشکار نبود و نشانه‌ای خوب و امیدبخش محسوب می‌گردید . منافذ طوری مسدود شده بود ، که حتی ذره‌ای دود یا بوی سوختگی به‌مشام نمی‌رسید . امکان داشت آتش با تمرکز در انبار ، در اثر نبودن هوا ، خفه شده و نتوانسته به‌نقاط دیگر سرایت کند . به‌عقیده روبرت کورتیس وضع اینطور بود .

مگر خداوند ما را نجات دهد ، زیرا از ما حقیقتا "کاری ساخته نیست .

این روز داشت بدون حادثه‌ای ختم می‌شد ، اما من چند کلمه از بگومگوهایی

را شنیدم و این چند کلمه مختصر مرا در جریانی گذاشت که دانستم وضع وخیمی که تاکنون داشته‌ایم دارد به‌وضعی واقعا "وحشتناک مبدل می‌گردد .

قضاوت با خواننده است .

در عرشه بالا نشسته بودم . دومسافر داشتند با صدای آهسته حرف می‌زدند . متوجه نبودند که صحبتشان به‌گوش من می‌رسد . این دو یکی مهندس فالستن و دیگری روبی کاسب‌کار بود ، که اغلب باهم بودند و بحث می‌کردند .

ابتدا دقتم به‌حرکات و اشارات معنی‌دار مهندس جلب شد . بنظر می‌رسید مخاطبش را مورد ملامت و شماتت‌های شدید قرار می‌دهد . نتوانستم از استراق سمع خودداری کنم . صحبتهای ذیل به‌گوشم رسید .

فالستن می‌گفت :

ــ احمقانه است ! بی‌احتیاطی از این بزرگتر امکان ندارد !

روبی جواب می‌داد :

ــ نه ! هیچ طور نمی‌شود .

مهندس با سماجت پاسخ می‌داد :

ــ برعکس ! ممکن است بدبختی بزرگی ببار آورد !

کاسب ادامه داد و گفت :

ــ خوب ! این کار را که برای اولین‌بار نکرده‌ام .

ــ ولی یک ضربه می‌تواند انفجاری بوجود آورد !

ــ قرابه خیلی خوب به‌دورش پیچیده شده است . آقای فالستن تکرار می‌کنم ، اصلا "جای ترس و نگرانی وجود ندارد !

ــ چرا ؟ پس چرا به‌کاپیتان خبر نداده‌اید ؟

ــ اه ! برای اینکه نمی‌گذاشت قرابه را به‌کشتی بیاورم .

باد آرام شده بود و چند لحظه چیزی نشنیدم . اما آشکار بود که مهندس پافشاری می‌کند و روبی به‌شانه بالاانداختن ادامه می‌دهد .

مجددا "وزش باد کلمات تازه‌ای به‌گوشم رساند .

فالستن می‌گفت :

ــ آره، آره، باید ناخدا را خبر کرد! باید این قرابه را به‌دریا انداخت. من هوس ندارم به‌آسمان پرتاب شوم."

پرتاب‌شدن! انفجار!... دیگر جای درنگ نبود. از جایم بلند شدم، مهندس چه می‌خواهد بگوید؟ به‌چه چیز اشاره می‌کند؟ او که اطلاعی از وضع شانسلور ندارد. او که نمی‌داند آتشی دارد درون شانسلور را بلع می‌کند!

اما یک کلمه ــ کلمه‌ای مخوف ــ باعث جهیدن من شد، و این کلمه یا بهتر بگویم این دوکلمه "پیکرات دوپطاس" بود که چندبار تکرار شده و شنیدم.

در یک آن خود را به‌ده مسافر رساندم. بی‌اراده، با نیرویی غیرقابل مقاومت، گریبان روبی را گرفتم.

ــ پیکرات در کشتی دارید؟

فالستن جواب داد :

ــ بله، یک قرابه که محتوی ۱۵ لیتر است.

ــ کجا!

ــ در انبار کالا!...

۱۱

ادامه ۲۱ اکتبر ــ نمی‌توانم تعریف کنم با شنیدن پاسخ فالستون بر من چه گذشت. دیگر وحشتی نداشتم، بیشتر یک حالت تسلیم و رضا در من پیدا شد! بنظرم رسید که این دیگر برای تکمیل وضع وخیم ما است و حتی ممکن است کار ما را تمام کند! لذا با خونسردی زیاد، بطرف روبرت کورتیس که در جلوی کشتی بود، رفتم.

با اطلاع از اینکه قرابه‌ای محتوی ۱۵ لیتر پیکرات ــ یعنی مقدار ماده‌ای

کافی برای منفجرکردن یک کوه ــ در کشتی ، در ته انبار ، در مرکز و کانون آتشی بی‌امان قرار دارد و هردم ممکن است شانسلور را منفجر کرده به‌گردوغباری مبدل کند ، روبرت کورتیس تکان نخورد . شاید کمی چین در پیشانی‌اش نقش بست و مردمک‌هایش متسع شد .

به‌من گفت :

ــ خوب این حرف را به‌دیگری نگویید . روبی کجا است ؟

ــ در عرشه بالا .

ــ آقای کازالون با من بیایید .

باهم به‌عرشه بالا رفتیم . در آنجا هنوز مهندس و کاسب بحث می‌کردند . روبرت کورتیس مستقیم بطرف آنها رفت .

از روبی پرسید :

ــ شما این کار را کرده‌اید ؟

روبی با آرامش جواب داد :

ــ بله .

خیال می‌کرد حداکثر به‌داشتن یک جنس قاچاق در کشتی متهم شده است .

لحظه‌ای خیال کردم روبرت کورتیس می‌خواهد مسافر بیچاره را زیر کتک له کند ! مسافری که شعورش نرسیده تا بفهمد چه کار خطرناکی کرده است ! اما ناخدا دوم توانست برخودش مسلط شود . دیدم دستهایش را در پشتش مشت کرده و بهم فشار می‌دهد تا گلوی روبی را نفشارد .

سپس با ملایمت از روبی بازپرسی کرد . کاسب مطالبی را که در فوق شرح دادم بازگو کرد . بین بسته‌های خرت‌وپرت فروشی‌اش یک قرابه محتوی ۱۵ لیتر از این مـاده منفجره خطرناک دارد . ایـن مسافر در موقعیت کنونی ، مرتکب بی‌احتیاطی بزرگی شده بود ، کـه باید آن را اقرار کرد کـه از یک نفر از نژاد آنگلوـ ساکسون بعید است . این ماده خطرناک را وارد انبار کشتی کرده بود . مانند یک فرانسوی که بطری شرابش را از خود دور نمی‌کند . به‌ناخدا نگفته بود

با خود چه دارد چون به‌خوبی می‌دانست که او از ورود ماده مزبور به‌کشتی ممانعت خواهد کرد .

بالاخره گفت :

ــ از هرچه گذشته ، کاری نکرده‌ام که مرا حلق‌آویز کنند . اگر این قرابه خیلی شما را ناراحت کرده ، آن را به‌دریا بیندازید . اجناس من بیمه شده است !

با این جواب نتوانستم خویشتن‌داری کنم ، زیــرا خونسردی روبرت کورتیس را ندارم . از کوره دررفتم ، بسویش حمله‌ور شده و قبل از آنکه ناخدا دوم بتواند مانعم شود او را گرفته ، فریاد زدم :

ــ بدبخت ! پس نمی‌دانی انبار کشتی آتش گرفته است !

هنوز این کلمات را نگفته ، پشیمان شدم . اما دیگر دیر بود ، اثری که در روبی ایجاد کرد توصیف‌نشدنی است . دستخوش یک ترس و وحشت همراه با تشنج گردید . اندامش مثل برق‌گرفته‌ها خشک شده ، موهایش راست ایستاد . چشمهایش از حدقه درآمد ، نفسش به‌شماره افتاد . ناگهان دستهایش بی‌هدف به‌حرکت درآمدند . من به‌عرشه پائین شانسلور نگاه می‌کردم ، جایی که هرلحظه بیم آن بود که بترکد . روبی خود را به‌پائین رساند . دیوانه‌وار به‌دویدن پرداخت . بعد زبانش هم باز شد . این کلمات از حلقومش خارج شد : "کشتی آتش گرفته ! کشتی آتش گرفته ! . . . "

با این فریاد ، تمام نفرات کشتی به‌عرشه آمدند ، خیال کرده بودند آتش راهی بــه خارج یافته و ساعت فــرار و پناه گرفتن در قایق‌ها فــرا رسیده است . مسافرین هم دوان دوان آمدند . آقای کر و خانمش ، دوشیزه هربی ، لوتورنورها . روبرت کورتیس سعی می‌کرد روبی را ساکت کند ، اما او عقل و هوش از سرش رفته بود .

دیگر بی‌نظمی به‌قسمی خارق‌العاده درآمد . خانم کــر روی عرشه از حال رفته بود ، شوهرش او را رها کرده ، مراقبت از زن بیچاره را دوشیزه هربی بعهده گرفته بود . ملوان‌ها طناب و قرقره قایق را وصل کرده ، آماده شده بودند که آن

را به‌دریا بیندازند.

در این مدت به‌لوتورنورها مطالبی را که نمی‌دانستند اطلاع دادم. یعنی اینکه گفتم بار کشتی درحال سوختن است. بلافاصله فکر پدر متوجه پسرش شد، او را در بغل گرفت. مرد جوان خونسردی زیادی از خود نشان داد. پدرش را مطمئن کرد که خطر هنوز آنی نشده است.

در این اثنا روبرت کورتیس، با کمک ستوان، موفق شد نفراتش را متوقف کند. به‌آنها توضیح داد آتش گسترش تازه‌ای نداشته است. روبی شعورش را از دست داده و از کاری که می‌کند یا چیزی که می‌گوید خبر ندارد. علتی برای عجله و شتاب موجود نیست و درصورت لزوم بعدا "حتما "کشتی را ترک خواهند گفت...

بیشتر ملوان‌ها با صدای ناخدا دوم توقف کردند. زیرا او را دوست داشته، به‌او احترام می‌گذاشتند. روبرت کورتیس با نفرات کشتی به‌نتیجه‌ای رسید که هرگز برای ناخدا هانتلی میسر نبود. بالاخره قایق روی داربست و درجایش باقی ماند.

خوشبختانه، روبی از پیکراتی که در انبار بود حرفی نزد. جاشویان اگر ماجرا را می‌فهمیدند و درک می‌کردند که کشتی تبدیل به‌کوه آتشفشانی شده که هرلحظه ممکن است زیرپایشان از هم بپاشد، روحیه خود را کاملا "می‌باختند و برقراری نظم مشکل گردیده، انظباط از بین می‌رفت و همه فرار می‌کردند.

فقط ناخدا دوم، مهندس فالستن و من می‌دانستیم که به‌چه وضع موحشی، حریق در کشتی هولناک‌تر شده است.

وقتی نظم برقرار شد، روبرت کورتیس و من به‌عرشه بالا رفته به‌فالستن ملحق شدیم. مهندس همانجا مانده بود، دستهایش را روی سینه گذاشته، شاید به‌یک مسئله مکانیک در میان این وحشت عمومی فکر می‌کرد. به‌او سفارش کردیم کلمه‌ای از پیچیدگی جدید ــ مربوط به بی‌احتیاطی روبی ــ به‌کسی نگوید.

فالستن وعده داد که رازدار باشد. اما کاپیتان هانتلی هنوز از جریان وضع

خطرناک فعلی بی‌خبر بود . قرار شد روبرت کورتیس رفته به‌او گزارش دهد .

ولی لازم بود قبلا "از حال روبی مطلع شویم . بیچاره کاملا "دیوانه شده بود ، دیگر متوجه اعمالش نبود . به‌هرطرف می‌دوید و فریاد می‌کشید : "آتش! آتش! "

روبرت کورتیس به‌ملوان‌ها دستور داد او را بگیرند . نفرات کشتی دیوانه را گرفته ، دهانش را بستند ، در کابینش برده و در آنجا تحت‌نظر قرار دادند . دیگر آن کلمه موحش از دهانش خارج نشد .

۱۲

۲۲ و ۲۳ اکتبر ــ روبرت کورتیس همه‌چیز را به‌کاپیتان هانتلی گفت . ناخدا حقا " و عملا "رئیس او بود و نمی‌توانست وضعیت را از او پوشیده بدارد .

بدنبال گزارش، کاپیتان کلامی اظهار نداشته بود ، مانند کسی که بخواهد فکر ناخوش‌آیندی را از خود براند ، دستی به‌پیشانیش کشیده ، بدون هیچ دستوری به‌کابینش رفته بود .

روبرت کورتیس، ستوان ، مهندس فالستن و من به‌شور نشستیم . از خونسردی که هریک در این شرایط داشتند ، متعجب شدم . درباره هراقدامی که در آن امیدی به‌خلاصی از این وضع بود بحث کردیم . روبرت کورتیس، موقعیت را به‌ترتیب ذیل خلاصه کرد :

ــ حریق ممکن نیست خاموش شود . حرارت در اطاق افراد در جلوی کشتی از هم‌اکنون غیرقابل تحمل شده است . شاید بزودی لحظه‌ای که شعله‌های آتش از خلال عرشه به‌بیرون جهد فرا برسد . اگر قبل از این وضع ، یعنی مشتعل شدن کشتی ، دریا به‌ما امکان استفاده از قایق‌هایمان را بدهد از کشتی فرار خواهیم کرد . اگر برعکس، امکان ترک شانسلور برایمان میسر نشد ، تا آخرین لحظه علیه

آتش خواهیم جنگید . کسی چه می‌داند ، شاید توانستیم آتش را خاموش کنیم . مبارزه با دشمنی شناخته شده و از روبرو ، بهتر از درگیرشدن با دشمنی ناشناس و پنهان است !

مهندس با ملایمت گفت :

ــ عقیده‌ی من هم اینطور است .

من هم اضافه کردم :

ــ با شما هم‌عقیده هستم . ولی آقای کورتیس، آیا شما ۱۵ لیتر ماده‌ی خطرناکی که در انبار موجود است ، در نظر گرفته‌اید ؟

روبرت کورتیس پاسخ داد :

ــ نه ، آقای کازالون ! این فقط یک قسمت مسئله است و به‌آن هیچ توجهی نمی‌کنم ! چرا اصلا" باید آن را به‌حساب آورم ؟ آیا می‌توانم وارد انباری شوم که برای نرسیدن هوا به‌آن نباید درش را باز کرد ؟ . . . انباری که غرق آتش است . نه ، حتی نمی‌خواهم به‌آن فکر کنم ! زیرا قبل از آنکه جمله‌ای را که شروع کرده‌ام پایان دهم ، ممکن است این پیکرات اثر خود را ظاهر کند . بله ، یا آتش به‌آن می‌رسد ، یا منتظر آتش نمی‌ماند . لذا ، این عواقبی را که از آن صحبت می‌کنید ، برای من وجود ندارد . این مشیت خداوند است که فاجعه عظیم را چاره کند ، کار من نیست !

روبرت کورتیس این حرفها را با لحن موقری ادا کرد . ما بدون پاسخ سرهایمان را پائین آوردیم ، چون با دیدن وضع منقلب دریا ، فرار فوری را غیرممکن می‌یافتیم . باید از این طرز گریز از معرکه صرفنظر نماییم .

ــ بنابراین یکنفر مقید به‌رعایت تشریفات می‌تواند بگوید انفجار حتمی نیست ، فقط امکان‌پذیر است .

مهندس با خونسردی باورنکردنی و عجیبی ، جمله فوق را ادا کرد .

در این موقع گفتم :

ــ آقای فالستن ! . . . سئوالی دارم ، خواهش می‌کنم جواب دهید . آیا ممکن

است پیکرات دوپطاس بدون ضربه مشتعل یا منفجر شود؟

مهندس پاسخ داد:

ــ یقینا"! در شرایط عادی پیکرات بیشتر از باروت قابل اشتعال نیست، ولی مانند آن است.

پس از مشورت، از سالن کشتی که آنجا جمع شده بودیم، خارج گشتیم. در عرشه روبرت کورتیس دستم را گرفت و بدون آنکه هیجانش را بخواهد مخفی کند، گفت:

ــ آقای کازالون، شانسلور که آنقدر دوستش داشتم دارد می‌سوزد و من کاری نمی‌توانم بکنم...

ــ آقای کورتیس، هیجان شما...

ــ آقا من مالک کشتی نبودم، شما دیدید که چقدر زحمت کشیدم ــ اما تمام شد!

پرسیدم:

ــ پس اوضاع ناامیدکننده است؟

روبرت کورتیس با آهنگی سرد جواب داد:

ــ وضعیت اینست! ما به‌بمبی وصل شده‌ایم. فتیله را آتش زده‌اند! فقط باید دانست طول فتیله چقدر است!

سپس رفت.

درهرحال، افراد کشتی و مسافرین نمی‌دانند، وضع ما تا چه حد وخیم شده است.

از هنگامی که، قضیه آتش‌سوزی آشکار شد و به‌گوش همه رسید، آقای کر مشغول جمع‌آوری اشیاء قیمتی‌اش شده است، اصلا"به‌فکر زنش نیست. پس از ابلاغ دستوری مبنی‌براینکه آتش باید فورا"خاموش شود و ناخدا دوم مسئولیت تمام عواقب آن را بعهده دارد، به‌کابینش در قسمت عقب کشتی رفت و دیگر دیده نشد. خانم کر ناله و زاری می‌کند. با وجودی که زن مسخره‌ای است، آدم دلش

بحال وی می‌سوزد . دوشیزه هربی در این شرایط، تکالیف و وظایفش را نسبت به اربابش تمام شده و منتفی گشته نمی‌انگارد ، با فدارکای و گذشتی مطلق از او مواظبت می‌کند . جز ستایش و تحسین رفتار و صفات عالی این دختر جوان کاری نمی‌توانم بکنم ، وی از کسانی است که وظیفه و احساس مسئولیت برایشان از هر چیز مهمتر است .

فردا۲۳ اکتبر ، کاپیتان هانتلی ، ناخدا دوم را احضار کرد . روبرت کورتیس به‌کابین او رفت . بین آنها مذاکراتی شد ، که ناخدا دوم بعدا "برایم به‌این شرح نقل کرد :

"کاپیتان هانتلی که چشمهای مبهوتش نشان‌گر اختلال مغزی بود ، گفت :

ــ من دریانورد هستم . . . اینطور نیست ؟

ــ بله ، آقا .

ــ بسیار خوب ، می‌توانید مجسم کنید کـه شغلم را دیگر بلـد نیستم . . . نمی‌دانم چه به‌سرم آمده . . . اما فراموش کرده‌ام . . . هیچ نمی‌دانم . . . آیا از ابتدای خروج از چارلستون به‌سمت شمال‌شرقی نرفته‌ایم ؟

ــ نه آقا ! طبق دستور شما بطرف جنوب‌شرقی رفته‌ایم .

ــ معذالک ، به‌مقصد لیورپول بارگیری کرده بودیم !

ــ درست است .

ــ و این ؟ . . . این کشتی ، آقای کورتیس . . . اسمش چیست ؟

ــ شانسلور .

ــ آه ! بله ، شانسلور ، حالا کجا است ؟ . . .

ــ جایی در جنوب خط استوا !

ــ خوب ، آقـا . خود را موظف بـه شمال آوردن آن نمی‌دانم ! . . . نـه ؟ نمی‌توانم . . . میل ندارم از این کابین خارج شوم ، دیدن دریا حالم را خراب می‌کند ! . . .

ــ آقا ، امیدوارم که مداوا . . .

ــ بله، بله... باشد برای بعد... خواهیم دید ــ تا بهبود حالم، به‌شما یک دستور خواهم داد، این آخرین فرمان یک ناخدا است.

ــ گوش می‌دهم.

ــ از حالا، در کشتی هیچ هستم. شما فرماندهی کشتی را بعهده خواهید گرفت... شرایط سخت اوضاع قوی‌تر از من است. حس می‌کنم که نمی‌توانم مقاومت نمایم... مغزم از کار افتاده. آقای کورتیس خیلی رنج می‌کشم."

ناخدا دوم اضافه کرد:

ــ سپس سیلاس هانتلی دستهایش را به‌پیشانی‌اش فشرد. به‌کسی که تابحال فرماندهی کشتی را داشت بادقت نگاه کردم. و به‌این اکتفا کردم که بگویم: "بسیار خوب، آقا!"

گفتم:

ــ بله حداقل مسلم شد که بیماری روانی دارد. ممکن است دیوانه نباشد، ولی بهرحال بهتر شد که خودش از فرماندهی استعفا داد.

روبرت کورتیس به‌من پاسخ داد:

ــ و در این موقعیت حساس جایش را می‌گیرم... باشد! اهمیت ندارد، من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

ضمن این صحبت‌ها روبرت کورتیس ملوانی را صدا کرد و گفت که از طرف او تمام نفرات کشتی را کنار دکل بزرگ جمع کند.

چند لحظه بعد افراد کشتی در نقطه تعیین شده اجتماع نمودند.

روبرت کورتیس به‌میانشان رفت.

گفت:

ــ بچه‌ها، در موقعیت حاضر و به‌دلایلی که برای من مشخص و معلوم است، آقای سیلاس هانتلی خواسته که از وظایفش استعفا دهد. از امروز من در کشتی فرمان می‌دهم.

به‌این‌ترتیب تغییر و تعویض پست فرماندهی انجام شد، که مسلم در راه منافع

همگی بود . ما اینک کسی را در فرماندهی کشتی داشتیم که پرتوان بود و درمقابل هیچ مشکلی عقب نمی‌نشست و برای سلامتی ما هرکاری که لازم بود ، انجام می‌داد . لوتورنورها ، مهندس فالستن و من بلافاصله به‌او تبریک گفته ، موفقیتش را از خداوند آرزو کردیم . سپس ستوان و سرملوان هم به‌او تبریک گفتند .

جهت کشتی در سمت جنوب‌غربی حفظ شده و روبرت کورتیس با گستردن تمام بادبانها می‌کوشد در کوتاهترین مدت به‌یکی از جزایر آنتیل برسد .

۱۳

از ۲۴ اکتبر تا ۲۹ اکتبر ــ در این پنج روز که گذشت دریا بسیار منقلب بود. شانسلور با امواج دریا و باد مبارزه می‌کرد و بی‌اندازه تکان داشت . در این اوقات ، روی یک کشتی درحال احتراق و در دریایی ناآرام ، لحظه‌ای آسوده‌خاطر نبودیم . با نگاهی هوس‌بار به‌آبی که کشتی را احاطه کرده بود و جذبش می‌کرد ، می‌نگریستم !

به‌روبرت کورتیس گفتم :

ــ آخر چرا عرشه را سوراخ نمی‌کنیم ؟ چرا نباید تن‌ها آب را از این منفذ وارد انبار ننماییم ؟ . . . بالاخره وقتی انبار پر از آب شد ، چه عیبی خواهد داشت ؟ آتش خاموش می‌شود و بعد پمپ‌ها آب را بالا خواهد کشید و مجددا" آب به‌دریا ریخته می‌شود !

روبرت کورتیس جواب داد :

ــ آقای کازالون ، قبلا" به‌شما گفته‌ام ، باز هم تکرار می‌کنم ، اگر راهی برای هوا ایجاد کنیم ، هرقدر هم که کوچک باشد ، باعث گسترش آتش خواهد شد ، و در یک لحظه از کف تا سر دکل‌ها را آتش خواهد گرفت و بی‌درنگ کشتی غرق خواهد شد ! محکوم هستیم که هیچ کاری نکنیم . بدانید شرایطی وجود دارد ، که هیچ کار انجام ندادن ، شجاعت باید محسوب شود !

باری مسدود کردن تمام منافذ تنها راه مبارزه با حریق است و این عملی است که نفرات کشتی با جان و دل در آن کوشش می‌کنند .

با این وصف ، توسعه آتش دائمی است و شاید سریعتر از آنچه ما می‌پنداریم . رفته رفته گرما آنقدر شدت یافته که همه مسافرین اجبارا "به‌عرشه پناه آورده‌اند . فقط کابین‌های عقب که پنجره‌های بزرگی دارد تا اندازه‌ای قابل سکونت است . خانم کر یکی را اشغال کرده ، از آن خارج نمی‌شود و دیگری را روبرت کورتیس در اختیار روبی کاسب قرار داده است . چندبار به‌دیدن این بینوا که مطلقا" عقلش را از دست داده ، رفتم . اجبارا "او را دست و پا بسته نگه می‌دارند . والا بیم آن می‌رود که در کابین را شکسته ، در کشتی مزاحمت فراهم آورد . عجیب است در این بی‌خودی و جنون ، ترس هولناک و موحشی را در درون خود حفظ کرده . بیشتر اوقات فریادهای هراس‌انگیزی می‌کشد . مثل آن است که تحت اثر یک پدیده فیزیولوژیک قرار گرفته و سوختگی‌های واقعی را در بدنش حس می‌کند .

چندبار هم به‌دیدن ناخدای مخلوع رفتم . وی را مردی آرام که حرفهای منطقی می‌زند تشخیص دادم که متاسفانه درباره‌ی آنچه که مربوط به‌شغلش می‌شد چیزی نمی‌دانست و همه را بکلی فراموش کرده بود . خواستم مراقبت از او را متقبل شوم ، زیرا رنجور بود و به‌کمک نیاز داشت اما قبول نکرد . باید اضافه کنم هرگز از کابینش خارج نمی‌شود .

امروز پست نفرات کشتی را دودی تهوع‌آمیز فرا گرفت که از خلال جدارهای بادکرده و متورم اطاق تراوش می‌کرد . واضح بود آتش به‌این قسمت رو آورده است . اگر دقیقا "کسی گوش می‌داد طنین خفه‌ای شنیده می‌شد . آتش این هوای فراوان را کـه تغذیه‌اش می‌کند از کجـا کسب می‌کند ؟ کدام سوراخی است کـه با اینهمه جستجو از دید ما پنهان مانده است ؟ حالا دیگر فاجعه هولناک از ما دور نیست ! شاید عرض چند روز ، حتی چند ساعت ! و بدبختانه دریا چنان منقلب است که فکر فرار با قایق هم بیهوده است .

به‌دستور روبرت کورتیس ، دیواره‌های پست افراد با پارچه‌ای قیراندود پوشیده

شد ، که هرلحظه به‌آن آب می‌پاشند . با وجود این مراقبت‌ها ، دود مرتب در میان گرمایی مرطوب در قسمت جلویی کشتی منتشر می‌شود و کم‌کم هوا دارد غیرقابل تنفس می‌گردد .

خوشبختانه ، دکل‌ها از آهن است ، چون در غیراینصورت پایه‌ها در انبار می‌سوخت و موجب واژگون‌شدن دکل‌ها شده ، بکلی ما را نابود می‌کرد .

روبرت کورتیس بازهم به‌بادبانها اضافه کرد . تحت فشار باد شمال‌شرقی که تندتر شده بود ، شانسلور با سرعت پیش می‌تاخت .

چهارده‌روز از زمانی که پی به‌آتش‌سوزی برده‌ایم ، می‌گذرد . گسترش آن مسلم و دائمی است ، زیرا نتوانسته‌ایم علیه آن مبارزه کنیم . حالا مانور کشتی بسیار مشکل شده است : در عرشه بالا که کف آن در ارتباط مستقیم با انبار نیست ، هنوز می‌توان قدم گذاشت ولی در عرشه پائین ، بویژه قسمت جلوی کشتی گام‌زدن غیرممکن است . حتی اگر تخت کفش هم خیلی ضخیم باشد باز کف‌پا را می‌سوزاند . آب تلمبه‌ها دیگر برای خنک کردن تخته‌هایی که لهیب آتش از زیر به‌آنان می‌تابید کافی نبود . در امتداد قاب‌ها چوب ورم کرده ، بلند می‌شد . در کناره گره چوبها ، صمغ به‌جوش آمده ، به‌خارج تراوش می‌کرد . بست‌ها از هم باز می‌شد ، قطران در اثر حرارت ذوب شده در عرشه کشتی جریان یافت و برحسب تلاطم دریا و کج و راست شدن کشتی خطوطی سیاه‌رنگ رسم می‌کرد .

بالاخره برای تکمیل بدبختی ، ناگهان باد شمال‌غربی شده شدت یافت . مبدل به‌طوفانی واقعی و خطرناک گردید ، هرچند در این ناحیه تندبادها گاه‌بگاه دیده می‌شود . بهرحال دیگر از جزایر آنتیل داشتیم دور می‌شدیم . روبرت کورتیس سعی کرد با استفاده از بادبانهای بادگیر و برگرداندن فشار باد ، جهت را حفظ کند ، اما باد چنان شدتی داشت که شانسلور نتوانست مقاومت کند و برای آنکه درجهت ضربات امواج نباشد ، فورا "مجبور به‌فرار شد ، زیرا در اینگونه موارد امواجی که به‌کمر کشتی می‌خورد بسیار خطرناک است .

بیست‌ونهم ، طوفان درنهایت خشم بود . اقیانوس تا سرحد امکان تلاطم

داشت ، امواج خروشان کاملا "از روی شانسلور می‌گذشت و آن را می‌پوشاند . حتی تصور به‌آب‌انداختن یک قایق در این شرایط امکان نداشت ، **زیرا یقینا متلاشی** شده ، غرق می‌گشت . عده‌ای به‌عرشه بالا پناه برده ، دسته دیگر در قسمت جلو کشتی جمع شده‌اند . بهم نگاه می‌کنیم ، جرات حرف‌زدن نداریم .

اما ، قرابه پیکرات ، حتی به‌آن فکر هم نمی‌کنیم ، آن را بکلی از یاد برده‌ایم . فکر می‌کنم آیا انفجار کشتی که واقعا "پایان ماجرا خواهد بود ، نباید مورد آرزوی ما باشد؟ با نوشتن این جمله خواستم حالت دقیق روحیه خودمان را توصیف کرده باشم : کسی که مدتی طولانی درمعرض تهدید خطری باشد ، بالاخره به جایی می‌رسد که آرزو می‌کند خطر رخ دهد ، زیرا انتظار فاجعه‌ای اجتناب‌ناپذیر، مخوف‌تر از خود آن حادثه است .

زمانی که هنوز فرصت باقی بود ، ناخدا کورتیس، قسمتی از خوراکی‌ها را از مخزن غذای کشتی خارج کرده بود . اینک امکان رفتن به‌انبار خواروبار وجود نداشت و بعلاوه حرارت ، مقدار زیادی از خوردنی‌ها را فاسد کرده بود . رویهمرفته چند پیت گوشت نمک سود و بیسکوئیت، چند بشکه آب آشامیدنی ، در عرشه دیده می‌شد که در کنارشان مقداری لوازم مختلف از قبیل پتو ، قطب‌نما ، بادبان انباشته بودند ، که در صورت لزوم یا بدست آمدن موقعیتی مناسب بتوان بلافاصله کشتی را ترک کرد .

در ساعت هشت شب ، با وجود غوغای طوفان ، طنین موحش شعله‌های آتش به‌گوش می‌رسید . تخته‌های عرشه تحت فشار هوای گرم و سوزان زیرین از جا کنده می‌شد ، گردبادهای از دود سیاه‌رنگ ، مانند بخاری که از دریچه اطمینان دیگی بلند می‌شود ، از منافذ چوبها به‌بیرون می‌تراوید .

تمام افراد بسوی روبرت کورتیس دویدند ، تا از او دستوری دریافت دارند . همه یک فکر مشترک و واحد داشتند : فرار از این کوه‌آتشفشان ، که هرلحظه فورانش در زیر پایمان امکان‌پذیر بود .

روبرت کورتیس به‌اقیانوس نگاه کرد ، امواج غول‌آسا با شدتی وصف‌نشدنی

بهم کوبیده می‌شد. حتی ممکن نبود به‌قایق بزرگ که روی داربست در وسط عرشه قرار داشت نزدیک شویم. تنها امکان استفاده از دو زورق کوچک بود که یکی در کنار و دیگری در پشت کشتی جا داشت.

ملوانان بطرف زورق‌ها دویدند.

روبرت کورتیس فریاد کشید:

ــ نه، نه! تمام شانس نجات ما با یک ضربه موج از بین می‌رود!

چند ملاح عقل‌باخته، که اون در راس آنها دیده می‌شد، خواستند زورق را به‌دریا بیندازند. روبرت کورتیس بــا عجله به‌عرشه بــالا رفت. تبری به‌دست گرفت، فریادکنان گفت:

ــ اولین کسی که به‌زورق دست بزند مغزش را خواهم شکافت!

ملوان‌ها خود را کنار کشیدند. برخی زیر بادبانها پناه گرفتند و بقیه دور دکل بزرگ جمع شدند.

ساعت یــازده، سروصدای انفجارهای شدیدی از داخل انبــار برخاست. دیواره‌های انبار می‌ترکید، موجی از هوای داغ خارج می‌شد. بلافاصله از سقف پست افراد در جلو کشتی بخار بی‌نهایت زیادی همراه با یک زبانه دراز شعله به هوا بلند شد که دکل جلو را فرا گرفت.

فریاد و فغان از هرسو به‌گوش می‌رسید. خانم کر با تکیه به‌دوشیزه هربی با عجله از اطاقش بیرون آمد. سپس سیلاس هانتلی که صورتش از دود سیاه شده بود، هویدا شد که پس از سلام مختصری به‌روبرت کورتیس بطرف بادبان عقب رفت و در گوشه‌ای نشست.

با دیدن سیلاس هانتلی به‌خاطرم آمد مرد دیگری نیز زیر عرشه زندانی است و هرلحظه ممکن است آتش به‌کابین او سرایت کند.

آیا باید می‌گذاشتیم روبی بینوا تلف شود؟ بطرف پله‌ها دویدم... اما دیوانه که بندهایش را گسسته بود، در این لحظه دیده شد. موهایش سوخته و لباسش در آتش بود. ساکت و خاموش بدون دادزدن، بطرف گردباد دود و آتش

رفت ، دود نفسش را تنگ نمی‌کرد ، سمندری انسان‌نما بود که در میان شعله‌ها می‌دوید !

انفجار دیگری به‌گوش رسید . قایق بزرگ ترکید ، تکه‌هایش در هوا به‌هرسو پراکنده شد . دریچه میانی از جا کنده شد و به‌سمتی پرت گشت ، پارچه قیراندود پاره شد و به‌گوشه‌ای افتاد . فواره‌هائی از آتش که تابحال در داخل انبار تحت فشار و زندانی بود ، تا نیمه‌های دکل بالا رفت .

ناگهان ، دیوانه فریادهای شدیدی سرداد و این کلمات از دهانش خارج شد :

ــ پیکرات ! پیکرات ! همه الان تکه‌تکه می‌شویم !

بعد قبل از آنکه کسی فرصت کند مانع او شود ، خود را از طریق دریچه به داخل تنور سوزان انداخت .

۱۴

شب هنگام ۲۹ اکتبر ــ مشاهده این صحنه بسیار مخوف بود . با وجودی که هریک از ما وضعی ناامیدکننده داشتیم ، با دیدن نابودشدن روبی بیچاره از وحشت به‌مرز جنون رسیدیم .

روبی دیگر با ما نبود ، اما شاید آخرین حرفهایش نتایج شومی ببار می‌آورد. ملوانان فریاد "پیکرات ! پیکرات ! " را که سرداده بود ، شنیده بودند . اینک می‌دانستند هردم امکان دارد کشتی با انفجاری مخوفتر از آنچه که تاکنون دیده بودند متلاشی شود و خلاصه فقط آتشی که به‌پنبه افتاده آنان را تهدید نمی‌کند، بلکه خطر عمده از جای دیگری است .

چندنفر ، اختیار خود را از کف داده بودند ، می‌خواستند به‌هربهایی شده بی‌درنگ از مهلکه بگریزند .

فریاد می‌کشیدند :

ـ زورق ! زورق !

آنها نمی‌دیدند ، نمی‌خواستند ببینند ، دیوانه شده بودند و درک نمی‌کردند در چنین دریای متلاطمی هیچ قایق و زورقی نمی‌تواند مقاومت کند ! هیچ چیز نمی‌توانست مانع آنها شود ، دیگر صدای ناخدای خود را نمی‌شنیدند ، یا اگر می‌شنیدند به‌آن توجه نمی‌کردند . روبرت کورتیس خود را به‌میانشان انداخت ، ولی فایده نداشت . اون رفقایش را تحریک می‌کرد . قلابهای زورق جدا شدند . آن را به‌خارج راندند .

لحظه‌ای زورق در هوا تاب خورد و بدنبال خم و راست شدن کشتی ، کنار عرشه قرار گرفت . با آخرین کوشش ملوانها آزاد شد و آماده بود تا به‌دریا انداخته شود که ناگهان موجی عظیم پیش آمد ، سراسر زورق را فرا گرفت ، آن را با خود کشید و با نیرویی غیرقابل مقاومت قایق کوچک و سبک را برگرداند و محکم به بدنه کشتی نواخت ، در یک چشم بهم‌زدن زورق متلاشی شد .

قایق بزرگ و یکی از زورق‌ها منهدم شده است . آنچه باقی مانده زورقی کوچک و باریک است که در اختیار داریم .

ملوان‌ها غافلگیر شده‌اند ، گیج و مبهوت ، بی‌حرکت ایستاده‌اند . جز نفیر باد در بادبانها و طنین شعله‌های آتش چیزی بـه‌گوش نمی‌رسید . دهنـه "کوره" در وسط کشتی بازتر و عمیقتر بنظر می‌آمد . بخارهایی خاکستری‌رنگ از دریچه شکافته شده ، تنوره می‌کشید و به‌آسمان می‌رفت . از قسمت جلوی کشتی عرشه عقب دیده نمی‌شد و سدی از آتش این دوقسمت را از هم جدا می‌کرد .

مسافرین و دو سه نفر از افراد کشتی به‌قسمت عقب عرشه بالا پناه برده بودند . خانم کر مدهوش روی قفس مرغ‌ها افتاده بود ، دوشیزه هربی کنارش قرار داشت . آقای لوتورنور پسرش را بغل کرده ، به‌سینه‌اش می‌فشرد . من گرفتار آشوب و التهاب عصبی شده‌ام ، نمی‌توانم خود را آرام کنم . مهندس فالستن با آرامش و خونسردی به‌ساعتش نگاه کرد و در دفتر یادداشتش زمان را نوشت .

در جلوی کشتی چه خبر است ؟ ستوان ، سرملوان و بقیه نفرات کشتی که مسلم

آنجا هستند چه می‌کنند ، نمی‌توانیم آنها را ببینیم . هرگونه ارتباط بین دوطرف کشتی قطع شده است . هیچکس نمی‌تواند از پرده‌ی آتشی که از دریچه بیرون می‌جهد ، عبور کند .

به‌روبرت کورتیس نزدیک شدم . از او پرسیدم :

ــ همه‌چیز تمام شد ؟

به‌من جواب داد :

ــ نه! حالا که دریچه باز است ، سیلی از آب به‌درون این کوره خواهیم فرستاد ، شاید بتوانیم آن را خاموش کنیم .

ــ اما ، آقای کورتیس! روی این عرشه داغ چطور می‌توان تلمبه زد؟ چگونه می‌توانید نفرات را صدا کنید ؟

روبرت کورتیس به‌من جواب نداد .

باز پرسیدم :

ــ همه چیز تمام شد ؟

ناخدا کورتیس پاسخ داد :

ــ نه آقا ! نه ، تا زمانی که یک تخته از این کشتی باقی است ناامید نخواهم شد !

شدت حریق بیش از پیش شده است . آب دریا قرمزرنگ بنظر می‌رسد . در زیر ابرهای کم‌ارتفاع پرتوهایی به‌رنگ حنایی مشاهده می‌شود . از هرگوشه از درون کشتی شعله‌های آتش بیرون می‌جهد . مجبور شده‌ایم به‌عقب‌ترین قسمت عرشه بالا پناه ببریم . خانم کر را در زورق خوابانده‌اند ، روکش‌هایش را هنوز برنداشته‌اند . دوشیزه هربی پهلوی او است .

چه شب هولناکی ! قلم چه نویسنده توانایی می‌تواند از این همه وحشت و هراس برای خواننده‌اش گزارشی تنظیم کند !

تندباد با تمام قدرت و شدتش چون بادبزنی عظیم و پرتوان روی این آتشدان می‌دمد . شانسلور در تاریکی همچون گلوله‌ی آتشین جهنده و بی‌هدفی

است . چاره‌ای نداریم یا باید به‌دریا پرید و تلف شد ، یا در کشتی ماند و طعمه شعله‌های آتش بی‌امان گردید .

ولی این پیکرات آتش نخواهد گرفت ! این آتشفشان زیر پای ما باز نخواهد شد ! روبی شاید دروغ گفته است ! ماده قابل انفجار در انبار نیست !

ساعت یازده‌ونیم ، هنگامی که دریا در مخوف‌ترین وضع خود بود ، غرشهای خاصی که دریانوردان سخت از آن وحشت دارند ، به‌گوش رسید : صدای درهم شکسته شدن امواج روی تخته‌سنگ‌ها به‌تمام عناصر هولناک قبلی افزوده شده بود ! و داد وفریادی از قسمت جلوی کشتی ما را متوجه کرد :

ــ صخره ! صخره ! طرف راست ! راست کشتی !

روبرت کورتیس بسوی نرده‌های جان‌پناه کشتی دوید . نگاه سریعی به‌امواج کف‌آلود دریا افکند ، به‌سکان‌بان فرمان داد :

ــ سکان تمام بطرف راست ! تمام . . .

اما دیر بود . حس کردم ، روی تیغه موجی بسیار بلند سوار شده‌ایم و در آسمان پرواز می‌کنیم . ناگهان صدای ضربه‌ای شنیده شد . ته کشتی به‌جایی گیر کرد ، دکلی شکست و به‌دریا سقوط کرد .

شانسلور بی‌حرکت به‌جا ماند .

۱۵

بقیه شب ۲۹ اکتبر ــ هنوز نیمه‌شب نشده است . مهتاب نیست ، تاریکی مطلق حکمفرما است . نمی‌توان فهمید کشتی کجا و چطور به‌گل نشسته است . آیا ممکن است با امواجی رانده شده به‌نقطه‌ای از خاک قاره امریکا رسیده باشد ؟ بنابراین زمین باید دیده شود .

شانسلور پس از چند تکان ، کاملا "بی‌حرکت ماند . کمی بعد ، صدای سقوط

زنجیرهایی از جلو به‌گوش رسید ، روبرت کورتیس متوجه شد که دارند لنگرها را به‌آب می‌اندازند .

گفت : "خوب ! خوب ! ستوان و سرملوان هردو لنگر را به‌آب انداختند ، امیدوارم که بگیرد ."

متوجه شدم روبرت کورتیس در امتداد جان‌پناه تا حدی که پیشروی دیگر بعلت شعله‌های آتش امکان‌پذیر نیست ، جلو رفته است . آنجا خود را به‌یکی از طناب‌های بادبانی آویخت . چند دقیقه در آن حال ماند . به‌سختی درمقابل ضربات شدید موج که به‌او می‌خورد مقاومت می‌کرد . فکر کردم ، دقیق شده و سعی می‌کند میان اینهمه سروصدا و جنجال صدایی خاص را تشخیص دهد .

بالاخره روبرت کورتیس بطرف ما برگشت .

به‌من گفت :

ــ آب دارد داخــل کشتی می‌شود ــ و خدا کند این آب بتواند حریف آتش شود .

گفتم :

ــ خوب ، بعدش؟ . . .

روبرت کورتیس به‌من پاسخ داد :

ــ آقای کازالون "بعد" آینده است و خواست خدا ، باید به‌فکر حال بود !

اولین اقدام دسترسی به‌تلمبه‌ها بود . ولی در این هنگام و میان شعله‌های آتش ، رسیدن به‌آنها مقدور نبود . احتمــال داشت شکاف بزرگی در تــه کشتی بوجود آمــده باشد و راه عریضی بــرای ورود آب بــاز شده باشد ، چون بنظرم می‌رسید که از شدت آتش کاسته شده است . صدای سوتی کرکننده به‌گوش می‌رسید . نشان می‌داد که دوعنصر علیه هم می‌جنگند . یقینا "کف انبار را آب فرا گرفته بود و ردیف زیری عدل‌های پنبه در آب غوطه‌ور شده بود . باشد ! بگذاریم آب آتش را خاموش کند ، بعد خواهیم توانست با آب مبارزه کنیم . آب شاید حریفی کم‌خطرتر از آتش باشد ! درهرحال آب عنصر هردریانورد است و دست و پنجه

نرم‌کردن با آن را آموخته است!

طی سه ساعت دیگری که این شب طولانی ادامه یافت، با اضطراب و نگرانی غیرقابل باوری انتظار می‌کشیدیم. کجا هستیم؟... چیزی که مسلم است، این است که امواج رفته رفته عقب می‌رود. از شدت آنها هم کاسته می‌شود. باید شانسلور یک ساعت پس از مد کامل دریا به‌سنگ خورده باشد، اما دانستن دقیق آن بدون محاسبات امکان ندارد. اگر چنین باشد، می‌توان امیدوار بود که به شرط خاموش شدن آتش، در مد بعدی آن را از گیر صخره‌ها رها کرد.

نزدیک ساعت چهارونیم صبح، پرده آتشین که بین جلو و عقب کشتی گسترش داشت بتدریج فروکش کرد. از ورای آن گروهی "دودزده" و سیاه شده را دیدیم. نفرات کشتی بودند، که در قسمت باریک جلوی عرشه کشتی پناه گرفته بودند. بزودی بین دوانتهای کشتی ارتباط برقرار شد. ستوان و سرملوان به‌هرترتیبی بود به‌عرشه بالا آمده به‌ما ملحق شدند. هنوز عرشه داغ بود و راه رفتن روی آن امکان نداشت، این دونفر با زحمت از کنار جان‌پناه کشتی خود را به‌ما رسانده بودند.

ناخدا کورتیس، ستوان، سرملوان و من به‌مشورت پرداختیم. توافق داشتیم که قبل از روز و سرزدن خورشید کاری نباید کرد. به‌هرصورت اگر زمین نزدیک باشد و دریا قابل کشتی‌رانی، با تنها زورق باقی مانده یا با کلکی که خواهیم ساخت به‌ساحل خواهیم رفت. اگر خشکی در دیدرس نباشد و اگر شانسلور به صخره سنگی دور از هراقلیمی به‌گل نشسته باشد، سعی خواهیم کرد به‌ترتیبی آن را تعمیر کرده، باز راهمان را به‌سمت نزدیکترین خشکی از سر خواهیم گرفت.

روبرت کورتیس که ستوان و سرملوان با او هم‌عقیده بودند، گفت:

ــ اما، مشکل است بدانیم کجا هستیم، زیرا با بادهای شمال‌غربی، شانسلور باید خیلی بطرف جنوب کشیده شده باشد. مدتی است که مختصات جغرافیایی را اندازه‌گیری نکرده‌ام، درهرحال هیــچ نقطه‌ای از ایــن قسمت از اقیانوس را نمی‌شناسم، بنابراین ممکن است نزدیک یکی از سواحل آمریکای‌جنوبی باشیم.

گفتم :

ــ اما ، بطوردائمی درمعرض خطر انفجار هستیم بهتر نیست کشتی را ترک کرده به‌این صخره‌ها . . .

روبرت کورتیس حرفم را قطع کرده ، گفت :

ــ روی این صخره‌ها پناه بگیریم ؟ آیا می‌دانیم چگونه سنگهایی است ؟ آیا با مد زیر آب خواهد رفت ؟ امکان دارد در این تاریکی آنها را بشناسیم ؟ بگذارید روز شود ، بعد خواهیم دید .

حرفهای روبرت کورتیس را به‌سایر مسافرین بازگو کردم ، اصلا "اطمینان‌بخش نبود . ولی دیگر کسی آمادگی نداشت از خطرات دیگری که این کشتی می‌توانست بیافریند صحبتی بشنود ، آیا ممکن بود آخرین بدبختی ما این باشد که صدهاهزار فرسنگ دور از هرخشکی گرفتار صخره‌ای شده باشیم ؟ تنها یک مطلب که باعث دلگرمی همه بود و واقعا "مهم جلوه می‌کرد داشتیم : فعلا" آب بنفع ما در مبارزه بود و با برتری علیه آتش جا داشت امیدوار باشیم که خطر انفجار هم کاهش می‌یابد .

درواقع بجای شعله‌های درخشان و ملتهب رفته رفته دود سیاه‌رنگی از دریچه خارج می‌شد و فقط گاهی چند زبانه سوزان درمیان مارپیچ‌های تیره به‌چشم می‌خورد که فورا "فروکش می‌کرد . بجای طنین آتش ، نفیر آب به‌گوش می‌رسد که با تماس با آتشدان بخار می‌شد . مسلما "دریا مشغول کاری است که نه تلمبه و نه سطلهای ما قادر به‌آن است . بالاخره حریقی که در هزاروهفتصد عدل پنبه برپا شده بود ، جز با فرورفتن در آب امکان نداشت خاموش شود !

۱۶

۳۰ اکتبر ــ اولین فروغ صبحگاهی افق را روشن کرد . مه دامنه‌ی دید ما را

کوتاه می‌کرد . حدود و چگونگی صخره‌های جلوی کشتی از دید ما پوشیده بود . زمینی را نمی‌دیدیم . با این وصف با دقت به‌اطراف خود نگاه می‌کردیم .

در این موقع دریا تقریبا "بطور کامل خود را عقب کشیده بود . تیغه چند صخره اینجا و آنجا سر از آب بیرون کشیده بود . از رنگ صخره‌ها مشخص می‌شد که جنس آنها از بازالت است . چگونه شانسلور امکان داشت به‌چنین وضعی روی صخره کشیده شده و اینقدر جلو رفته باشد ؟ حتما "با موج بسیار بزرگی بلند شده و به‌جلو پرت شده است و این درست چیزی است که واقعا "قبل از گیرکردن کشتی حس کرده بودم . به‌این ترتیب پس از دقت به‌خط کمربندی صخره‌هایی که ما را محاصره کرده بود ، از خود پرسیدم چطور خواهیم توانست کشتی را از میان این سنگها خلاص کنیم . کشتی از عقب به‌جلو کج شده بود ، تا حدی که راه رفتن روی عرشه دشوار بود . درثانی هرقدر سطح آب پائین‌تر می‌رفت ، انحراف کشتی بیشتر گردیده به‌سمت چپ خم‌تـــر می‌شد . روبرت کورتیس مدتی تصور می‌کرد که ممکن است زمان جزر کامل ، شانسلور واژگون شود . بالاخره کج‌شدن کشتی بطور قطعی ثابت شد ، دیگر از این بابت جای نگرانی وجود نداشت .

در ساعت شش صبح ، صدای ضربات شدیدی شنیده شد . دکل از جایش کنده شد ، ضمن سقوط به‌کمر کشتی خورد . درعین‌حال کسی فریادهای دلخراش سرداد و از اطراف ، افرادی روبرت کورتیس را با هیجان صدا می‌کردند .

به‌سمتی که فریادها از آنجا به‌گوش می‌رسید ، نگاه کردیم . در نیم‌سایه‌های سپیده‌دم مردی را دیدیم که به‌بادبانی چنگ زده و کمک می‌طلبد . وی سیلاس هانتلی بود که سقوط دکل او را با خود برده بود ، ولی معجزه‌آسا از مرگ رسته بود .

روبرت کورتیس با شتاب به‌کمک ناخدای سابقش شتافت . از خطرات و موانعی گذشت تا توانست به‌او رسیده وی را به‌عرشه بیاورد . سیلاس هانتلی کلامی از دهانش خارج نشد و به‌عقب‌ترین عرشه بالا رفت و در کنجی نشست . او مطلقا " مردی سست و بی‌اراده شده بود .

پس از نجات هانتلی ، افراد با کمک هم موفق شدند دکل را محکم به‌کشتی وصل کنند تا مجددا "به‌کمر کشتی نخورده ، آن را تهدید به‌شکستن نکند . وانگهی ممکن بود در آتیه این دکل شکسته به‌نوعی مورد استفاده قرار گیرد .

دیگر روز شروع می‌شد و مه از بین می‌رفت . با نگاه می‌توانستیم بقدر کافی دوردست‌ها را تشخیص دهیم . تقریبا "مسافتی به‌پهنای سه میل از هرطرف دیده می‌شد ، ولی چیزی کـه شبیه به‌ساحل باشد مشخص نبود . خـط‌صخره‌ها جهت جنوب‌غربی ــ شمال‌شرقی داشت و امتداد آن تقریبا "یک میل بود . در قسمت شمالی با تجمع سنگ‌ها جزیره‌ای تشکیل یافته بود که حدود نامنظمی داشت . فاصله این توده‌سنگ‌ها از نقطه‌ای که شانسلور زمین‌گیر شده ، حدود دویست متر است . ارتفاع جزیره از سطح دریا بالغ بر ۵۰ پا می‌شود . لذا می‌توان تصور کرد که در مرتفع‌ترین مدها بازهم از آب بیرون باشد . بنابراین در صورت لزوم در جزر دریا و از راهی هرچند باریک ولی قابل عبور ، می‌توانستیم خود را به‌جزیره برسانیم .

یاس و نومیدی بزرگی ، با توجه به‌موقعیت کشتی برهمه مستولی شد . درواقع تمام مسافرین و افراد کشتی بیم داشتند که این صخره‌ها به‌هیچ خشکی مربوط نباشد .

اینک ساعت ۷ صبح است . روزی روشن و مه ناپدید گردیده است . افق در اطراف شانسلور با وضوح کامل دیده می‌شود . خط‌آب و آسمان بهم می‌رسد ، دریا همه‌جا را گرفته است .

روبرت کورتیس، بی‌حرکت اقیانوس را تحت‌نظر گرفته و بخصوص به‌غرب خیره شده است . آقای لوتورنور و من کنار هم ایستاده‌ایم . کوچکترین حرکاتش را تحت‌نظر داریم ، به‌وضوح افکاری که از مغزش می‌گذرد می‌خوانیم . شگفت‌زدگی‌اش زیاد است ، زیرا باور داشته که باید زمین نزدیک باشد . ، چون از وقتی که جزایر برمود را ترک کردیم جهت دائما "جنوب بوده و معذالک اینک هیچ ساحلی در دیدرس نیست .

در این موقع روبرت کورتیس عرشه بالایی را ترک کرد. طناب بادبانی را گرفت. در هوا چندبار به‌خود تاب داد، به‌بادبانی از دکل بزرگ رسید، به‌آن آویخت و به‌سرعت خود را به‌انتهای دکل رساند. دقایقی چند از آن ارتفاع تمام محیط را بازدید کرد. سپس طنابی آویخت، به‌پائین لغزید و به‌ما پیوست.

با نگاه از او سئوال می‌کردیم.

با سردی پاسخ داد:

ــ زمین دیده نمی‌شود.

آقای کر به‌او نزدیک شد و با لحن بدی پرسید:

ــ آقا، کجا هستیم؟...

روبرت کورتیس جواب داد:

ــ هیچ نمی‌دانم، آقا!...

تاجر نفت، احمقانه گفت:

ــ باید بدانید!...

ــ باشد، ولی من نمی‌دانم.

آقای کر اضافه کرد:

ــ خوب! بنابراین باید بدانید که قصد ندارم تا ابد در کشتی شما بمانم! لازم است فورا "ترتیب حرکت را بدهید!

روبرت کورتیس به‌بالا انداختن شانه اکتفا کرد.

سپس خطاب به‌آقای لوتورنور و من گفت:

ــ اگر خورشید لحظه‌ای نمایان شود، موقعیت کشتی را محاسبه می‌کنم، بالاخره خواهیم دید طوفان ما را به چه نقطه‌ای از اقیانوس کشانده است.

روبرت کورتیس به‌توزیع موادغذایی بین مسافرین و نفرات سرگرم شد. همه به‌غذا احتیاج داشتند، از گرسنگی و خستگی رمق در بدن‌مان نمانده بود. بیسکویت و کمی کنسرو گوشت خوردیم. سپس ناخدا بدون اتلاف وقت به‌بررسی‌هایی پرداخت تا دریابد تا چه حد می‌توان به‌خلاص‌کردن کشتی و به‌آب‌انداختن آن

امیدوار بود .

آتش‌سوزی خیلی کم شده بود . دیگر هیچ شعله آتشی زبانه نمی‌کشید . دود کمتر ، ولی هنوز به‌رنگ سیاه غلیظ بود . مسلم آب زیادی وارد انبار شده بود ، ولی چون حرکت در کشتی مقدور نبود ، امکان نداشت از آن مطمئن باشیم .

لذا ، روبرت کورتیس دستور داد به‌تخته‌های سوزان مرتب آب بریزند ، حدود دوساعت بعد آمدوشد در عرشه میسر شد و ملوان‌ها توانستند روی عرشه راه بروند .

اولین اقدام ، اندازه‌گیری عمق آب در انبار بود ، سرملوان به‌این کار پرداخت ، معلوم شد به‌ارتفاع پنج پا در انبار آب جمع شده است . ولی ناخدا برای تخلیه آب دستوری صادر نکرد زیرا می‌خواست آب عملش را به‌اتمام برساند : ابتدا حریق ، سپس آب .

حال آیا بهتر نیست که کشتی را فورا "ترک کرده به‌جزیره صخره‌ها رفته ، در آنجا پناه بگیریم ؟ ناخدا کورتیس این عقیده را نمی‌پسندید . ستوان و سرملوان نیز هم‌رای او بودند . درحقیقت زمانی که دریا طوفانی است ، موقعیت روی چنین سنگ‌هایی خوب نبوده ، قابل اقامت نیستند . حتی بلندترین نقطه‌های آن با تیغه امواج عظیم جارو می‌شود . اما احتمال انفجار کشتی ، فعلا "بطرز محسوسی کاهش یافته و آب که انبار را فرا گرفته مسلم قرابه پیکرات روبی را نیز باید غرقه در آب فرض کرد . به‌این جهت ناخدا تصمیم گرفت درحال‌حاضر کسی از مسافرین یا افراد ، کشتی را تخلیه نکنند .

در عرشه بالا محلی برای استراحت درست کردند . چند تشک که از صدمه آتش درامان مانده بود ، دراختیار مسافرین قرارگرفت . نفرات کشتی که کیسه‌های خواب خود را از دست نداده بودند ، در قسمت جلوی عرشه کشتی قرار گرفتند . پست آنها دیگر بکلی غیراستفاده شده بود .

خوشبختانه ، آسیب و خسارت قابل ملاحظه‌ای به‌ذخیره‌ی خوراکی‌های کشتی وارد نشده بود . بنابراین هنوز مقدار زیادی موادغذایی داشتیم . همچنین چند بشکه آب آشامیدنی و بادبانهای یدکی نیز سالم باقی بود .

جا داشت باور کنیم بالاخره صدمات ما درشرف اتمام است . با طلوع خورشید ، باد هم خیلی ملایم شد و از شدت امواج کاست . وضع حاضر بنفع کشتی و طبعا" به‌سود ما بود ، زیرا ضربات قوی و نیرومند امواج می‌توانست هردم کشتی را به گوشه‌ای از صخره کوبیده و بالاخره آن را درهم شکند .

با لوتورنورها مدتی درباره‌ی افسران و نفرات شانسلور صحبت کردم . گفتگوها راجع به‌طرزکار ، شجاعت و فداکاریهای بی‌دریغشان در این لحظات پرخطر بود . ستوان والتر و سرملوان بخصوص مشخص بودند . این دو ، افرادی متهور ، بی‌باک و دریانوردانی وارد و آگاه هستند ، که با جرات می‌توان به‌آنها اتکا داشت . اما روبرت کورتیس، ستایش و تحسین او در بیان نمی‌گنجد . حالا ، مثل همیشه ، همه‌جا آماده گره‌گشایی است ، هیچ مشکلی نیست که توسط خبرگی وی برطرف نشود . زیردستانش را با حرفهای مناسب ، حرکات به‌جا و از همه گذشته با کار و کوشش خستگی‌ناپذیرش دلگرمی می‌دهد . او روح این افراد است که فقط بخاطر و برای او کار می‌کنند .

ساعت ۷ صبح است . بالاآمدن دریا و مد شروع شده است . در ساعت یازده تیغه صخره‌ها زیر امواج مخفی گردید . طبیعی است که مشاهده کنیم هرقدر سطح آب دریا بالا می‌رود ، در انبار نیز به‌ارتفاع آب افزوده می‌شود ، پیش‌بینی درست بود : اندازه‌گیری عمق آب در انبار شانسلور نشان داد که اینک نه پا آب در آن وجود دارد . لذا عدل‌های دیگر پنبه نیز باید در آب فرو رفته باشد ، و آتش‌سوزی مجدد احتمال خیلی کمی خواهد داشت .

از هنگامی که مد دریا شروع شده ، بیشتر سنگهایی که کشتی را احاطه کرده بود ، در آب فرو رفته است و جز حدود یک حوضچه تقریبا" مدور چیزی مرئی نیست که قطر آن چیزی درحدود ۲۵۰ تا ۳۰۰ پا است . شانسلور در گوشهٔ شمالی آن است . در این حوضچه محصور ، دریا بسیارآرام است ، موج به‌کشتی نمی‌رسد ، که موجب خوشحالی ما است . زیرا درحالیکه کشتی به‌صخره‌ای گیر کرده و مطلقا" بی‌حرکت شده است ، ضربه موج‌ها صدمه بیشتری به‌آن می‌زد و کشتی درهم

می‌شکست .

در ساعت یازده‌ونیم ، چند لکه ابری که از صبح خورشید را پوشانده بود ، کنار رفت ، برای اندازه‌گیری مختصات جغرافیایی محل کشتی زمان مناسبی پیش آمد . ناخدا آماده کار شد ، نزدیک ظهر محاسبه دقیق موقعیت به‌خوبی انجام یافت .

سپس به‌کابینش رفت . پس از بررسی نقشه‌ها به‌عرشه بازگشت و به‌ما گفت :

ــ ما در شانزده درجه و پنج دقیقه طول شمالی و چهل‌وپنج درجه و پنج دقیقه عرض غربی هستیم .

توسط ناخدا کورتیس برای تمام کسانی که آشنا به‌طول و عرض جغرافیایی نیستند ، توضیحاتی داده شد ، وی حق داشت ، نمی‌خواست از مسافرین مطلبی پوشیده و مخفی بماند . لازم بود همه موقعیت خود را حس کرده و بدانند در چه وضعی قرار گرفته‌اند .

شانسلور درجایی به‌صخره برخورد کرده بود ، که در هیچ نقشه‌ای به‌آن اشاره نشده است . چطور ممکن است در این قسمت از اقیانوس چنین سنگهایی شناسایی نشده وجود داشته باشد؟ آیا امکان دارد اخیرا "بوجود آمده باشد؟ توضیح دیگری بنظرم نمی‌رسد .

بهرحال ، این جزیره حداقل هشتصد میل از گیان یعنی نزدیکترین زمین فاصله دارد .

از این قرار شانسلور با سماجت سیلاس هانتلی تا مدار هیجده درجه به‌جنوب کشیده شده ، و مقداری هم برای فرار از طوفان و باد شمال‌غربی اجبارا "دورتر رفته است . اینک شانسلور برای رسیدن به‌نزدیکترین خشکی اجبارا "باید بیش از هشتصد میل دریا را طی کند .

وضعیت وخیم بوده ، هرلحظه بیم خطرات مختلفی درپیش داریم . نتایج اطلاعاتی که روبرت کورتیس به‌ما داده چندان بد و ترسناک نیست ، یا حداقل فعلا "موجبی برای وحشت نداریم ، چه دشواری و صدماتی ممکن است در آتیه رخ

دهد معلوم نیست ، تا اینجا که از خطرات حریق و احتمال انفجار گریخته بودیم . به‌این فکر نبودیم که انبار را آب فرا گرفته و خشکی از شانسلور دور است و اگر بخواهیم دوباره راه بیفتیم شاید این کشتی شکسته طاقت نیاورد . . . اما حوادث گذشته هنوز تاثیرش را از دست نداده ولی با آرامش نسبی فعلی ، کمی به‌آینده امیدوار شده‌ایم .

اینک روبرت کورتیس چه خواهد کرد ؟ روشن است ، آنچه که هرعقل سلیم حکم می‌کند : خاموش کردن آتش بطور کامل ، به‌دریا ریختن تمام عدل‌های پنبه و بارهای اضافی ، بدون فراموش کردن قرابه پیکرات ، و بالاخره مسدود کردن شکاف ته کشتی و راه ورود آب به‌انبار . به‌این ترتیب کشتی پس از تخلیه بار و آب سبک شده ، روی آب غوطه خواهد خورد و می‌توان بـا استفاده از یک مد کامل ، در فرصتی مناسب صخره‌ها را ترک کنیم .

۱۷

بقیه ۳۰ اکتبر ــ با آقای لوتورنور درباره وضعی که برایمان پیش آمده ، صحبت کردم . خیال می‌کنم او را مطمئن کرده باشم که اگر شرایط مساعد باشد و بخت یاری کند مدت زیادی میان این صخره‌ها نخواهیم ماند . اما بنظرم رسید که آقای لوتورنور با من هم‌عقیده نیست .

به‌من جواب داد :

ــ برعکس ، می‌ترسم که توقف ما در اینجا طولانی شود !

جواب دادم :

ــ چرا ؟ به‌دریاریختن چندصد عدل پنبه که کاری طولانی و مشکل نیست . دو سه روزه تمام می‌شود .

ــ آقای کازالون ! در این‌باره شک ندارم اما به‌شرطی که تخلیه از همین

امروز شروع شود . ولی حالا داخل‌شدن در انبار شانسلور امکان ندارد ، زیرا در آنجا تنفس غیرممکن است ، و کسی چه می‌داند که باید چند روز بگذرد تا بتوان وارد انبار شد ، می‌دانید که هنوز طبقات عدل‌های میانی پنبه درحال سوختن است . وانگهی ، پس‌از اتمام آتش‌سوزی ، آیا خواهیم توانست دریانوردی کنیم ؟ نه ! باید رخنه کف انبار را کور کنیم ، که قاعدتا "باید شکاف بزرگی هم باشد . مسدود کردن این سوراخ دقت زیادی می‌خواهد تا خطر غرق‌شدن منتفی شود . از آتش جسته‌ایم ! نباید حال غرق شویم . نه ، آقای کازالون اشتباه نمی‌کنم ، اگر طی سه هفته بتوانیم از گیـر صخره‌ها خلاص شویـم آن را خوش‌اقبالی خواهم دانست . و خدا کند که باز طوفانی غوغا نکند و تندبادی برنخیزد تا بتوانیم راه دریا را پیش گیریم ، چون به‌دریارفتن زمانی که انقلابات جوی باشد ، شانسلور تاب نیاورده ، روی این سنگ‌ها چون شیشه‌ای خواهد شکست و تخته‌پاره‌هایش تابوت ما خواهد شد !

درحقیقت ، این بزرگترین خطری است که ما را تهدید می‌کند . آتش! آن را می‌توان خاموش کرد ، کشتی به‌گل نشسته را می‌توان دوباره به‌روی آب آورد ــ یا حداقل امکان دارد به‌آنها باور داشته باشیم . اما اسیر چنگال یک ضربه موج هستیم . بـا قبول اینکه بلندترین قسمت صخـره خواهد توانست هنگام طوفان پناهگاهی باشد ، پس‌از طوفان و برخوردهای شدید شانسلور به‌صخره‌ها و متلاشی شدنش، سرنوشت سرنشینان آن با چند تخته شکسته در بی‌آبی و بی‌غذایی چه خواهد بود ؟

در این موقع از آقای لوتورنور پرسیدم :

ــ آیا به‌روبرت کورتیس اطمینان دارید ؟

ــ آقای کازالون ، اعتماد مطلق و از اینکه ناخدا هانتلی فرماندهی را به‌او واگذار کرده ، خدا را شکر می‌کنم . یقین دارم روبرت کورتیس هرکار لازم و ضروری را برای خلاصی ما از این وضع انجام خواهد داد .

وقتی از ناخدا عقیده‌اش را درباره‌ی مدت زمانی که در صخره‌ها خواهیم

ماند پرس‌وجو کردم به‌من پاسخ داد هنوز نمی‌تواند برآورد کند و این بخصوص در بخش زیادی مربوط به‌شرایط می‌شود. اما اظهار امیدواری نمود که هوا نباید نامساعد شود. به‌هرحال هواسنج به‌ترتیبی پیوسته و بدون نوسان، مانند مواقعی که طبقات جوی به‌خوبی متعادل نیستند بالا می‌رفت، که نشانه آرامش طولانی بود. درنتیجه می‌توانستیم پیش‌بینی کنیم که عملیات ما به‌خوبی سرانجام خواهد گرفت.

بعلاوه حتی ساعتی را هم بیهوده تلف نکرده و همگی سرگرم فعالیت بودند.

روبرت کورتیس فکر کرد، ابتدا باید حریق را کاملا "خاموش کند، چون آتش‌سوزی هنوز ادامه داشت و عدل‌های پنبه طبقات رویی انبار که هنوز آب به آنها اثر نکرده بود، می‌سوخت. لذا وقت خود را با خارج کردن عدل‌های پنبه هدر نداد. واضح بود بهترین راه خاموش کردن آتش، عبارت از خفه کردن آن بین دولایه آب است. بنابراین تلمبه‌ها را مجددا "بکار انداخت.

در ابتدای کار، نفرات کشتی برای تلمبه زدن بس بود. البته مسافرین از همیاری معاف نشده بودند، بلکه همه حاضر به‌انجام کاری بودیم، ولی قرار شد هنگام تخلیه کشتی به‌مدد افراد برویم، از این قرار، تا موقعی که کمک ما لازم نبود لوتورنورها و من سرگرم صحبت و خواندن شدیم. بعلاوه من چند ساعتی به نوشتن دفتر خاطراتم پرداختم. مهندس فالستن که کمتر اجتماعی بود، در اعداد و ارقام غرق شده، گاهی نقشه ماشین‌آلاتی را می‌کشید و مقاطع آنها را رسم می‌کرد. ای‌کاش می‌توانست وسیله‌ای کارآمد اختراع کند تا با آن بتوان شانسلور را روی آب آورد. آقا و خانم کر خود را کنار کشیده، ما را از شنیدن ناسزاهایشان مبری کرده بودند. بدبختانه دوشیزه هربی مجبور بود پهلوی آنها بماند، ما دختر جوان را خیلی کم می‌دیدیم. سیلاس هانتلی به‌هیچ یک از کارهای کشتی نمی‌پرداخت، همیشه تنها در گوشه‌ای می‌نشست. مهماندار هوبارت به‌کار همیشگی‌اش مشغول بود، مثل آنکه هنوز کشتی به‌دریانوردی منظمش ادامه می‌دهد. هوبارت از کسانی است که بسیار مقید به‌رعایت ادب و تشریفات هستند. توافق

چندانی با آشپزش جینگز تروپ ندارد ، که سیاه‌پوستی بدشکل ، خشن و بی‌ادب است و بیش از حد لزوم با ملوان‌ها قاطی می‌شود .

دیگر سرگرمی و تفریح نمی‌توانست در کشتی وجود داشته باشد . به‌این فکر افتادم که به‌بازدید صخره‌هایی که شانسلور به‌آنها برخورد کرده ، بروم . این گردش خیلی طولانی نمی‌شد ، چندان تنوعی هم نداشت . اما موقعیتی بود تا چند ساعت کشتی را ترک کرده ، این سنگ‌ها را که مسلم منشاء جالب داشت ، تماشا کنم .

وانگهی بنظرم مهم بود تا نقشه این سنگها را که روی نقشه‌ای مشخص نشده بود بادقت ترسیم می‌کردیم . فکر کردم لوتورنورها و من ، به‌خوبی می‌توانیم از عهده این کار برآمده ، تکمیل و ریزه‌کاریهایش را به‌کورتیس واگذار کنیم که پس از تعیین دقیق مختصات جغرافیایی این منطقه ، مشخصات را در نقشه خواهد آورد.

پیشنهادم را لوتورنورها پذیرفتند . زورق کوچک را به‌آب انداخته ، پس از برداشتن چند رشته طناب برای اندازه‌گیری عمق دریا ، صبح ۳۱ اکتبر شانسلور را ترک کردیم .

۱۸

از ۳۱ اکتبر تا ۵ نوامبر ــ از دور زدن صخره شروع کردیم . طولش تقریبا " یک‌چهارم میل است .

این گردش یا دور زدن جزیره خیلی زود پایان یافت . با اندازه‌گیری عمق آب متوجه شدیم که شیب صخره خیلی تند است ، چون آب در اطراف سنگ‌ها فوق‌العاده عمیق بود . شکی نیست که در اثر فعالیتهای آتشفشانی زیرآبی سنگ‌ها بالا آمده و سر از آب درآورده است .

بعلاوه منشاء آتشفشانی جزیره قطعی است . جز توده سنگهای بازالت چیز

دیگری به‌چشم نمی‌خورد که با نظمی کامل کنار هم چیده شده است. در جمع حالت جسم عظیم متبلوری را داشت. دریا در اطراف صخره بی‌نهایت شفاف بود و پایه منشوری این جزیره از خلال آب به‌خوبی دیده می‌شد.

آقای لوتورنور گفت:

ــ چه جزیره عجیبی است، قطعا "همین تازگی‌ها بوجود آمده است.

آندره پاسخ داد:

ــ مسلما". و سپس اضافه کرد:

ــ پدیده‌ای مشابه باعث پیدایش جزیره جولیا در کنار سیسیل شده است.

گفتم:

ــ بله، باید اخیرا "در این منطقه از اقیانوس، آتشفشانی فعالیت کرده باشد. چون در نقشه‌های جدید اشاره‌ای بــه آن نشده است. از طرفی امکــان ندارد دریانوردانی که از اینجا گذشته‌اند آن را ندیده باشند. پس بهتر است آن را به دقت بازدید کرده به‌اطلاع دریانوردان برسانیم.

آندره لوتورنور پاسخ داد:

ــ کسی چه می‌داند شاید خیلی زود با پدیده‌ای مشابه از بین برود. آقای کازالون می‌دانید کــه اکثــرا "این جزایر آتشفشانی دوام کوتاهی داشتــه و تا جغرافی شناسان آنها را روی نقشه می‌آورند دیگر وجود ندارد.

آقای لوتورنور گفت:

ــ اهمیت ندار پسرجان! اعلام و مشخص کردن خطری که ممکن است محتمل نباشد، بهتر از خاطرنشان نکردن خطری موجود است، دریانوردان اگر این صخره‌ها را اینجا نیابند از ما شکایتی نخواهند داشت.

آندره جواب داد:

ــ پدر حق دارید، درثانی ممکن است این صخره‌ها پابرجا بماند اما اگر قرار باشد این صخره‌ها فروکش کند بهتر است ظرف چند روز آینده باشد که ناخدا کورتیس خسارت آتش‌سوزی و تصادم را جبران نموده و کشتی را روی آب آورده

باشد .

به‌شوخی گفتم :

ــ راستی آندره می‌خواهید حاکم برطبیعت باشید ! مایل هستید صخره‌هایی بلند شده رویهم قرارگیرد تا برحسب اراده و احتیاج شخصی امکان دهد که کشتی آتش‌گرفته شما پناه گیرد . بعد اختصاصا "بخاطر راه دادن به‌شما فروکش کند تا با آسودگی خیال به‌سفر خود ادامه دهید ؟

مردجوان با تبسم پاسخ داد :

ــ چیزی نمی‌خواهم ، فقط خدا را شکر می‌کنم که به‌این ترتیب آشکارا ما را حفظ کرد . خواست او کشتی ما را به‌این صخره آورد و بازهم هروقت زمانش فرا رسد آن را به‌امواج دریا خواهد سپرد .

ــ و ما هم تا جایی که نیرو در بدن داریم باید کوشش کنیم ! اینطور نیست دوستان ؟

آقای لوتورنور جواب داد :

ــ بله ، آقای کازالون ، زیرا این قانون انسانیت است ، باید کوشید و به‌یکدیگر کمک کرد . معذالک آندره هم حق دارد همیشه باید به‌مشیت خداوند اعتماد کرد . یقین است سفر دریایی یا حادثه‌جویی شجاعت می‌خواهد اما در این اقیانوس بی‌انتها وقتی عناصر به‌هم می‌تازد و طوفان می‌شود ، آدم احساس می‌کند که کشتی‌اش چقدر شکننده و تا چه حد خودش ضعیف و ناتوان است . بنابراین فکر می‌کنم شعار دریانورد باید چنین باشد : اعتماد به‌خود و اعتقاد به‌خدا .

جواب دادم :

ــ کاملا "صحیح است ، و حتی تصور می‌کنم که کمتر دریانوردی را بتوان پیدا کرد که لجوجانه روحش به‌روی اثرات مذهبی بسته باشد .

همینطور که صحبت می‌کردیم بادقت صخره‌هایی که قاعده این جزیره را تشکیل می‌داد بررسی کردیم . هرسه متقاعد شدیم که جزیره تازگی بوجود آمده در آن صدف یا الگی دیده نمی‌شود . دوستدار تاریخ طبیعی برای حفاری این

سنگها و جستجوی آثار و باقی مانده‌هایی نه وقتی صرف می‌کند و نه پولی خرج خواهد کرد، چون هنوز حیوان یا گیاهی در این نقطه زندگی نکرده. حلزون یا حیوان دریایی دیگری در آن حوالی دیده نشده، باد تخم گیاهی را به‌آنجا نیاورده و هیچ پرنده دریایی درآن پناهنده نشده است. فقط زمین‌شناس برای مطالعاتش میان این توده‌سنگهای بازالت شاید موضوع جالبی می‌یافت.

بالاخره زورق ما به‌نقطه جنوبی جزیره، یعنی جایی که شانسلور گیرکرده بود، رسید. پیشنهاد کردم که به‌ساحل برویم، همه قبول کردند.

آندره جوان با خنده گفت:

ــ درصورتی که این جزیره باید محو شود، لازم است انسانهایی حداقل بر آن گام گذاشته باشند.

زورق کناره گرفت. ما روی سنگهای بازالت پیاده شدیم. آندره جلو افتاد چون زمین صاف و هموار بود، مردجوان برای گام برداشتن احتیاج به‌کمک نداشت. پدرش کمی عقب‌تر و نزدیک من قرار گرفت. از شیب ملایمی که به‌قله صخره منتهی می‌شد، بالا رفتیم.

یک‌ربع ساعت بعد، این فاصله را پیموده و به قله رسیدیم، هرسه روی یک منشور بازالتیک که مسلط برتمام جزیره بود نشستیم.

آندره لوتورنور دفتــر یادداشتی از جیبش درآورد، به‌ترسیم نقشه صخره پرداخت که حدود آن بوضوح در عمق سبزرنگ آب دیده می‌شد.

آسمان صاف و دریا پائین رفته بود و دورترین نقطه‌ای که در جنوب سر از آب بیرون کشیده بود، دیده می‌شد. ضمنا "راه باریکی را که شانسلور تصادفا" از بین صخره‌ها پیموده و به‌حوضچه رسیده بود، می‌دیدیم.

شکل صخره خیلی عجیب است. آدم را به‌فکر "ران‌گوساله" می‌اندازد که قسمت مرکزی آن بزرگتر است و به‌نقطه‌ای که در آن هستیم، یعنی قله، ختم می‌شود.

به‌این‌ترتیب وقتی آندره حدود جزیره را کشید، پدرش گفت:

ــ اما، پسرم تو که اینجا یک "ران‌گوساله" کشیده‌ای!

ــ بله، پدر یک"ران بازالتیک، در اندازه‌ای که گارگانتوا (۱) را خوشحال کند و اگر ناخدا کورتیس رضایت بدهد، اسم آن را "هام‌روک" می‌گذاریم.

فریاد کشیدم:

ــ حتما، چه اسم قشنگی پیدا کرده‌اید، جزیره هام ــ روک! به‌این ترتیب دریانوردانی که از این حدود می‌گذرند، چون دندانی برای جویدن آن ندارند، نزدیکش نخواهند شد.

شانسلور درست در انتهای جنوبی، یعنی جایی که جزیره باریک می‌شود و حوضچه‌ای بوجود می‌آید به‌صخره خورده است. کشتی به‌سمت راست کج گشته بود و اینک بعلت پائین رفتن سطح آب، خمیدگی آن خیلی زیاد بنظر می‌آمد.

وقتی رسم نقشه آندره لوتورنور به‌پایان رسید، از دامنه کم‌شیب‌تری که بطرف غرب می‌رفت، پائین رفتیم. کمی بعد غار زیبایی در سرراهمان یافتیم. با نگاه به‌آن، انسان تصور می‌کرد کار یک هنرمند معمار است. مانند غارهایی بود که دست طبیعت در هبرید و بخصوص در جزیره ستافا ساخته است. لوتورنورها که غار فین‌گال را قبلا "دیده بودند، چیزی کاملا "مانند آن را در اینجا می‌یافتند که فقط ابعادش کوچکتر بود. همان وضع منشورهای هم‌مرکز، که مربوط به‌طرز سرد شدن بازالت است و همان تیرک‌های سیاه که در محل اتصال، رنگشان زرد دیده می‌شود و همان مقاطع دقیق منشوری شکل که دست هنرمندترین حجار نمی‌توانست به‌این زیبایی تراش هایی بوجود آورد و بالاخره همان صداهای ضعیف انعکاس صوت در این غار هم قابل مشاهده بود. برعکس غار ستافا کــه کف آن سفره گسترده آب است، اینجا کف غار از سطح دریا ارتفاع زیادی داشته و امواج بلند دریا هم به‌آن نمی‌تواند برسد و از منشورهای محکم و زیبایی تشکیل شده است.

آندره لوتورنور تذکر داد:

ــ غار ستافا یک کلیسای بزرگ به‌سبک گوتیک است و این غار فقط یک محراب

---

۱ ــ *نام غولی افسانه‌ای که اشتهای فراوانی داشته است. درضمن نام اولین اثر آموزشی رابله می‌باشد. مترجم*

آن کلیسا است ! اما چه کسی انتظار دارد ، در این نقطه دورافتاده و روی صخره‌ای ناشناس در وسط اقیانوس چنین چیز شگفت‌انگیزی ببیند !

پس از آنکه ساعتی درهام ـ روک استراحت کردیم ، به‌زورق نشسته به‌شانسلور بازگشتیم . روبرت کورتیس را درجریان کشفیات خود قرار دادیم . او مشخصات جزیره را روی نقشه‌اش ثبت کرد و نامی که آندره لوتورنور به‌آن داده بود ، در زیر آن نوشت .

در روزهای بعد مرتب برای گردش به‌این غار رفتیم و هربار ساعتی در آنجا می‌گذراندیم . روبرت کورتیس هم به‌تماشای آن آمد ، اما در قالب مردی پرمشغله که به‌هرچیز می‌پردازد ولی فرصتی برای تحسین یک شگفتی طبیعت را ندارد . فالستن هم یکبار به‌آنجا آمد ، تا جنس سنگ‌ها را آزمایش کند و بادقت یک زمین‌شناس چند قطعه از بازالت‌ها را شکسته ، بعنوان نمونه برداشت . آقای کر نخواست به‌خود زحمت دهد ، در کشتی خود را حبس کرده بود . از خانم کر خواستم با ما در یکی از گردشهایمان شرکت کند ، دشواری سوار و پیاده‌شدن از قایق و خسته‌شدن را بهانه نمود و پیشنهاد مرا رد کرد .

همچنین آقای لوتورنور از دوشیزه هربی پرسید آیا مایل است به‌دیدن جزیره برود ، دخترجوان تصور کرد می‌تواند این پیشنهاد را بپذیرد ، خوشحال بود که ولو ساعتی هم که شده از هوسهای بیجای بانوی مستبدش خلاص شود ، ولی وقتی از خانم کر خواهش کرد به‌او اجازه دهد کشتی را ترک نماید ، وی صریحا " رد کرد .

از این رفتار منزجر و متغیر شدم . به‌نفع دوشیزه هربی دخالت کرده با خانم کر صحبت کردم . مبارزه ضروری بود ، درهرحال چون موقعیت‌هایی پیش‌آمده و نسبت به‌وی خدماتی انجام داده بودم و این مسافر خودخواه چون می‌دانست در آتیه باز ممکن است به‌من احتیاج پیدا کند ، درمقابل پافشاری من بالاخره تسلیم شد .

به‌این‌ترتیب دوشیزه هربی چندبار همراه ما به‌گردش در جزیره آمد . همچنین

گاهی از روزها در ساحل جزیره ماهی صید کردیم و با شادی در غار ناهار خوردیم و هنگام غذاخوردن نسیم از زوایای سنگها می‌گذشت و زمزمه‌ای دل‌انگیز به‌گوشمان می‌رسید. از اینکه دوشیزه هربی چندساعتی خود را آزاد می‌دید، صمیمانه خوشحال می‌شدیم. هرچند این تخته‌سنگ واقعا "جزیره‌ای بسیار کوچک بود ولی هرگز در دنیا بنظر این دختر جایی به‌این اندازه وسیع و دلگشا نبود. و مطمئن هستم که هنگام عزیمت هام ــ روک را با تاسف و اندوه ترک خواهد کرد.

درمورد جزیره ستافا، آندره لوتورنور به‌ما گفت که آن غار متعلق به‌خانواده مک ــ دونالد است، که سالانه به‌مبلغ دوازده‌هزار لیره استرلینگ آن را اجاره می‌دهند.

دوشیزه هربی سئوال کرد:

ــ خوب آقایان، خیال می‌کنید اینجا را کسی بیش از نیم کرون اجاره کند؟

با خنده گفتم:

ــ حتی یک پنی! مگر شما قصد دارید سرقفلی اینجا را بگیرید؟

دخترجوان ضمن آهی که در گلویش خفه می‌شد، پاسخ داد:

ــ نه آقا، ومعذالک شاید اینجا تنها نقطه‌ای بود که من خوشبختی را احساس کردم!

آندره زمزمه کرد:

ــ و من هم اینجا خوشبخت بودم!...

رنج و اندوه فراوانی در این جواب دوشیزه هربی نهفته بود! این دختر جوان، فقیر، یتیم و بدون یار و یاور هنوز خوشبختی را حس نکرده بود ــ جز خوشبختی کوتاه و زودگذری، در یک تخته‌سنگ ناشناس درمیان اقیانوس.

۱۹

۶ تا ۱۵ نوامبر ــ پنج روز پس از تصادم شانسلور با صخره، هنوز بخاراتی غلیظ از انبار بیرون می تراوید، سپس رفته رفته کم شد. شش نوامبر، می شد ادعا کنیم که حریق بطور کامل خاموش شده است. معذالک روبرت کورتیس برای اطمینان بیشتر دستور داد تلمبه زدن ادامه یابد، به‌قسمی که تا عرشه پائین کشتی در آب فرو رفته بود. فقط هنگامی که سطح آب دریا با جزر فروکش می‌کرد، سطح آب در انبار هم پائین می‌رفت و با آب دریا همسطح می‌گردید.

روبرت کورتیس به‌من گفت:

ــ پیدا است شکاف کف کشتی بزرگ است، زیرا تخلیه با این سرعت انجام می‌شود.

درحقیقت، رخنه ایجاد شده در ته کشتی کمتر از چهار پای مربع نبود. فلای‌پل، یکی از ملوانان به‌هنگام یکی از جزرهای دریا زیر کشتی رفت، درحال غوطه‌خوردن در آب، وضعیت و میزان خسارت را برآورد کرد. شکاف تقریبا" درسی پائی سکان بود و سه تخته را در این قسمت، سنگ شکسته بود. شدت ضربه زیاد و دریا بسیار متلاطم و بالاخره کشتی پربار و سنگین بود و جای تعجب است که چرا همین ضربه نتوانسته کف کشتی را کاملا "متلاشی کند. درهرحال باید منتظر می‌ماندیم تا عدل‌های پنبه را از انبار خارج کرده یا جابجا نمایند، تا سرنجار کشتی بتواند خود را از طریق انبار به‌شکاف برساند. اما دو روز گذشت تا ورود به‌انبار شانسلور ممکن شد و توانستند عدل‌هایی که نسوخته بود، خارج کنند.

درعرض این مدت، روبرت کورتیس بیکار نمانده، با کمک افرادش، کارهای مهمی انجام داد.

از این قرار دکلی که هنگام تصادف شکسته بود ، از روی صخره‌ها بالا کشیدند و دوباره با تمام سازوبرگش درجایش نصب شد . جراثقالی در عقب کشتی ساخته، بوسیله آن توانستند خرابی دکل‌های کوچک را ترمیم نموده و با سیم‌هایی آهنی و بست‌های محکم همه را بسته و از استحکامشان مطمئن گردیدند .

پس از ایـــن کارها ، تجهیزات دیگر را بدقت جمع‌آوری کردند ، بعضـــی از بادبانها تعویـــض و طناب‌هایشان مرمت شد . خلاصه به‌خود نویـــد دادیم اگر دریانوردی را دوباره آغاز کنیم در امنیت خواهیم بود .

کارهای انجام نشده زیادی هنوز باقی بود ، آتش به‌عرشه بالا و پست نفرات خسارات زیادی وارد کرده بود ، و باید همه‌چیز را مجددا "مرتب می‌کردیم . کاری که زمان و حوصله می‌خواست اما فرصت داشتیم ، دقت و دلسوزی هم کم نبود . می‌توانستیم پس از اندک مدتی بعد از تعمیرات لازم به‌کابین‌های خود برگردیم .

روز هشتم تخلیه شانسلور بطور جدی شروع شد . عدل‌های پنبه در آب غوطه‌ور و آب دریا در مد ، انبار را پر کرده بود ، طناب و قرقره بالای دریچه گذاشته شد به‌افراد کشتی کمک کرده با یاری آنها عدل‌های سنگین را بالا کشیدیم . تک تک آنها را در زورق گذاشته ، به‌جزیره بردیم .

وقتی اولین طبقه بار به‌این ترتیب تخلیه شد ، به‌فکر افتادیم باید آب انبار یا حداقل مقـــداری از آن را خارج کنیم . لـــذا لازم بود تا جایی کـــه ممکن است سوراخی که صخره در کف کشتی بوجود آورده ، مسدود شود . کار دشوار بود ، اما ملوان فلای‌پل و سرملوان با مهارت قابل تحسینی موفق به‌انجام آن شدند . وقتی هنگام جزر سطح آب پائین رفت ، هردو در آب غوطه خورده ، توانستند یک ورق مس را روی سوراخ میخکوب کنند ، چون احتمال داشت با تخلیه آب توسط تلمبه و پائین رفتن سطـــح آب فشار زیاد شده و ورقـــه مس تاب نیاورده ، کنده شود . روبرت کورتیس سعی کرد با قراردادن چند عدل پنبه در دور این سوراخ تا حد ممکن ، احتمال ورآمدن ورقه مسی را کم کند . پنبه فراوان بود و بزودی زیر شانسلور با عدل‌های پنبه پوشیده شد ، مثل آن بود که کشتی را روی تشک گذاشته باشند .

حال امید داشتیم که این عدل‌های نفوذناپذیر و سنگین پنبه به‌مس امکان دهد تا درمقابل فشار آب مقاومت نماید .

برنامه ناخدا موفقیت‌آمیز بود . تا تلمبه‌ها را بکار انداختند ، سطح آب در انبار پائین رفت و نفرات توانستند به‌تخلیه ادامه دهند .

روبرت کورتیس به‌ما گفت :

ــ پس امکان دارد به‌منطقه آسیب‌دیده برسیم و آن را از داخل تعمیر کنیم . واضح است بلندکردن کشتی برای تعمیرات بهتر است ولی وسایل کار را در اختیار نداریم ، درثانی اگر کشتی را به‌پهلو بخوابانیم و تعمیر را شروع کنیم ، می‌ترسم هوا طوفانی شود در این صورت با یک ضربه موج به‌سنگها خورده ، متلاشی خواهد شد . از طرف دیگر خیال می‌کنم سوراخ باید طوری مسدود شود که مطمئن شویم و بتوانیم در شرایط نسبتا "امنی سفر را بازآغاز کرده ، به‌نزدیکترین ساحل برسیم .

پس از دو روز کار مقدار زیادی آب را خارج کرده بودیم و آخرین عدل‌های پنبه را نیز بدون اشکال زیاد تخلیه می‌کردند . برای آنکه ملوان‌ها هم زمانی استراحت کنند ، ما نیز در تلمبه زدن سهیم شده بودیم . آندره لوتورنور هرچند که علیل بود با ما همکاری می‌کرد ، باید بگویم هرکس به‌اندازه توان و نیروی خود ، وظیفه‌اش را انجام می‌داد .

تلمبه زدن کاری سخت و دشوار است ، نمی‌توانیم مدت زیادی بدون استراحت و رفع خستگی به‌این کار ادامه دهیم . بازو و کمر با حرکت دادن مرتب دسته تلمبه واقعا "از کار می‌افتد . اینک متوجه می‌شوم چرا ملوان‌ها از این کار اکراه دارند . باید اضافه کنم در شرایط و وضعی مساعد تلمبه می‌زنیم ، زیرا کشتی در نقطه‌ای ثابت و بی‌حرکت است و کوره‌ای سوزان زیرپایمان دهان باز نکرده و در مقابل دریایی مهاجم و عصیانگر از خود درحال دفاع نیستیم . بالاخره آبی که با تلمبه‌ها خالی می‌شود دوباره پر نشده و رفته رفته انبار دارد خالی می‌شود . خدا کند هرگز کسی سرنشین یک کشتی که در آب فرو می‌رود ، نباشد !

۲۰

از ۱۵ تا ۲۰ نوامبر ــ امروز بازدید انبار میسر شد ، بالاخره قرابه پیکرات را هم پیدا کردیم ، در عقب انبار کشتی در محلی که آتش به‌آن نفوذ نکرده بود ، قرار داشت . آسیبی به‌آن نرسیده و آب محتویاتش را از بین نبرده بود . قرابه را در انتهای جزیره برده در نقطـه امنی گذاشتند . چـرا بلافاصله آن را به‌دریا نینداخته بودند ، نمی‌دانم ؟

روبرت کورتیس و داولاس هنگام بازدید از انبار متوجه شدند عرشه و ستونهای نگهدارنده آن کمتر صدمه دیده است . گرمای شدید ، این تخته‌های کلفت را تحت فشار قرار داده ، موجب تورم و طبله کردن آنها شده است . اما عمیقا" آنها را نخورده و بنظر می‌رسد عمل آتش بیشتر و مخصوصا" به‌بدنه و کف کشتی آسیب رسانیده است .

درواقع ، درطول نسبتا" بزرگی ، زه کشتی و نوار تخته‌بندی‌ها آتش گرفته و سوخته است . در گوشه و کنـار تکه‌پاره‌های چوب سوخته و ذغال شـده پراکنده می‌باشد . رویهمرفته معجزه‌ای است اگر هنوز کشتی پابرجا بوده ، تخته‌هایش از هم نپاشیده است .

باید دانست در شرایط بسیار بدی هستیم . شانسلور چنان صدمه دیده که مسلما" روبرت کورتیس با وسایل مختصری که در اختیار دارد نمی‌تواند آن را تعمیر کند . درثانی برایش مقدور نیست به‌آن استحکام لازم برای مسافرتی طولانی بدهد .

باری ناخدا و سرنجار ، گرفته و اندوهبار از انبار بازگشتند . خسارت واقعا" جدی بود . اگر بجای آنکه کنار صخره‌ای که هرلحظه با موجی ممکن است زیر آب رود ، در ساحل جزیره‌ای غیرمسکونی به‌گل نشسته بودیم ، روبرت کورتیس بی‌درنگ

کشتی را قطعه قطعه می‌کرد ، با قسمتهای سالم باقی مانده کشتی کوچکتری می‌ساخت و می‌توانست به‌آن اعتماد کند .

اما روبرت کورتیس سریعا "تصمیم گرفت . همه ، چه افراد و چه مسافرین را در عرشه کشتی جمع کرد و گفت :

ــ دوستان ، خرابی بیش از اندازه‌ای است که بدوا "تصور کرده بودیم ، کف کشتی خیلی صدمه دیده است ، به‌هیچوجه وسیله تعمیر آن را نداریم ، از سویی در ساحل این صخره درمعرض خطر هستیم . با اولین طوفان و انقلاب دریا کشتی مسلم به‌سنگ خورده ، خرد می‌شود . . برای ساختن یک کشتی دیگر هم وقت و فرصت کافی نداریم . به‌این جهت پیشنهاد می‌کنم تا جایی که امکان دارد شکاف را مسدود نموده و به‌سمت نزدیکترین بندر حرکت کنیم . از ساحل پاراماریبو فقط هشتصد میل فاصله داریم و اگر هوا مساعد و بخت یار باشد ده دوازده روزه به زمین خواهیم رسید !

راه‌حل دیگری موجود نبود . به‌این جهت پیشنهاد روبرت کورتیس را همگی پذیرفتند .

سرنجار با کمک چند ملوان به‌مسدود کردن شکاف از طرف داخل پرداختند . ولی پیدا بود که شانسلور برای یک دریانوردی نسبتا "طولانی دیگر امنیت کافی ندارد و اگر به‌بندری برسد محکوم است همانجا مانده ، از بین برود .

سرنجار ، از خارج کشتی وقتی سطح آب پائین می‌رفت دور شکاف را نواربندی کرد . اما ، نمی‌توانست وضع قسمتی را که زیر آب می‌ماند دیده و ترمیم کند . لذا به‌محکم‌کاری از داخل انبار اکتفا می‌کرد .

کارهای مختلف تا روز بیستم طول کشید . تا آن روز هرکار که از دست ما برمی‌آمد برای تعمیر کشتی انجام شده بود . روبرت کورتیس تصمیم گرفت کشتی را به‌دریا بیاورد .

باید بگویم بعد از تخلیه کالا از انبار و خارج کردن آب آن ، شانسلور حتی در جزرها هم در آب غوطه‌ور بود . احتیاطا "لنگرهایی از جلو و عقب به‌دریا

انداخته بودند تا در اثر تلاطم کشتی به‌صخره‌ها نخورد . به‌این ترتیب کشتی در همان حوضچه طبیعی‌اش گرفتار شده و حتی در مد دریا سنگهایی که هرگز زیر آب نمی‌رفت ، احاطه‌اش کرده بود . در عریض‌ترین قسمت این حوضچه وسعت بقدری بود که شانسلور می‌توانست دور بزند . طنابهایی به‌صخره‌ها بسته و عمل دورزدن انجام شد . اینک دماغه کشتی بطرف جنوب بود .

بنابراین بنظر می‌رسید خارج کردن شانسلور ساده باشد: اگر باد موفق می‌وزید با کمک بادبانها و اگر باد مخالف بود با طناب آن را کشیده از معبر موجود بین صخره‌ها عبور می‌کردیم .

معذالک اشکالات عمده‌ای وجود داشت که باید مرتفع می‌شد . مدخل گذرگاه با یک تخته‌سنگ بازالت مسدود شده بود . هنگام مد کامل آنقدر آب روی آن بالا می‌آمد که برای عبور شانسلور بدون بار و سبک شده کافی بنظر می‌رسید . اگر کشتی ما از روی این سنگ گذشته و داخل حوضچه شده بود ، به‌این علت بود که با موجی عظیم بلند شده و از صخره گذشته بود . درثانی آن روز نه تنها یک مد ماه نو بود ، بلکه بزرگترین مد سال بشمار می‌رفت و نظیر آن تا چندماه دیگر با تعادل مجدد شب و روز رخ می‌داد .

بهرحال ، واضح بود روبرت کورتیس نمی‌توانست چندماه صبر کند . امروز ، بعلت تقارن خورشید و ماه ، مد ارتفاع زیاد دارد و باید برای خلاص کردن کشتی فرصت را غنیمت شمرد .

خوشبختانه باد موافق بود و درجهت گذرگاه می‌وزید . اما ناخدا منطقی فکر می‌کرد بادبان نیفراشت تا با سرعت کشتی به‌سمت گذرگاه نتازد ، چون امکان داشت شانسلور با برخوردی ناگهانی به‌تخته‌سنگ بشکند . درنتیجه ، لنگری از عقب کشتی به‌دریا انداخته ، آن را ثابت کردند تا درصورتی که عمل موفقیت‌آمیز نبود ، بتوان دوباره کشتی را به‌حوضچه برگرداند ، سپس دولنگر در بیرون معبر به‌دریا انداختند کـه طول آنها بالغ بـر دویست‌پا می‌شد . زنجیر لنگرها را به جراثقال متصل کردند . نفرات در محلهای خود قرار گرفته ، ساعت چهار شب

شانسلور حرکت خود را آغاز کرد .

در ساعت چهاروبیست‌وسه دقیقه ، مد به‌بالاترین ارتفاعش می‌رسید ، لذا کشتی را تا جایی که به‌صخره گیر نمی‌کرد جلو آوردند . اما قسمت جلوی آن بالاخره به‌صخره‌ی زیر آبی رسید و کشتی توقف کرد .

حالا که قسمت زیر و جلو شانسلور از مانع گذشته بود ، دیگر دلیلی نداشت که روبرت کورتیس از عمل باد برای کمک به‌طنابهای کشنده کشتی استفاده نکند . به‌این ترتیب بادبانهای بالا و پائین را افراشتند و درجهتی که باد از عقب به آنها می‌خورد ، قرار دادند .

لحظهٔ حساسی بود . دریا ساکت و افراد کشتی و مسافرین کنار جراثقال ایستاده بودند . لوتورنورها ، فالستن و من مسئول جراثقال‌ها و طنابهای طرف چپ بودیم . روبرت کورتیس در عرشه بالا از بادبانها مراقبت می‌کرد . ستوان در جلو کشتی بود . سرملوان سکان را به‌دست داشت .

شانسلور چند تکانی خورد . اندک تلاطم دریا آن را بلند کرد . خوشبختانه موجهای شدیدی وجود نداشت .

روبرت کورتیس با صدای متین و اطمینان‌بخشش فریاد کشید :

ــ برویم دوستان ، با تمام قدرت و باهم ! برویم !

قرقره‌ها به‌کار افتاد ، زنجیرها جمع می‌شد ، صدای برخورد زنجیر و طنابها به‌گوش می‌رسید که با شدت زیاد در چرخها جمع می‌شد . نسیم تندتر گردید و چون کشتی نمی‌توانست بقدر کافی سرعت بگیرد ، دکل‌ها تحت فشار باد خم می‌شد . حدود بیست‌پا جلوتر رفتیم . یکی از ملوانها به‌زمزمه آهنگی مشغول شد ، ریتم این سرود باعث نظم حرکات ما گردید . کوشش ما دوچندان شد ، شانسلور به‌خود لرزید . . .

اما فایده نداشت . مد ، کم‌کم فرو می‌نشست ، دریا عقب می‌رفت ، نمی‌توانستیم از مانع بگذریم .

باری ، حالا که عبور کشتی میسر نیست ، نباید در این وضع آن را روی صخره

باقی گذاشت، زیرا با پائین رفتن آب از کمر خواهد شکست. به‌فرمان ناخدا بادبانها باسرعت جمع شد. لنگری که از عقب کشتی به‌دریا انداخته بودیم حالا به‌کار می‌آمد. وقت را نباید لحظه‌ای تلف می‌کردیم. عقب رفتن شروع شد، دقایقی در اضطراب هولناک گذراندیم... شانسلور لغزید و به‌حوضچه که اینک زندانش شده بود، برگشت.

سرملوان از ناخدا پرسید:

ــ خوب، چطور باید رد شد؟

روبرت کورتیس جواب داد:

ــ نمی‌دانم، ولی بهرصورت رد خواهیم شد.

۲۱

از ۲۱ تا ۲۳ نوامبر ــ درهرحال، لازم بود هرچه زودتر حوضچه را ترک می‌کردیم. هوا که در ماه نوامبر برای ما مساعد بود، کم‌کم تغییر می‌کرد و تهدیدآمیز می‌شد. از دیشب هواسنج مرتب پائین می‌رود، در اطراف هام ــ روک امواجی را می‌دیدیم. در کنار جزیره نمی‌توان باقی ماند، خطر طوفان و شکسته شدن کشتی درمیان بود.

همان شب، هنگام جزر با روبرت کورتیس، فالستن، سرملوان و دااولاس به دیدن و بررسی این صخره زیرآبی رفتیم. سطح آب پائین بود و دیده می‌شد. برای بیرون آمدن از حوضچه فقط یک راه در پیش داشتیم. ناچار بودیم با دیلم سنگ را بشکافیم. اگر در وسعتی به‌اندازه ده در شش پا سنگ حفر می‌شد، شانسلور می‌توانست عبور کرده و بلافاصله در آبهای عمیق باشد.

سرملوان اشاره کرد:

ــ اما استحکام این بازالت خیلی زیاد است، شکستن آن کاری طولانی و

پردردسر است . بدتراینکه فقط در مدت جزر دریا می‌توان کار کرد ، یعنی فقط روزی دوساعت !

روبرت کورتیس جواب داد :

ــ به‌همین علت وقت را نباید از دست بدهیم .

دااولاس گفت :

ــ اما ، ناخدا ، باید یکماه کار کنیم . آیا نمی‌شود صخره را منفجر کرد ؟ در کشتی باروت داریم .

سرملوان گفت :

ــ مقدارش خیلی کم است .

وضعیت خیلی وخیم بود . یک ماه کار طاقت‌فرسا در پیش داشتیم و مسلم قبل از پایان کار ، کشتی با یکی از امواج خروشان دریا نابود می‌شد .

در این موقع فالستن گفت :

ــ چیزی بهتر از باروت داریم .

روبرت کورتیس نگاهی به‌مهندس کرده ، گفت :

ــ چه داریم ؟

فالستن پاسخ داد :

ــ پیکرات دوپطاس !

راست می‌گفت . پیکرات دوپطاس ! همان قرابه که توسط روبی بیچاره به‌کشتی آورده شده بود . همان ماده منفجره‌ای که نزدیک بود کشتی را منفجر کند ، حالا صخره را باید متلاشی نماید . لازم بود سوراخی در این سنگ حفر شود ، پیکرات را در آن بریزند و . . . دیگر مانعی سرراهمان وجود نخواهد داشت !

قرابه پیکرات را همانطور که گفته بودم ، در جزیره به‌محل امنی برده بودند و واقعا "خواست خدا بود که تا آن را یافتند به‌دریا نینداختند .

ملوان‌ها به دنبال آوردن دیلم و کلنگ رفتند . با راهنمایی فالستن به‌حفر گودالی پرداختند . مهندس جهت سوراخ را طوری تعیین کرده بود که بهترین

نتیجه دلخواه را بدست آوریم . همگی تصور می‌کردیم که حفاری همان شب پایان خواهد یافت ، بـا طلوع خورشید صخره را منفجر کـرده ، راه عبورمان را آزاد خواهیم کرد .

می‌دانیم که اسید پیکریک ، ماده‌ای بلوری شکل و تلخ مـزه است که از قیر ذغال‌سنگ استخراج می‌شود . ترکیب آن با پطاس ملح زردرنگی درست می‌کند که پیکرات دوپطاس است ، قدرت انفجاری آن از فولمی‌کوتون و دینامیت کمتر است ، ولی به‌مراتب شدت بیشتری از باروت دارد . اما درباره احتراق آن ، امکان دارد به‌راحتی با یک ضربه شدید آن را محترق نمود که به‌سادگی خواهیم توانست با یک چاشنی و کارگذاشتن یک فتیله انفجار را تولید کنیم .

حفاری دااولاس به‌کمک افرادش با سرعت پیش می‌رفت . اما وقتی روز شد ، هنوز از کـار خیلی مانده بود . درواقع چون مواقعی کـه دریا جزر دارد به‌کار می‌پردازیم یعنی تقریبا "یک‌ساعت در روز ، درنتیجه برای حفر سنگ به‌چهار جزر نیاز پیدا کردیم .

بالاخره صبح بیست‌وسوم عملیات تمام شد . در صخره بازالتی ، سوراخی مورب حفر شده بود که گنجایش دوازده لیور پیکرات را داشت . ضروری بود فورا " آن را پر کنیم . ساعت نزدیک هشت بود .

هنگامی که می‌خواستیم پیکرات را در سوراخ بریزیم ، مهندس فالستن به‌ما گفت :

ــ فکر می‌کنم بهتر باشد پیکرات را با باروت مخلوط کنیم . زیرا دیگر به‌چاشنی احتیاج نداریم و فتیله کافی خواهد بود . درثانی مخلوط پیکرات و باروت برای منفجر کردن سنگهای سخت بهتر است . پیکرات که طبعا "شدیدتر است راه باروت را باز می‌کند تا ملایمتر و مطمئن‌تر بازالت را منفجر کند .

مهندس فالستن اغلب حرف نمی‌زد اما باید قبول کرد ، وقتی چیزی می‌گوید ، خوب و بجـا گفته است . توصیه‌اش قبول شـد ، پس از مخلوط شدن دومـاده و فتیله‌گذاری پیکرات و باروت را در حفر ریخته ، خوب آن را فشردند .

شانسلور از نقطه انفجار خیلی دور بود و مسلم آسیبی نمی‌دید ، معذالک برای احتیاط و اطمینان بیشتر ، افراد و مسافرین به‌انتهای جزیره رفتند . خانم کر با وجود بدخلقی‌هایش بالاخره مجبور شد با دستور ناخدا ، کشتی را ترک کند .

فالستن پس از آتش زدن به‌فتیله که ده دقیقه طول می‌کشید ، به‌ما ملحق شد .

صخره منفجر گردید . صدایی گنگ داشت و کمتر از آنچه ما خیال می‌کردیم شدید بود . اما مهندس تذکر داد که همیشه برای گودالهای عمیقی که در سنگ کنده می‌شود ، چنین است .

با عجله بطرف مانـع رفتیم . . . عملیات کامـلا "موفقیت‌آمیز بود . صخره زیرآبی به‌معنای واقعی گردوغبار شده و جای آن حالا کانال باریکی دیده می‌شد که در مد دریا آب آن را فرا می‌گرفت و ما می‌توانستیم بگذریم .

همگی هورا کشیدند . در زندان باز شده و زندانیان کاری جز فرار نداشتند !

اما هنوز مدت یک روز لازم بود نزدیک جزیره بمانیم . زیرا شانسلور نمی‌توانست در دریا حرکت کند ، باید برای حفظ تعادل باری در انبارش می‌گذاشتیم . طی بیست‌وچهار ساعت بعدی نفرات مقداری سنگ و چند عدل پنبه که کمتر خسارت دیده بود به‌شانسلور آوردند .

در آن روز باز هم یکبار دیگر لوتورنورها ، دوشیزه هربی و من ، گردشی در بین صخره‌های بازالتی جزیره نمودیم . مکانی که سه هفته آنجا زندگی کرده بودیم و هرگز دیگر آن را نمی‌دیدیم . نام شانسلور ، اسمی که به‌جزیره داده بودیم و تاریخ تصادم با صخره را ، آندره با هنرمندی هرچه تمامتر در یکی از دیوارهای غار حک کرد . بالاخره با تخته‌سنگی که چندی در آن گذرانده بودیم و خاطرات فراموش‌نشدنی از آن داشتیم ، آخرین بدرودها را گفت !

بالاخره روز ۲۴ نوامبر در مـد صبحگاهی شانسلور با بادبانهای چهارگوشه‌ای پائینی و جلویی‌اش از حوضچه خارج شد . دوساعت بعد آخرین تیغه‌های هام ـ روک

در افق ناپدید شد .

۲۲

از ۲۴ نوامبر تا اول دسامبر ــ در دریا هستیم . در یک کشتی نشسته‌ایم که به‌استحکام و دوام آن اطمینان نداریم . اما خوشبختانه راهی طولانی در پیش نداریم . اگر باد شمال‌شرقی به‌همین ترتیب مدت چند روز استوار بماند و شانسلور با باد از پشت ، جلو رود کمتر خسته شده و حتما "به‌ساحل گیان خواهد رسید .

جهت سمت جنوب‌غربی است . زندگی در کشتی به‌جریان عادی بازگشته است .

اولین روزها بدون حادثه گذشت . جهت باد هنوز خوب است . روبرت‌کورتیس نمی‌خواهد بادبانها را اضافه کند . می‌ترسد با افزایش سرعت ، فشار بیشتری به کشتی بیاید و مجددا "شکاف باز شود .

سفری پراندوه و ملال داریم . رویهمرفته وقتی با چنین شرایطی در کشتی بوده ، به‌آن اطمینان نداشته باشید . بعلاوه پیش نرفته بلکه راه رفته را بازگردید مسلم اندوهگین خواهید بود . به این‌ترتیب هرکس غرق در اندیشه‌هایش بود . جنب و جوش و روابط بین مسافرین کـه در سفرهای دریایی مطمئن و سریع موجود است ، در اینجا به‌چشم نمی‌خورد .

روز بیست‌ونهم ، جهت باد شمال کمی عوض شد . درجهت باد پیش تاختن بی‌فایده بود ، زیرا باید سمت بازوی دکل عوض می‌شد و طناب‌های نگهدارنده پائین بادبانها را بطرف راست می‌کشیدند . لذا فشار زیادی به‌کشتی می‌آمد .

روبرت کورتیس بادبانهای میانی بزرگ را جمع کرد ، چون فکر می‌کرد خم شدن دکل چقدر به‌ته کشتی می‌تواند فشار بیاورد . حق داشت ، هدف رسیدن به‌یک خشکی بود نه آنکه سریعتر به‌مقصدی برسیم . وانگهی لازم بود از وقوع حادثه‌ای

حتمی اجتناب می‌کرد .

شب بین ۲۹ و ۳۰ سیاه و مه‌آلود است . نسیم دائم تندتر می‌شود ، و بدبختانه بازهم با تغییر جهت همراه است . اغلب مسافرین به‌کابین‌های خود رفته‌اند . ولی ناخدا کورتیس عرشه بالا را ترک نمی‌گوید و همه نفرات کشتی هم در عرشه آماده هستند . هرچند تمام بادبانهای بالای کشتی را جمع کرده‌اند ، باز میزان خم‌شدن شانسلور زیاد است .

دوساعت از شب گذشته ، آماده شدم به‌کابینم بروم ، ناگهان یکی از ملوان‌ها که اسم وی بورک است و نگهبانی از انبار بعهده‌اش می‌باشد ، باعجله به‌عرشه دوید و فریاد زد :

ــ دوپا آب !

روبرت کورتیس و سرملوان بسرعت از پله پائین رفتند . فهمیدند ، خبر شوم حقیقت محض است . یا راه آب مجددا "باز گردیده ، یا اینکه با تمام دقت‌های انجام یافته قسمتی از روکش تخته‌ها کنده شده است . درهرحال آب بسرعت وارد انبار می‌شد .

کاپیتان به‌عرشه بازگشت . کشتی را درجهت باد قرار داد ، تا کمتر خسته شود و منتظر روز ماندیم .

صبح عمق آب را اندازه گرفتند ، دیدند که ارتفاع آن بالغ برسه‌پا است . . .

به‌روبرت کورتیس نگریستم . رنگ‌پریدگی مختصر و زودگذری در لبهای وی مشاهده کردم ، با این وجود خونسردی‌اش را حفظ کرده بود . بعضی از مسافرین به‌عرشه آمدند و درجریان واقعه قرار گرفتند : دیگر پنهان‌کاری مشکل بود .

آقای لوتورنور به‌من گفت :

ــ بازهم یک بدبختی تازه؟

جواب دادم :

ــ پیش بینی می‌شد ، ولی از زمین خیلی دور نیستیم ، امیدوارم بزودی برسیم .

آقای لوتورنور گفت :

ــ خدا کند .

فالستن شانه بالا انداخته ، گفت :

ــ مگر خدا در کشتی است ؟

دوشیزه هربی پاسخ داد :

ــ بله هست . خدا همه‌جا هست .

مهندس مودبانه درمقابل این گفته که حاوی اعتقاد و ایمانی بی‌چون و چرا بود ساکت شد .

به‌دستور روبرت کورتیس، تلمبه زدن دوباره آغاز شد ، افراد به‌کار پرداختند . معلوم شد نفوذ آب کمتر شده ولی دائمی است .

بدبختانه از کثرت کار تلمبه‌ها مرتبا "خراب شده ، وقت افراد صرف تعمیر آنها می‌شد . گاهی هم لوله‌ها با خاکستر یا تکه پنبه‌های پراکنده در انبار می‌گرفت . لذا بارها مجبور می‌شدند به‌ترتیبی لوله‌ها را بازکنند که باعث اتلاف وقت بود .

فردا صبح پس از اندازه‌گیری عمق آب ، معلوم شد که در انبار ارتفاع آب پنج پا است . پس اگر بعلتی تلمبه زدن معوق بماند ، کشتی پر از آب خواهد شد. آنهم حتما "بزودی پیش خواهد آمد . از خط غوطه‌وری حالا به‌اندازه یک پا شانسلور بیشتر در آب فرو رفته است . نوسان کشتی از جهت طولی خیلی مشکل گردیده ، زیرا به‌دشواری درمقابل تیغه امواج بلند می‌شود . می‌دیدم هربار که ستوان یا سرملوان به‌ناخدا گزارشی می‌دهند ، ابروهایش درهم می‌رود .

کار تلمبه‌ها تمام روز و تمام شب ادامه داشت . ولی برد با دریا است . افراد از خستگی به‌جان آمده، دیگر رمقی ندارند . علائم یاس و نومیدی بین آنها دیده می‌شود . مسافرین به‌کمک آنها می‌آیند .

موقعیت مشابه زمانی که شانسلور در زمین سخت هام ــ روک قرار داشت ، نیست . حالا کشتی ما در بالای پرتگاهی عظیم غوطه‌ور است و هرلحظه امکان دارد در آن فرو رویم .

۲۳

از ۲ تا ۳ دسامبر ــ بازهم بیست‌وچهار ساعت دیگر مبارزه کردیم و نگذاشتیم سطح آب در انبار بالاتر بیاید. اما واضح بود بزودی زمانی خواهد رسید که تلمبه‌ها دیگر نتوانند لااقل به‌همان اندازه که آب از شکاف وارد می‌شود، از انبار خارج کنند.

در این روز ناخدا کورتیس لحظه‌ای هم استراحت نکرد، برای بازدید به‌انبار رفت و من با سرملوان و سرنجار همراهش رفتیم. چند عدل پنبه را جابجا کردیم. گوش دادیم، صدای "چلپ چلپ" شنیده می‌شد. آیا شکاف قبلی دوباره باز شده بود، یا تخته‌های دیگر کف کشتی از هم دررفته بود؟ بالاخره نفهمیدیم آب از کجا می‌آید. روبرت کورتیس چاره‌ی دیگری بنظرش رسید که شاید ممکن بود، منفذ ورود آب را کمی مسدود کند. نقشه‌اش این بود که با بادبانهای قیراندودی را زیر کشتی بگذارند تا منطقه سوراخ شده را از خارج بپوشاند. حداقل شاید موقتی جلوی نفوذ آب را می‌گرفت. ولو موقتی هم سوراخ مسدود می‌شد، می‌توانستیم با تلمبه زدن آب را تخلیه کرده، کشتی را بالا بیاوریم.

ردکردن بادبان از زیر کشتی خیلی مشکلتر از آن بود که به‌فکر می‌رسید. اول باید سرعت کشتی کم می‌شد، سپس بادبان را کف کشتی رانده تا محل شکاف آن را می‌کشیدند، به‌قسمی که رخنه را می‌پوشاند.

با این کار سطح آب در انبار پائین آمد. اما، بدون‌شک جریان قطع نشد. مقدارش فقط کمتر شده بود. در پایان روز مشاهده کردیم بقدر چند بندانگشت آب پائین رفته است. فقط همین؟ بله، مقدار اهمیت نداشت، بلکه مهم این بود که فعلا "تلمبه، آب بیشتری از آنچه که وارد می‌شد به‌دریا می‌ریخت. از تلمبه زدن لحظه‌ای غفلت نمی‌شد.

هنگام شب وزش باد خیلی شدید شد. معذالک کاپیتان کورتیس تا جایی که کشتی تحمل داشت بادبان اضافی افراشته بود. به‌خوبی می‌دانست شانسلور دیگر تضمین ندارد، عجله داشت در دیدرس یک خشکی برسد. اگر یک کشتی از آن حدود می‌گذشت، در علامت فرستادن درنگ نمی‌کرد، مسافرین و نفرات را به‌آن منتقل می‌کرد و خود تنها در کشتی می‌ماند تا زیر پایش به‌قعر دریا فرو رود.

اما تقدیر این نبود که یکی از این پیش‌بینی‌ها به‌نتیجه مثبت برسد.

درحقیقت شب هنگام، پارچه بادبان فشار امواج را تحمل نکرده و پاره شد. فردا صبح سوم دسامبر، سرملوان پس از اندازه‌گیری مقدار آب، این کلمات را با چند دشنام بر زبان راند:

ـ بازهم شش پا آب.

مطلب کاملا "واضح است! کشتی مجددا "از آب پر شده است. آشکار است در آب داریم فرو می‌رویم. حالا خط غوطه‌وری کشتی بکلی غرق شده است.

معذالک تلمبه زدن با شجاعتی که هرگز چنان نبوده است ادامه دارد. در این فعالیت آخرین نیروهای خود را از کف می‌دهیم. از خستگی بازوهایمان از هم گسسته، و انگشتهایمان خون‌چکان است، و بـا تمام فداکاری و گذشـت‌ها، کوفتگی و خستگی‌ها آب بر ما پیروز است. برای آخرین چاره، روبرت کورتیس زنجیری روی دریچه نصب کرده، سطل‌های آب دست به‌دست گشته و بسرعت به دریا ریخته می‌شود.

هرکاری بی‌فایده است! ساعت هشت‌ونیم ملاحظه شد که آب در انبار بازهم بالا آمده است. ناامیدی و یاس به‌چند ملوان چیره شد. روبرت کورتیس به‌آنها امر کرد به‌کار بازگردند. آنها امتناع نمودند.

یکی از این افراد که روحیه‌ای متمایل به‌عصیانگری دارد و سردسته است، تابحال از او گفتگو کرده‌ام (ملوان اون) تقریبا "چهل‌سال دارد. صورتش به‌چانه باریکی ختم می‌شود، ریش خرمایی‌رنگ کم‌پشتی داشته، لبهایش به‌داخل چین

خورده است . چشم‌های وحشی‌اش در محل اتصال پلکها با یک لکه قرمز مشخص می‌شود . گوشهایش خیلی از سر جدا شده و منحرف است . پیشانی‌اش چین و چروک‌های عمیق و شیطنت‌باری دارد .

ابتدا او کارش را ترک کرد .

پنج ، شش نفر از همکارانش از او پیروی کردند . بین آنها جینگز تروپ آشپز را دیدم ــ او هم مرد بدی است .

به‌دستور روبرت کورتیس که به‌آنها امر می‌کرد سر کارشان بازگردند ، اون با یک "نه" گفتن قطعی پاسخ داد .

کاپیتان دستورش را تکرار کرد .

اون "نه" گفتن را تکرار کرد .

روبرت کورتیس به‌ملوان یاغی نزدیک شد .

اون به‌سردی گفت :

ــ به‌شما نصیحت می‌کنم به‌من دست نزنید !

روبرت کورتیس از آنها دور شد و بطرف عقب کشتی رفت ، داخل کابینش شد ، با طپانچه‌ای بازگشت .

اون لحظه‌ای به‌روبرت کورتیس نگاه کرد ، جینگز تروپ به‌او اشاره‌ای کرد و همه به‌کار خود بازگشتند .

۲۴

۴ دسامبر ــ اولین اقدام به‌شورش، با رفتار پرتوان ناخدا متوقف شد . آیا روبرت کورتیس در آتیه هم موفق خواهد بود ؟ ما باید به‌آن امیدوار باشیم . زیرا بی‌انضباطی افراد ، وضعیت وخیم فعلی را از مرز خوفناک نیز می‌گذراند .

درشب ، تلمبه زدن دیگر بی‌فایده شد . حرکات کشتی کند و سنگین است و

چون نمی‌تواند درمقابل موج به‌راحتی بلند شود ، هربار که موجی به‌آن می‌رسد از روی عرشه رد شده ، از طریـــق دریچه به‌داخل انبـــار سرازیر می‌گشت . به‌این وسیله راه جدیدی برای افزایش آب پیدا شد .

بزودی وضع همانقدر تهدیدآمیز گردید که زمان آتش‌سوزی قبل از تصادم به صخره احساس می‌گردید . مسافرین و افراد کشتی ، همه حس می‌کردند که شانسلور دارد زیر پایشان محو می‌شود . بالا آمدن آب را می‌دیدند ، هرچند تدریجی و آرام است ، ولـــی دائمی است . امواجی کـــه آنها را احاطه کرده بـــود ، به‌اندازه شعله‌های آتش هولناک می‌پنداشتند .

معذالک نفرات ، در اثر تهدیدهای روبرت کورتیس به‌کار ادامه می‌دادند و رویهمرفته ملوانان با قدرت به‌مبارزه ادامه می‌دادند . اما دیگر توان و یارایی برایشان باقی نمانده بود . وانگهی نمی‌توانستند آبی که بی‌انقطاع تجدید می‌شد خالی کنند . بالاخره کسانی که در انبار با سطل آب می‌کشیدند ، اجبارا" آنجا را ترک کردند ، زیرا آب تا کمرشان بالا آمده بود و امکان داشت در انبار غرق شوند . آب‌کشی بـــا سطل متوقف شد و ملوانان به‌عرشه آمدند .

مشکل ما فقط یک چاره داشت : فردا چهارم ، بعد از مشورتی بین ستوان ، سرملوان و ناخدا کورتیس، تصمیم گرفته شد کشتی را ترک کنیم . تنها قایق باقی مانده ، یعنی زورق کوچک ، چون نمی‌توانست به‌همه ما جا بدهد ، لذا قرار شد که فورا"به‌ساختن یک کلک بپردازند . نفرات تا زمانی که دستور سوارشدن به‌کلک صادر نشده باشد به‌تلمبه زدن ادامه خواهند داد .

تصمیم فوق را به‌دااولاس سرنجار اطلاع دادند ، که جواب داد کلک بدون تاخیر با چوبهای یدکی بازوهای عرضی دکل‌ها ساخته خواهد شد . دریا در این موقع نسبتا" آرام بود و ساختن کلک که حتی در بهترین شرایط‌کاری مشکل است با آرامش اقیانوس حداقل دشواری‌های زیادتری پیدا نمی‌کرد .

از این قرار بدون اتلاف وقت ، روبرت کورتیس، مهندس فالستن ، سرنجار و ده ملوان مجهز به‌اره و تیشه ، مشغول تراش و اندازه کردن تخته‌ها شدند تا بعدا"

آنها را به‌دریا بریزند . در دریا دیگر کاری جز محکم بستن آنها بهم نداشتند که به‌این ترتیب تخته‌بندی استواری دراختیار ما قرار می‌گرفت . که سطح کلک و محل نشستن روی آن گذاشته می‌شد . اندازه‌ی کلک طبق نظر مهندس و سرنجار باید حدود چهل پا طول و بیست تا بیست‌وپنج پا عرض داشته باشد .

با مسافرین و بقیه افراد به‌تلمبه زدن مشغول بودیم . آندره لوتورنور کنار من بود ، پدرش دائم با هیجان عمیقی به‌او نگاه می‌کرد . اگر قـرار می‌شد که با امواج در دریا غوطه خورده وبا آب‌های خروشان مبارزه کنیم پسرش چه خواهد کرد ، جایی که انسان سالم نمی‌تواند به‌سادگی خود را نجات دهد ، از یک فرد عاجز چه کاری ساخته است؟ درهرحال ، درصورت چنین واقعه‌ای دونفر خواهیم بود که او را ترک نکرده ، تنهایش نخواهیم گذاشت .

خطر بزرگ را از خانم کر مخفی کرده بودیم . چندبار دوشیزه هربی برای چند لحظه به‌عرشه آمد . خستگی او را رنگ‌پریده کرده بود ، اما مثل همیشه پرتوان بنظر می‌رسید . به‌او سفارش کردم که برای هرواقعه‌ای آماده باشد .

دختر جوان پرشهامت به‌من پاسخ داد :

ــ آقا همیشه آماده‌ام . و بلافاصله نزد خانم کر بازگشت .

آندره لوتورنور با نگاهش دختر جوان را تعقیب کرد و احساسی از غم واندوه در چهره‌اش نقش بست .

ساعت هشت شب ، تخته‌بندی کف کلک تقریبا "تمام شده بود . در این موقع بشکه‌های خالی بی‌منفذی به‌دریا انداختیم تا اینکه با قرار گرفتن زیر تخته‌بندی غوطه‌خوری کلک بهتر تامین شود .

دوساعت بعد ، فریادهای بلندی از زیر عرشه بالایی به‌گوش رسید . آقای کر فریادزنان می‌آمد :

ــ داریم غرق می‌شویم ! داریم غرق می‌شویم !

همزمان ، دوشیزه هربی و فالستن را دیدم ، خانم کر را که از حال رفته بود، دارند می‌آورند .

روبرت کورتیس بطرف کابینش دوید . بلافاصله با یک نقشه ، یک سدس‌یاب و یک قطب‌نما بازگشت .

داد و فغان از هول و هراس از هرسو شنیده می‌شد . آشوب و جنجال برکشتی مسلط شده بود . نفرات بطرف کلک دویدند ، که فقط یک تخته‌بندی بود و کف آن را درست نکرده بودند و طبعا "برای سوارشدن هنوز آماده و حاضر نبود . . .

امکان ندارد تمام افکاری که در این لحظه از خاطرم می‌گذشت ، بتوانم بازگو کنم ، یا شرح دهم چگونه در لحظه‌ای از تمام دوران زندگی گذشته‌ام رویایی از مقابل چشمهایم گذشت و درنظرم مجسم شد که تمام وجود و هستی‌ام در این دقیقه کوتاه متمرکز شده و دارد پایان می‌پذیرد ! می‌دیدم آب در اطراف کشتی بالا می‌آید ، مثل آن بود که اقیانوس زیر شانسلور سوراخ شده است !

چند ملوان به‌بادبانها آویخته از وحشت نعره می‌کشیدند ، منهم بدنبالشان دویدم . . .

دستی مرا از حرکت بازداشت . آقای لوتورنور بود ، قطره اشکی در گوشهٔ چشمش دیده می‌شد . پسرش را نشانم می‌داد .

با تشنجی که سراپایم را فرا گرفته بود ، بازویش را فشرده ، گفتم :

ــ بله ، دونفری او را نجات خواهیم داد !

اما قبل از من روبرت کورتیس خود را به‌آندره رساند . او را به‌کنار بادبان دکل بزرگ بـــرد . شانسلور که بـــا باد تابحال جلو می‌رفت ، ناگهـــان از حرکت بازایستاد . لرزش شدیدی ایجاد شد .

کشتی فرو می‌رفت . من به‌طنابی چنگ زدم ، ولی به‌قسمی غیرمنتظره غرق شدن ، در آب فرورفتن قطع شد . عرشه کشتی بقدر دوپا زیر آب بود . در همان حال بی‌حرکت شد .

۲۵

شب بین ۴ و ۵ دسامبر ــ روبرت کورتیس، لوتورنور جوان را در بغل گرفت، و با دویدن در عرشه مملو از آب او را به‌بادبان چپ رساند و در آن جایش داد. پدرش و من خود را بطرف او کشاندیم.

بعد، به‌اطراف خود نگاه کردم. شب آنقدر روشنی داشت تا ببینم در اطراف چه می‌گذرد. روبرت کورتیس به‌پست نگبهانی‌اش برگشت. در عرشه بالا ایستاده بود. در سایه‌ها، آقای کــر، زنش و دوشیزه هربی را بــا فالستن دیدم کــه در جلوترین قسمت کشتی گردهم آمده بودند، بقیه نفرات در گوشه و کنار هریک به بادبانی آویزان شده بودند.

آندره لوتورنور خود را به‌بادبان بزرگ رسانده بود، که باید پدرش به‌او کمک کرده تک به‌تک پاهای وی را راهنمایی کرده و روی نردبام طنابی قرار داده باشد. اما ممکن نبود حرف حساب را به‌خانم کر حالی کرد، با لجاجت در عرشه بالا مانده بود و هردم درمعرض خطر بود تا موجی او را از جاکنده و به‌دریا ببرد. بدبختانه باد هم تندتر شده بود. دوشیزه هربی با گذشت و فداکاری قابل تحسینی پهلوی او مانده و نمی‌خواست تنهایش بگذارد.

پس از آنکه فرورفتن کشتی متوقف شد. اولین کاری که روبرت کورتیس انجام داد، عبارت بود از جمع‌کردن تمام بادبانها، جداکردن بازوهای دکل بزرگ و نیز پیاده‌کردن دکل‌های کوچک، برای اینکه تعادل کشتی بهم نخورده و در تلاطم دریا ثبات بهتری داشته باشد. امید داشت با این احتیاط ها شانسلور در آب فرو نرفته و غرق نشود. اما آیا ممکن نبود درآنی این تعادل موقتی از بین برود و زیر آبها ناپدید شده، اثری از آن به‌جا نماند؟ نزد ناخدا رفته نظر او را در این‌باره پرسیدم.

با آرامش پاسخ داد :

ــ نمی‌دانم ، بیشتر مربوط به‌وضع دریا می‌شود . چیزی که قطعی است تعادل فعلی کشتی در شرایط حاضر است ، اما این وضع هرآن ممکن است عوض شود !

ــ حالا که شانسلور زیر آب رفته ، باز هم می‌توان به‌راه ادامه داد ؟

ــ نه ، آقای کازالون ، اما امکان دارد تحت اثر باد و جریانهای دریایی ، اگر به‌همین‌حال چند روزی باقی بماند ، کشیده شده و بسوی ساحلی برویم . وانگهی ، بعنوان آخرین چاره ، کلک را داریم که درعرض چند ساعت حاضر خواهد شد و تا دمیدن سپیده خواهیم توانست در کلک پناه بگیریم .

من که از آرامش خاطر روبرت کورتیس شگفت‌زده شده بودم ، سئوال کردم :

ــ پس هنوز ناامید نشده‌اید ؟

ــ امید را هرگز نباید از دست داد . آقای کازالون ، حتی اگر شرایط خیلی مخوف‌تر از حالا شود باز باید امیدوار بود . آنچه که می‌توانم به‌شما بگویم ، این است که درصد احتمال اگر نودونه مورد علیه ما باشد ، صدمی ، حداقل متعلق به ما است . اگر اشتباه نکنم وضع فعلی شانسلور که اینطور در آب غوطه‌ور شده ، دقیقا "مشابه وضع کشتی سه دکل ژونون است . این کشتی در ۱۷۹۵ بیشتر از بیست روز زیر آب معلق بود ، مسافرین و ملوان‌ها به‌بادبانها پناهنده شده بودند ، بالاخره زمین دیده شد . و آنهایی که طاقت به‌گرسنگی و خستگی آورده بودند ، نجات یافتند . درهرحال این امر مسلم و واقعهٔ حقیقی در تاریخ دریانوردی است که الان به‌یادم آمد . خوب ! هیچ دلیلی وجود ندارد که بازماندگان شانسلور به خوش‌اقبالی سرنشینان ژونون نباشند . . .

شاید هنوز گفتنی در این‌باره زیاد بود ، ولی چیزی که به‌گونه‌ای مسلم نتیجه گرفتم این است که ناخدا کورتیس امیدش را از دست نداده است .

باری ، چون شرایط تعادل ممکن بود هرلحظه‌به‌هم‌خورده‌و شانسلور به‌کلی غرق شود ، لازم بود دیر یا زود شانسلور را ترک کرد ، لذا تصمیم گرفته شد ، فردا تا سرنجار کلک را آماده کرد ، شانسلور را ترک کرده به‌آن پناه بریم .

اما حادثهٔ ناامیدکننده‌ای رخ داد ، که یاس و درماندگی همگان در وصف نمی‌گنجید : طرف‌های نیمه‌شب دااولاس متوجه گردید ، چوب‌بستی که برای کلک آماده کرده بودند ، مفقود شده است ! آن را بقدر کافی محکم به‌کشتی بسته بودند ، ولی ظاهرا " با حرکات عمودی شانسلور طنابهایش گسسته و از شانسلور جدا شده بود و قاعدتا "ساعتها پیش با جریانهای آب به‌سویی رفته بود .

تا این خبر منتشر شد ملوان‌ها فریاد یاس سردادند .

این بینوایان تکرار می‌کردند :

ــ دکل‌ها ! دکل‌ها ، . . . دکل‌ها را به‌آب بیندازید .

می‌خواستند دکل چوبی را شکسته و با آن فورا "کلکی دیگر بسازند .

اما روبرت کورتیس دخالت کرد :

ــ بچه‌ها ، همه سر پست‌هایتان برگردید ، یک طناب هم بدون دستور من نباید بریده شود ! شانسلور تعادل دارد ! شانسلور غرق نمی‌شود !

با صدای ناخدا و دستور صریح او ، افراد خونسردی خود را بدست آوردند و هرچند ، تعدادی جنجال‌طلب رضایت‌خاطر نداشتند ، معذالک همه به‌سر کار خود بازگشتند .

به‌محض اینکه روز شد ، روبرت کورتیس تا بالای دکل رفت . به‌اطراف کشتی نظر انداخت ، و همه‌جا را دقیقا "نگاه کرد . جستجو بی‌فایده بود ! کلک دیده نمی‌شد . آیا صلاح بود با زورق شکننده و کوچکی به‌دنبالش رفت ؟ کاری خطرناک و شاید طولانی می‌نمود ، بعلاوه با تلاطم زیاد دریا مسلم زورق توان مقاومت در مقابل امواج را نداشت . به‌این‌ترتیب کلک دیگری حتما "باید ساخته می‌شد .

از وقتی که موجها شدید شد ، بالاخره خانم کر تصمیم گرفت که عرشه بالا را ترک کند . توانست خود را به‌بادبان بزرگ رسانده و در آن درنهایت عجز و ضعف دراز بکشد . آقای کر و سیلاس هانتلی در یکی از بادبانهای کوچک جا گرفته‌اند . لوتورنورها با دوشیزه هربی کنار خانم کر دیده می‌شوند . جای آنها خیلی تنگ است ، زیرا پهن‌ترین قسمت بازوهای این دکل بیش از دوازده پا

طول ندارد ، اما بین دکل‌ها و بادبانها توری گسترده‌اند و درمقابل تکانهای امواج بهتر می‌توان مستقر گردید . درثانی روبرت کورتیس با دلسوزی پرده‌ای بالای سر خانم‌ها کشیده تا راحت‌تر باشند .

پس از فرورفتن کشتی در آب چند بشکه بین دکل‌ها به‌این‌سو و آن‌سو ول می‌گشت . آنها را به‌موقع گرفته و همه را محکم به‌بادبانها بسته‌اند .

بشکه‌ها محتوی بسته‌های کنسرو گوشت ، بیسکویت و آب نوشیدنی است که فعلا "تمام ذخیره مواد خوراکی ما را تشکیل می‌دهد .

۲۶

۵ دسامبر ــ روزی بسیار گــرم است . دسامبر ، زیر مــدار ۱۶ درجه یک ماه پاییزی نیست ، بلکه درحقیقت باید یک ماه تابستان بشمار آید . باید منتظر گرمای مخوفی باشیم ، مگرآنکه نسیمی وزیده ، از شدت تابش خورشید بکاهد .

دریا خیلی تلاطم دارد . سه‌چهارم کشتی در آب فرو رفته است . مانند تخته سنگی بی‌حرکت و استوار گردیده و هربار که موجی به‌آن کوبیده می‌شود ، تمام قسمت باقی مانده شانسلور پوشیده از کف می‌شود ، لباسهای ما از ترشحات این باران‌شور خیس شده است .

آنچه از شانسلور روی آب مانده به‌شرح ذیل است : دکل‌ها و بادبان بزرگ که زورق را به‌آن وصــل کرده‌اند تــا در اثر ضربات متلاشی نشود ، عرشــه بالا و بالاخره قسمت برجسته جلوی کشتی .

ارتباط از میــان دکل‌ها و بادبان‌ها خیلی مشکل است . ملوان‌ها ، فقط بــا آویختن خود به‌طناب‌ها می‌توانند خود را از جایی به‌جایی برسانند . در پایین ، بین دکل‌ها و در تمام سطح کشتی ، دریا شدیدا "بدنهٔ کشتی را می‌کوبد ، تخته‌ها کم‌کم از هم جدا می‌شود . برای مسافرین که هریک در محلی تنگ و کم‌عرض پناه

گرفته‌اند و اقیانوس غران و خروشان را زیرپایشان دیده و هردم در اندیشه هستند که با موجی از جا ممکن است کنده شده در آبهای خشمگین نابود شوند ، منظره و موقعیت خوف‌آوری است .

مسلم ، نگاه‌نکردن ، نیندیشیدن بهتر است . این پرتگاه هولناک جذبه دارد ، آدمی را برمی‌انگیزد که خود را در میانش بیفکند !

با وجود تمامی نابسامانی‌ها افراد بدون وقفه و سهل‌انگاری سرگرم ساختن کلک دوم هستند . دکل‌های کوچک و بازوهای عرضی آن را بریده‌اند . تحت‌نظر روبرت کورتیس کار بادقت و حوصله پیش می‌رود . فکر نمی‌کنیم که شانسلور به‌این زودی غرق شود و همانطور که ناخدا گفته احتمال دارد مدتی به‌همین‌ترتیب در سطح آب در تعادل باقی بماند . بنابراین روبرت کورتیس سعی می‌کند ساختن کلک با صبر و حوصله انجام شود و تا جایی که مقدور است محکم باشد . هنوز سفری دراز در پیش است . نزدیکترین ساحل صدها میل از ما دور است . پس منطقی است که یک روز بیشتر در بادبانها بمانیم و درمقابل زمان کافی برای ساختن وسیله‌ای مطمئن‌تر صرف کنیم تا هنگام مسافرت بیشتر به‌آن اعتماد داشته باشیم . همه در این مورد باهم توافق دارند .

درحال‌حاضر ملوانان از روحیه خوبی برخوردارند و کار با نظم پیش می‌رود .

فقط دریانورد شصت‌ساله پیری با موهای سر و ریش سفید ، به‌رهاکردن کشتی معتقد نیست . وی یک ایرلندی به‌نام اوردی است .

در عرشه بالا بودم که او را دیدم ، ضمن جویدن توتونش با بی‌تفاوتی زیادی گفت :

ــ آقا ، رفقا عقیده دارند که باید کشتی را ترک کنیم . من ، نه‌بار غرق شده‌ام ، چهاردفعه در وسط دریا و پنج بار در ساحل . اصلا "غرق‌شدن "کار" من است ! خودم را می‌شناسم خوب ! خدا لعنتم کند اگر بارها ملوان‌هایی که به‌کلک و قایق پناه برده و فرار کرده باشند دوباره دیده باشم . قایق سوارشدن یعنی مردن . . . تا وقتی یک کشتی در آب غوطه‌ور است نباید آن را ترک کرد . این را به‌شما

می‌گویم !

ایرلندی پیر، پس از این جملات که در تاکید آنها اصرار داشت و می‌خواست برای مشاهدات خود قدر و قیمتی گذاشته، عقایدش را واقعا "درست و صحیح قلمداد کند، ناگهان به‌سکوت مطلقی فرورفت.

در آن روز، نزدیک ساعت سه بعدازظهر متوجه شدم، آقای کر و ناخدای سابق سیلاس ــ هانتلی، لابلای بادبان‌ها سرگرم گفتگویی پرجوش و خروش هستند. بنظر می‌رسید تاجر نفت به‌سختی مخاطبش را تحت فشار قرار داده و وی نسبت به‌گفته‌های آقای کر، ایراد و اعتراضاتی دارد. چندبار سیلاس هانتلی به‌دریا و آسمان خیره شد و شانه بالا انداخت. بالاخره پس از ساعتی مذاکره، به‌طنابی چنگ زد و تا جلوی کشتی لغزید و به‌گروه ملوانان پیوست و از دیدرس من دور شد.

چندان اهمیتی به‌این واقعه ندادم. بطرف بادبان بزرگ رفتم. جایی که لوتورنورها، دوشیزه هربی و فالستن نشسته بودند. با آنها گرم صحبت شدم. خورشید گرم و سوزان بود و بدون پرده‌ای که اینک چون سایه‌بانی برای ما شده بود، درمقابل پرتوهای آتشینش دوام آوردن امکان نداشت.

ساعت پنج، به‌اشتراک غذایی خوردیم که شامل بیسکویت، گوشت خشک و نصف لیوان آب برای هرنفر بود. خانم کر، تب داشت و چیزی نخورد. دوشیزه هربی هیچ کمکی نمی‌توانست برایش انجام دهد، جزآنکه گاه‌به‌گاه با کمی آب لبهای خشکش را مرطوب کند. زن بیچاره خیلی رنج می‌کشید. شک دارم این وضع را مدتی زیاد بتواند تحمل کند.

حتی یکبار هم شوهرش احوال او را نپرسید. معذالک یک‌ربع به‌شش مانده، واقعه‌ای باعث شد از خود بپرسم آیا ممکن است از او یک عمل انسانی سربزند و قلب خودخواهش به‌طپش آمده، نرم شده باشد. درحقیقت آقای کر چند ملوانی را که در جلوی کشتی بودند، صدا می‌زد و از آنها خواهش می‌کرد به‌او کمک کنند تا از طناب‌ها پائین بیاید، آیا میل داشت به‌زنش در بادبان بزرگ ملحق شود؟

درآغاز، دریانوردان اعتنایی نکردند، ولی آقای کر به‌اصرارش افزود و دائم نوید می‌داد که هرکس به‌کمک او بیاید پاداش خوبی خواهد گرفت.

بلافاصله دوملوان (بروک و ساندون) خود را به‌طنابها رسانده، با چند حرکت نزد او رفتند.

وقتی پیش آقای کر رسیدند، مدتی طولانی درمورد شرایط معامله گفتگو شد. روشن بود توقعشان زیاد است، و آقای کر مبلغ کمتری می‌خواهد بپردازد. دیدم دوملوان دارند آقای کر را ترک می‌کنند. ولی وی مانع شد، بالاخره طرفین به توافق رسیدند. آقای کر یک دسته اسکناس دلار از کمرش درآورد و به یکی از ملوان‌ها داد. دریانور پول را بادقت شمرد، تخمین زدم نباید مبلغی کمتر از صددلار دریافت کرده باشد.

بنظرم رسید موضوع قرارداد حمل آقای کر به‌جلوی کشتی است، می‌خواهد نزد دریانوردان دیگری که آنجا جمع بودند، برود. بروک و ساندون طنابی دور او پیچیدند و قلابی به‌آن متصل کرده و به‌یکی از طنابهای بادبان وصل کردند و سپس او را با تکانی محکم چون بستهٔ کالایی بطرف جلوی کشتی راندند، که باعث خنده و مسخرگی جمعی از افراد کشتی شد.

درهرحال اشتباه کرده بودم. آقای کر قصد نداشت به‌زنش در بادبان بزرگ ملحق شود. در جلوی کشتی ماند و باز با سیلاس هانتلی مشغول صحبت شد. بزودی تاریکی هردو را از دید من مخفی کرد.

شب شد. باد آرام گردید، اما هنوز دریا متلاطم بود. از ساعت چهاربعدازظهر ماه در آسمان بالا آمده بود، ولی فقط گاه‌گاهی از میان ابرهای نازکی که آسمان را می‌پوشاند دیده می‌شد. بخار و مه دریا در افق رگه‌های طویلی تشکیل داده، به‌رنگ قرمز درآمده، خبر از آن بود که فردا نسیم تندی خواهد وزید. خدا کند این باد از شمال‌شرقی باشد و ما را به‌سمت خشکی بکشاند! هرباد دیگری نتیجهٔ شومی برایمان خواهد داشت. زیرا وقتی در کلک نشسته باشیم، جز با جریان باد از عقب نمی‌توانیم حرکت نماییم!

روبرت کورتیس نزدیک ساعت هشت شب از دکل بالا رفت. فکر کردم وضع هوا او را نگران کرده است و می‌کوشد دریابد فردا چه خواهد شد. ربع ساعتی به مشاهده گذراند. سپس قبل از پایین آمدن و اشغال جای خودش در عرشه بالا بدون گفتن کلامی دستم را فشرد.

سعی کردم، در جای تنگی که در بادبان نصیبم گشته بود، بخوابم. اما موفق نشدم. احساسی مرا از خطری قبل از وقوع آگاه می‌کرد. منقلب بودم. آرامش موجود هوا مضطربم کرده بود. بنظرم "خیلی آرام" می‌آمد. بندرت اندک وزش بادی در کشتی می‌پیچید و چفت و بست‌های فلزی را به‌صدا درمی‌آورد. درثانی دریا چیزی را "حس" می‌کرد. با حرکاتی ملایم بالا و پائین می‌رفت، مسلم انعکاس برخورد امواج سهمگین طوفانی دوردست بود.

ساعت یازده‌شب، در شکافی کـه بین ابرها پدیدار شد، لحظاتی مـاه با درخششی فوق‌العاده نمودار گردید. آب می‌درخشید، مثل آن بود که با نوری زیردریایی روشن شده است.

برخاستم، نگاه کردم. چیز عجیبی بنظرم آمد. لحظاتی نقطه‌ای سیاه دیدم که درمیان سفیدی نقره‌گون و یکدست اقیانوس بالا و پائین می‌رفت. نمی‌توانست صخره باشد، چون با امواج در نوسان بود. پس چیست؟

سپس ماه دوباره زیر ابرها پنهان گشت، تاریکی عمیق شد و به‌خواب رفتم.

۲۷

۶ دسامبر ــ توانستم چند ساعتی بخوابم. ساعت چهار صبح با زمزمه نسیم ناگهان بیدار شدم. صدای روبرت کورتیس را شنیدم که در میان تندباد منعکس می‌شد، دکل‌ها را به‌لرزه درآورده بود.

بلندشدم، خود را به‌طنابی محکم آویختم، سعی کردم آنچه زیر پا و اطرافم

می‌گذرد ببینم .

در تاریکی ، دریا زیر چشمهای من می‌غرید . توده‌های بزرگ و گسترده کف ، که بیشتر از آنکه سفیدرنگ باشد ، به‌چشمم بیرنگ می‌آمد ، بین دکل‌ها می‌گذشت و هربرخوردشان موجب نوسانات عریضی می‌شد . . . دوسایه سیاه ، در عقب کشتی و در پهنه آبهای خروشان بنظرم رسید ، که ناخدا کورتیس و سرملوان بودند ، صدایشان با غوغا و آشوب امواج بهم می‌آمیخت و با هیاهوی باد مخلوط می‌شد و چون زمزمه‌های ضعیفی به‌گوشم می‌رسید .

در این لحظه یکی از ملوانان که به‌بالای دکل رفته بود تا طنابهایی را باز و بسته کند ، از کنارم گذشت .

پرسیدم :

ــ چه خبر شده ؟

ــ باد عوض شده !

سپس چیزهای دیگری هم گفت که نشنیدم . معذالک فکر می‌کنم که گفته بود : "دماغه به‌دماغه ! "

دماغه به‌دماغه ! پس باد از جهت شمال‌شرقی به‌جنوب غربی افتاده بود و حالا ما را دارد به‌وسط اقیانوس می‌برد ! پس احساس خطری که مرا دلواپس کرده بود ، بی‌جهت نبود . . .

رفته رفته روز بالا آمد . جهت باد کاملا "تغییر نکرده بود ، اما درهرحال برایمان نتیجهٔ شومی داشت ، باد از شمال‌غربی می‌وزید . از ساحل دور می‌شدیم ، درثانی حالا پنج پا آب روی عرشه را فرا گرفته و جان‌پناه کشتی دیگر دیده نمی‌شد . شب هنگام ، کشتی بیشتر درآب فرو رفته و اینک قسمت بلند جلوی کشتی و عرشه بالا همسطح اقیانوس گشته ، هردم موجی از رویشان رد می‌شد . با وجود باد شدید روبرت کورتیس و نفراتش برای اتمام کار کلک می‌کوشیدند ، اما چون دریا تلاطم زیادی داشت ، فعالیت و زحمتشان پیشرفت خوبی نداشت . درثانی دقت لازم و ضروری برای استحکام کلک کار را دشوارتر کرده بود .

در این موقع با لوتورنورها روی بازوی دکل ایستاده بودم. پدر، فرزند را از خشم امواج محافظت می‌کرد.

آقای لوتورنور ناگهان فریاد کشید:

ــ بازوی دکل دارد می‌شکند!

درحقیقت تکیه‌گاه باریک ما به‌قرچ قرچ افتاده بود.

دوشیزه هربی از جایش بلند شد. خانم کر را که در پائین پایش دراز کشیده بود، نشان داد و گفت:

ــ آقایان چه باید بکنیم؟

جواب دادم:

ــ باید همینجا که هستیم بمانیم.

آندره لوتورنور افزود:

ــ دوشیزه هربی، بازهم اینجا امن‌ترین پناهگاه است. نترسید...

دختر جوان با صدای آرامی پاسخ داد:

ــ برای خودم نیست که می‌ترسم، ترسم برای آنهایی است که برای زنده ماندن دلایلی دارند!

ساعت هشت‌وربع سرملوان به‌افراد گفت:

ــ به‌پیش!

یکی از ملوانان که خیال می‌کنم اوردی بود، گفت:

ــ باشد!

ــ زورق کجاست؟

ــ نمی‌دانم.

ــ پس آن را هم موج برده است!

واقعا "راست بود، زورق در جایش دیده نمی‌شد. بلافاصله متوجه شدیم که آقای کر، سیلاس‌هانتلی و سه‌تن از افراد کشتی مفقود شده‌اند، که یکی اسکاتلندی و دو دیگر انگلیسی بودند. فهمیدم که موضوع مورد مذاکره شب پیش آقای کر و

سیلاس هانتلی چه بوده است . از ترس آنکه قبل از ساخته شدن کلک ، شانسلور غرق شود ، دست به‌توطئه زده ، فراری را ترتیب داده و با زور پول سه ملوان را راضی کرده که با زورق حرکت کنند . ضمنا "توضیحی نیز برای خود یافتم : فهمیدم لکه سیاهی که دیشب دیدم چه بود . بدبخت ! زنش را رها کرده است ! ناخدای نالایقی که کشتی و وظیفه‌اش را فراموش کرده ، زورق تنها وسیله باقی مانده را ربوده و رفته بود !

سرملوان گفت :

ــ پنج نجات یافته !

ایرلندی پیر پاسخ داد :

ــ پنج جان‌باخته !

حالت دریا موید گفتار اوردی پیر بود .

حال بیست‌ودونفر در کشتی هستیم ! کاهش این شمارتا کجا خواهد بود ؟

افراد ، با آگاهی از این بی‌رگی ، از این حرکت توام با بی‌غیرتی ، به‌فراریان ناسزاها گفتند . اگر دست تصادف آنها را باز به‌کشتی برمی‌گرداند ، این خیانت برایشان گران تمام می‌شد .

سفارش کردم به‌خانم کر از فرار شوهرش صحبتی نکنند . زن بیچاره در تبی قطع‌نشدنی می‌سوخت ، از ما برای درمان وی کاری ساخته نبود . کشتی چنان سریع غرق شد که فرصت نجات جعبه داروها را پیدا نکرده بودیم . وانگهی در شرایط موجود آیا امکان داشت دوایی برای خانم کر موثر باشد ؟

۲۸

بقیه ۶ دسامبر ــ دیگر شانسلور درمیان آب تعادل ندارد . احتمالا " کف آن درحال شکافته شدن از هم است . احساس می‌کردم بازهم دارد پائین‌تر می‌رود .

خوشبختانه کلک تا عصر حاضر می‌شد ، و می‌توانستیم در آن مستقر شویم . اما شاید روبرت کورتیس ترجیح دهد فردا صبح وقتی خورشید بالا آمد ، به‌کلک سوار شویم . تخته‌بندی با استحکام کافی ساخته شده ، چوبهای آن به‌خوبی با طنابهای محکم بهم بسته شده و چون قطعات آن از روی هم گذشته و متقاطع بود، سرهم‌رفته ارتفاع زیادی پیدا می‌کرد و تقریبا "به‌اندازه دوپا از سطح دریا بالاتر قرار می‌گرفت .

کف آن را از تخته‌های عریض سپرهای شانسلور ساخته بودند که امواج آنها را از جا کنده بود و ملوانان در ساخت کلک از آنها استفاده کردند . بعدازظهر خوراکی‌های موجود به‌کلک بار شد ، بادبانهای باقی مانده ، وسایل و ابزار مختلف همگی جمع‌آوری شده در کلک جا گرفت . باید عجله می‌کردیم ، زیرا بادبان بزرگ فقط ده‌پا بالای آب قرار داشت . دکل‌های کوچک فقط سرهایشان آنهم بطور مورب از دریا بیرون بود .

تعجبی ندارد اگر فردا آخرین روز شانسلور باشد !

و حالا در چه وضع روحی هستیم؟ سعی می‌کنم دریابم برمن چه می‌گذرد . فکر می‌کنم بی‌تفاوتی ناخودآگاهانه و یک احساس تسلیم و رضا برمن چیره گردیده است . آقای لوتورنور کاملا "درقالب پسرش زندگی می‌کند ، که او هم فکری جز پدرش ندارد . تمکین و تفویضی جسورانه و سرشار از شجاعت داشته ، خود را به خدا سپرده است ، وی خداپرستی است که در مقام مقایسه کمتر از دوشیزه هربی متدین نیست . فالستن ، بازهم فالستن است ! خدا مرا ببخشد ، این مهندس در دفترش هنوز با "اعداد" سروکار دارد ! خانم کر درحال نزع است ، مراقبت‌های دختر جوان و من بی‌ثمر است .

اما دریانوردان ، دو سه نفری از آنها آرام هستند ، ولی بقیه کاملا " آمادگی دارند تا اختیار از کف بدهند ، تعدادی از آنها طبعی خشن داشته ، بنظر می‌رسد برای هرگونه افراط کاری ذاتا "حاضر باشند . . . حال اگر اجبارا "در کلک نشسته و مجبور شدیم کنار هم زندگی دشواری را بگذرانیم ، این کسان که تحت نفوذ

موذیانه اون و جینگز تروپ خواهند بود ، نظم دادن و وادارکردنشان به‌اطاعت مسلم بسیار مشکل خواهد شد .

ستوان والتر ، خیلی ضعیف شده ، با وجود شهامت و احساس مسئولیتی که دارد مجبور است گاهی دست از کار کشیده برخلاف میلش از انجام وظیفه خودداری کند . روبرت کورتیس و سرملوان پرتوان و لرزش‌ناپذیر بوده ، مردانی هستند که طبیعتا " "باتمام‌نیروووقدرت" ساخته شده‌اند .

حدود ساعت پنج شب ، یکی از همراهان بینوای ما سرانجام درد و رنجش به آخر رسید . خانم کر ، پس از نزعی دردناک و شاید بدون اطلاع از حال و وضعش مرد . چند ناله‌ای کشید ، و همه چیز تمام شد . تا آخرین دم دوشیزه هربی ، با وفاداری و فداکاری که ما را متاثر می‌کرد ، مراقبت از او را دریغ نداشت .

شب بدون حادثه‌ای گذشت . در سپیده‌دم ، دست زن بیچاره را گرفتم . سرد و یخزده و از هم‌اکنون خشک شده بود . نمی‌شد جسدش را مدت زیادی در بادبان نگهداریم . دوشیزه هربی و من او را در لباسهایش پیچیده ، دعایی برای روح زن بدبخت خواندیم و اولین قربانی اینهمه مصائب به‌آغوش امواج سپرده شد .

در این زمان یکی از افراد ، از میان بادبان بزرگ این کلمات مخوف را بر زبان راند .

ــ اینهم یک جسد که به‌آن تاسف خواهیم خورد !

برگشتم گوینده را شناختم . اون بود .

بعد از خاطرم گذشت ، که آیا براستی ممکن است خوراکی‌های ما روزی تمام شود !

۲۹

۷ دسامبر ــ کشتی مرتب فرو می‌رود. عرشه بالا، جلوی کشتی، بکلی زیر آب رفته است، فقط قسمت انتهایی دکل بزرگ بیرون از آب دیده می‌شود.

بهرحال کلک آماده است. با بادبانی هم مجهز شده که طرفین آن را به لبه‌های کلک بسته‌اند. شاید این بادبان به‌خواست خدا ما را بسوی ساحل نجات سوق دهد.

کسی چه می‌داند، شاید کاری که شانسلورنتوانست انجام دهد، این چند تخته بهم بسته، که خیلی زودتر آب آن را می‌تواند نابود کند، به‌انجام برساند! امید در قلب آدمی چنان ریشه‌دار است که هنوز هم امیدواریم.

ساعت هفت صبح است. سوار کلک می‌شویم. اما، ناگهان شانسلور با چنان سرعتی به‌قعر آب فرو رفت که سرنجار و افرادش مجبور شدند باعجله طنابهایی که کلک را به‌کشتی بسته بود ببرند، تا خود آن در گرداب به‌زیر آب کشیده نشود.

وحشت و اضطرابی جان‌گداز حس کردیم، زیرا دقیقا "هنگامی که کشتی به نیستی می‌رفت، تنها تخته پاره‌هایی که ممکن بود نجاتمان دهد، منحرف شده دور می‌شد!

دوملوان و یک دریانورد نوآموز، خود را باخته به‌آب پریدند، بیهوده با امواج مبارزه کردند. بزودی معلوم شد کـه نه قادر هستند بـه کلک برسند و نه می‌توانند به‌کشتی بازگردند، باد و تیغه‌های کف‌آلود امواج را علیه خود داشتند. روبرت کورتیس طنابی به‌کمر خود بست و به‌کمکشان شتافت. فداکاری بی‌حاصلی بود. قبل از آنکه بتواند به‌آنها ملحق شود، این سه درمانده، که می‌دیدم دست و پا می‌زنند، پس از آنکه دستهایشان را بی‌فایده بطرف ما گرفتند در زیر آبها ناپدید گشتند.

روبرت کورتیس، در آب به‌تخته‌پاره‌هایی خورده و زخمی شده بود، او را از دریا بیرون آوردند.

داواولاس و ملوان‌هایش بوسیله تخته‌هایی که بجای پارو بکار گرفته بودند، سعی می‌کردند بطرف کشتی بیایند. پس از یکساعت تلاش ــ یکساعت که بنظر ما طولانی‌تر از قرنی بود ــ یکساعتی که طی آن دریا تا نیمه‌های بادبانها بالا آمده بود، کلک که به‌فاصله ۴۰۰ متری ما رفته بود، توانست کنار شانسلور پهلو بگیرد. سرملوان طنابی پرتاب کرد و کلک به‌انتهای دکل بسته شد.

نباید لحظه‌ای وقت تلف می‌شد، گردابی عظیم در اطراف بدنه کشتی مغروق بوجود آمده، حبابهای بسیار زیادی از همه‌سو روی آب هویدا می‌شد.

روبرت کورتیس فریاد کشید:

ــ سوار شوید! سوار شوید!

باشتاب به‌کلک هجوم آوردیم. آندره لوتورنور با مراقبت از دوشیزه هربی خوشبختانه به‌کلک رسید و لحظه‌ای بعد پدرش نیز به‌او پیوست. کمی بعد همه در کلک بودیم ــ همه! جز کاپیتان کورتیس و ملاح پیر، اوردی.

روبرت کورتیس بالای دکل ایستاده بود، نمی‌خواست تا نابودشدن کشتی آن را ترک کند. وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد و حق هم داشت. شانسلور را دوست داشت، هنوز فرمانده‌اش بود. به‌خوبی احساس می‌شد که زمان نابودشدن کشتی قلبش خواهد شکست.

ایرلندی هنوز در دکل جا گرفته بود.

ناخدا فریاد کشید:

ــ پیری! سوارشو!

پیرمرد لجباز با خونسردی کم‌نظیری پرسید:

ــ مگر کشتی دارد غرق می‌شود؟

ــ تندو تیز دارد غرق می‌شود.

آب به‌کمر اوردی رسیده بود. در جواب ناخدا گفت:

ــ خودت هم سوارشو!

و با تکان دادن سرش خود را روی کلک انداخت.

روبرت کورتیس باز لحظه‌ای در بالای دکل ایستاد. نگاهی به‌اطرافش نمود، و بالاخره آخرین‌نفری بود که کشتی را ترک کرد.

وقتش بود، طناب اتصال به‌کشتی را قطع کردند. کلک به‌آرامی دور شد.

به‌کشتی که در آب فرو می‌رفت نگاه می‌کردیم. هنوز انتهای دکل بزرگ دیده می‌شد. اندکی بعد چیزی از کشتی قشنگی که شانسلور نامیده می‌شد باقی نماند.

۳۰

بقیه هفت دسامبر ــ وسیله شناور تازه‌ای ما را می‌برد. غرق‌شدنی نیست. زیرا از چوبهایی ساخته شده است و چوب شناور خواهد ماند. اما آیا دریا آن را از هم نخواهد گسست؟ آیا طنابهایی که آن را بهم بسته است پاره نخواهد شد؟ کشتی‌شکستگانی که به‌آن پناه آورده‌اند نابود نخواهند شد؟

از بیست‌وهشت‌نفری که در چارلستون سوار کشتی شدند، ده‌نفرشان تابحال تلف گشته‌اند.

پس هنوز هیجده‌نفر هستیم ــ هیجده‌نفر روی این کلک که یک چهارضلعی نامنظم را تشکیل داده، تقریبا "چهل‌پا طول و بیست‌پا عرض دارد.

نام بازماندگان شانسلور به‌قرار ذیل است: لوتورنورها، مهندس فالستن، دوشیزه هربی و من، از مسافرین ــ ناخدا روبرت کورتیس، ستوان والتر، سرملوان، مهماندار هوبارت، آشپز سیاه‌پوست جینگز تروپ، سرنجار دااولاس ــ هفت جاشو: اوستن، اون، ویلسون، اوردی، بروک، ساندون، فلای‌پل.

طی هفتادروزی که ساحل امریکا را ترک کرده‌ایم، آسمان بقدر کافی ما را آزرده است، حال ما را آسوده خواهد گذاشت؟ خوش‌باورترین ما نمی‌تواند آن

را بپذیرد .

آینده را رها کرده ، جز به‌زمان حاضر اندیشه نکنیم . من به‌ثبت حوادث این درام به‌میزانی که رخ می‌دهد اکتفا می‌کنم .

سرنشینان کلک را می‌شناسیم . ببینیم چه در اختیار دارند .

روبرت کورتیس جز آنچه از مخزن خوراکی‌ها خارج کرده‌اند ، نتوانسته به کلک بار کند ، که تازه از این مقدار قسمتی زمان غوطه‌ور شدن عرشه در آب از دست رفته است . آذوقه کم داریم و اگر توجه کنیم هیجده‌نفر هستیم که باید تغذیه شویم و ممکن است مدتها قبل از دیدن یک کشتی یا خاک در آب باشیم ، خوراکمان کافی نیست . یک بشکه بیسکویت ، یک بشکه‌گوشت نمک سود خشک و دو چلیک آب آشامیدنی . اینست تمام آنچه که نجات داده‌ایم . لذا جیره‌بندی از روز اول ضروری است .

هیچ یک از ما ، برای تعویض لباس اضافی ندارد . چند بادبان بعنوان ملافه و سرپناه داریم . دیگر وسایل عبارت است از ابزار کار نجاری دااولاس ، سدس‌یاب و قطب‌نما ، یک نقشه ، چاقوی جیبی ، یک کتری فلزی ، یک فنجان آهن سفید ، که اوردی ، همان ایرلندی پیر همیشه با خود داشت ، تمام وسایل ما را تشکیل می‌دهد . تمام صندوق‌هایی که در عرشه جمع کرده و به‌بارشدن در کلک اختصاص یافته بود ، هنگام اولین فرورفتن کشتی در آب مفقود و پراکنده شده ، سپس ورود به‌انبار میسر نگردیده بود .

چنین وضعی داشتیم : وخیم ! ولی نومیدکننده نبود . بیم آن می‌رفت که توان روحی یا قدرت جسمی بیش از یک نفر از جمع ما از بین برود . بدبختانه بین ما کسانی وجود دارند که بدنهاد بوده مشکل بتوان آنها را رام یا به‌انضباط درآورد .

۳۱

بقیه ۷ دسامبر ــ واقعه قابل ذکری در اولین روز سوارشدن به‌کلک وجود نداشت .

در ساعت هشت صبح ناخدا کورتیس، همه ما ــ مسافر و ملوان ــ را در گوشه‌ای جمع کرد و گفت :

ــ دوستان ، خوب گوش کنید . همانطور که در کشتی ناخدا و فرمانده بودم ، در کلک هم فرماندهی با من است . بنابراین انتظار دارم بدون استثناء همه از من اطاعت کنند . در فکر نجات همه بوده ، باهم متحد باشیم . خداوند ما را حفظ کند .

این حرفها مورد استقبال تمام ما قرار گرفت .

نسیم مختصری می‌وزید . ناخدا به‌قطب‌نما نگاه کرد . جهت باد به‌نفع ما بود . باید عجله کرده از باد مناسب بهره می‌بردیم تا شاید هرچه زودتر به ساحل نقطه‌ای از امریکا می‌رسیدیم . لذا سرنجار داالولاس سرگرم نصب دکل شد که برای جای آن در جلوی کلک قبلا "محلی پیش‌بینی شده بود . دکل دو بازوی کوچک داشت . مدتی که دکل را آماده می‌کرد ، سرملوان و ملوان‌ها پارو می‌زدند .

ساعت نه‌ونیم ، دکل استوار شد . بادبان را به‌گوشه‌های کلک کشیده و محکم بستند ، و سپس با طناب و قرقره سر دیگر بادبان به‌دکل وصل شد . وسیله سفر ما تحت فشار باد از عقب بطور محسوسی به‌پیش رفتن پرداخت .

پس از انجام این کار سرنجار به‌فکر ساختن سکانی افتاد که بتوان بوسیله آن جهت را تنظیم کرد . دستورات و راهنمایی‌های لازم را روبرت کورتیس و مهندس فالستن به‌او می‌دادند . پس از دوساعت کار سکان آماده و در عقب کلک نصب شد .

درعرض این مدت ناخدا کورتیس به‌مشاهدات لازم پرداخت تا مختصات جغرافیایی مکان مـا را محاسبه کند . بـا فرا رسیدن ظهر ، ارتفاع آفتاب را نیز اندازه گرفت .

نقطه‌ای را که با صحت زیاد پیدا کرد به‌قرار ذیل بود :

عرض پانزده درجه و هفت دقیقه شمالی .

طول چهل‌ونه درجه و سی‌وپنج دقیقه غرب گرینویچ .

این نقطه را روی نقشه برد . فهمیدیم که در ششصدوپنجاه میلی شمال‌شرقی ساحل پاراماریبو هستیم ، بعبارت دیگر ساحل گیان هلند نزدیکترین قسمت ساحلی قاره امریکا به‌ما می‌باشد .

باری ، با درنظرگرفتن میانگین اوضاعی موافق و با احتساب کمک دائمی جریان آلیزه ، روزی بیش از ده تا دوازده میل (روی یک کلک که با مشخصات فنی و صحیح ساخته نشده و نمی‌تواند از باد به‌خوبی استفاده کند) نخواهیم توانست پیش رویم . بنابراین حداقل دوماه به‌شرط مساعدبودن دریا باید دریانوردی کنیم ــ مگرآنکه در راه به‌یک کشتی برخورد کرده به‌آن سوار شویم . احتمال یافتن یک کشتی در این حوالی بسیار کم است ، چون این منطقه در اقیانوس بسیار خلوت و کمتر مورد رفت‌وآمد است ، و خطوط کشتی‌رانی‌ها کمی شمالی‌تر یا جنوبی‌تر است. بدبختانه بین خطوط کشتی‌رانی آنتیل و خطوط کشتی‌رانی برزیل هستیم ، و نباید به‌فکر تصادف و اتفاق یافتن کشتی باشیم . وانگهی ، اگر باد آرام شود یا تغییر جهت دهد ، مثلا "ما را به‌شرق ببرد ، دیگر دوماه در دریا نخواهیم ماند ، شاید چهارماه ، حتی شش ماه یا بیشتر ممکن است سفر ما طول بکشد و حتمی است قبل از ماه سوم آذوقه تمام خواهد شد !

احتیاط ایجاب می‌کند از هم‌اکنون جز بقدر ضرورت مصرف نکنیم . ناخدا کورتیس در این مورد نظر همهٔ ما را خواست و برنامه‌ای که لازم بود جدا "از آن پیروی کنیم مشخص نمودیم . جیره هرفرد ، به‌قسمی که تکافوی تشنگی و گرسنگی‌اش باشد معین شد . مانور کلک الزامی به‌صرف نیروی جسمانی زیاد نداشت ، لذا

تغذیه‌ای مختصر باید برایمان کافی باشد. یک بشکه محتوی ۲۳ لیتر شراب هم از شانسلور به‌کلک آورده بودند. طبق دستور ناخدا کسی حق نداشت از آن مصرف کند، روبرت کورتیس توزیع آن را درصورت لزوم یا ظهور بیماری و بعنوان دوا اجازه می‌داد.

لذا رژیم به‌این‌ترتیب تنظیم شد: جیره روزانه هرفرد پنج اونس گوشت و پنج اونس بیسکویت. غذایی ناچیز بود، اما سهمیه‌ای از این مقدار بیشتر مقدور نبود. به‌این نسبت هیجده دهان کمی بیشتر از پنج لیور از هریک از این مواد مصرف می‌کنند. یعنی در سه‌ماه، ششصدلیور، ما هم بیش از ششصد لیور گوشت و بیسکویت نداشتیم. پس باید به‌این اندازه اکتفا می‌کردیم. اما آب مقدارش را حدود ششصد لیتر تخمین زده بودیم. توافق کردیم که مقدار جیره هرنفر پنجاه‌و شش سانتی‌لیتر باشد. با این مقدار بقدر سه ماه آب آشامیدنی داشتیم.

توزیع غذا هرروز ساعت ده صبح خواهد بود و سرملوان نظارت خواهد داشت. هرکس جیره روزانه بیسکویت و گوشتش را یکجا دریافت خواهد کرد. هرموقع و به‌هرترتیب که خواست آنها را خواهد خورد. اما آب، چون بقدر کافی ظرف در اختیار نداریم و تنها وسایل موجود یک کتری و فنجان ایرلندی است، پس آب دوبار در روز داده خواهد شد. ده صبح و شش عصر که هرنفر بلافاصله باید سهمش را بنوشد.

باید درعین‌حال توجه داشت که همیشه دوشانس دیگر نیز داریم که می‌تواند ذخایر ما را افزایش دهد. باران که آب نوشیدنی را تامین می‌کند و صید ماهی که سفره‌مان را رنگین خواهد کرد. به‌این خاطر دوبشکه خالی در دسترس قرار گرفته که آب باران را درآن جمع کنیم. چند ملوان هم سرگرم ساختن قلاب‌هایی شده‌اند که بدنبال کلک با ریسمانی رها کنند تا شاید ماهیهایی به‌دام افتد.

تصمیمات اتخاذشده چنین بود. مورد تصدیق و قبول همه قرار گرفته و با دقت می‌خواستیم آنها را اجرا کنیم. فقط با نظم و قاعده‌ای جدی است که باید امیدوار بود از وحشت و عذاب قحطی درامان مانیم. وقایع مشابه بسیاری

خوانده‌ایم یا برایمان نقل شده است. لذا آموخته‌ایم چگونه واقع‌بین و آینده‌نگر باشیم.

۳۲

از ۸ تا ۱۷ دسامبر ــ شب که فرا رسید زیر بادبانهای یدکی خوابیدیم. با خستگی زیادی که در اثر گذراندن ساعتها در دکل به‌من دست داده بود، توانستم چند ساعت را خوب بخوابم. بار کلک که نسبتا "کم بود، موجب می‌شد که به راحتی با امواج بلند شود. چون تلاطم دریا زیاد نیست، آب روی کلک نمی‌ریزد. اگر موج نیست و اقیانوس آرام است، بدبختانه به‌این خاطر است که باد دارد می‌افتد. حتی طرفهای صبح مجبور شدم در دفتر خاطراتم بنویسم: هوا ساکت! با فرا رسیدن صبح‌دم، اتفاق تازه‌ای رخ‌نداد. لوتورنورها هم چند ساعتی از شب را خوابیده بودند. باردیگر دستهای هم را فشردیم. دوشیزه هربی نیز توانسته بود استراحت کنـــد. خطوط چهره‌اش خستگی کمتری را نشان می‌داد و آرامش همیشگی‌اش را بازیافته بود.

ما زیر مدار یازده درجـــه هستیم. گرمـــا هنگام روز فوق‌العاده زیاد است. خورشید با پرتوهای شدیدی می‌درخشد. بخاری سوزان با هوا آمیخته است. نسیم فقط گاه‌گاهی وزیده و بادبان تقریبا "همیشه آویزان است. اما روبرت کورتیس و سرملوان از برخی نشانه‌هایی که فقط دریانوردان می‌توانند آن را درک کنند، تشخیص می‌دهند که جریانی با سرعت سه میل در ساعت ما را به‌غرب می‌کشد. این وضع مساعدی است که می‌تواند مسافرت ما را کوتاه کند. خدا کند که ناخدا و سرملوان اشتباه نکرده باشند، زیرا از هم‌اکنون، با این گرمای زیاد، آشکار است که سهم آب برای رفع تشنگی ما کافی نیست.

با این وصف، از وقتی که شانسلور را یا دقیقتر بگویم بادبانهایش را رها

کرده به‌کلک آمده‌ایم وضع ما حقیقتا "بهتر شده است . در آن موقع هرلحظه ممکن بود شانسلور فرو رفته ما را با خود به‌قعر آبها ببرد ، حداقل ، حالا تخته‌پاره‌ای که در آن پناه گرفته‌ایم ، اطمینان بیشتری دارد . بله ! تکرار می‌کنم ، اوضاع خیلی بهتر شده و با مقایسه‌ای ساده به‌خوبی دیده می‌شود که همه راحت‌تر هستند . راه رفتن تقریبا "میسر است . در روز همه دورهم جمع شده ، صحبت می‌کنیم . بحث‌ها شروع می‌شود ، مدتها به‌دریا نگاه می‌کنیم . شب در پناه بادبانها می‌خوابیم . دقت در افق ، مراقبت از قلاب‌های ماهیگیری که به‌دریا انداخته‌ایم ، همه جالب است .

چند روز پس از استقرار در وسیله جدیدمان ، آندره لوتورنور به‌من گفت :

ــ آقای کازالون ، خیال می‌کنم اینجا آرامش روزهایی را که در هام ــ روک بودیم ، بازیابیم !

جواب دادم :

ــ درست است ، آندره عزیز .

ــ اما باید اضافه کنم کلک نسبت به‌جزیره مزیت بزرگی دارد ، چون راه می‌رود !

ــ آندره ! تا باد موافق باشد ، بله ! کلک بهتر است ، اما اگر برگشت ، جزیره برتری دارد .

مرد جوان پاسخ داد :

ــ خوب ، آقای کازالون ، نگذاریم مباحثه به‌مجادله بکشد ! اعتماد و امید داشته باشیم !

این اعتماد را همگی داریم ! بله ، همه از بوته‌های آزمایشهای سخت و دشواری خارج شده‌ایم ، تا دیگر به‌آن برنگردیم ! اکنون شرایط واقعا "عالی شده است . بین ما کسی بدون اطمینان و سست‌رای وجود ندارد !

نمی‌دانم در فکر روبرت کورتیس چه می‌گذرد . نمی‌توانم بگویم که او هم در افکار ما سهیم است . اغلب دور از دیگران بوده ، از همه کناره‌گیری می‌کند . شاید

چون مسئولیت وی سنگین است ! رئیس است ! بیشتر اوقات در خود فرو رفته و غرق در اندیشه‌های خویش است . لذا کسی هم مزاحم او نمی‌شود و تنهایی‌اش را بهم نمی‌زند . به‌دستور ناخدا ، قسمت عقب کلک مخصوص مسافرین است . چادری در آنجا زده شده که در سایه‌اش استراحت می‌کنیم . رویهمرفته سلامتی همه رضایت‌بخش است . فقط ستوان والتر نمی‌تواند نیروی خود را دوباره بازیابد . مراقبت‌های ما تاثیری در بهبودی او نداشت و هرروز بیشتر رو به‌ضعف می‌رفت .

هرگز جز در شرایط فعلی موفق نشده بودم آندره لوتورنور را به‌خوبی درک کنم . این مرد جوان و دوست‌داشتنی ، روح گروه کوچک ما است . تخیلاتی بکر ، مشاهداتی تازه ، ملاحظاتی غیرمنتظره درمورد تمام کارها دارد . صحبت‌های او سرگرم‌کننده است . اکثرا "به‌آموزش همسفران مشغول بوده هرگاه حرف می‌زند ، چهره‌ی بیمارگونه‌اش به‌هیجان می‌آید . بارها می‌دیدم پدرش به‌او خیره شده ، دستش را گرفته و ساعتها نگه می‌دارد .

دوشیزه هربی نیز گاهی شریک گفتگوهای ما بود ، اما او را همیشه خویشتن‌دار و متین می‌دیدم . همگی ما کوشش داشتیم ، با مهربانی‌ها کاری کنیم تا بلکه وی از بین رفتن حامیان و کسانش را تا اندازه‌ای فراموش کند . دختر جوان ، آقای لوتورنور را دوستی مطمئن یافته بود ، او را مانند پدری احترام گذاشته و دوست داشت . با او راحت‌تر حرف می‌زد ، از طرفی آقای لوتورنور سنش بیشتر اقتضای شنیدن سوزدل را داشت . از زندگیش برای او تعریف‌ها کرده بود . زندگانی سراسر شجاعت و محرومیت که قسمت یتیم‌های فقیر است . از دوسال قبل در خانه خانم کر کار پیدا کرده با بدبختی روزگار را گذرانده بود . اما با از دست دادن آن شغل ، بدون استطاعت است و برای آینده بی‌پول و سرمایه می‌باشد . ولی معذالک امید و اعتماد داشته ، آماده هرآزمایش تقدیر است . خصوصیات اخلاقی و نیروی روحی این دختر جوان موجب شده احترام همه را برانگیزد . حتی یک حرف یا یک حرکت که احتمالا "از بعضی از افراد خشن و بی‌ادب کشتی در حضور او سرزده ؛ وی را نرنجانده است .

روزهای ۱۲، ۱۳، ۱۴ دسامبر تغییری در اوضاع پیش نیامد. وزش باد از شرق ادامه یافته، کم یا زیاد می‌شود. درمورد دریانوردی نیز واقعه‌ای تازه رخ نداد. برای کلک کاری لازم نشده که انجام دهند. حتی احتیاجی به‌تغییر جهت سکان ضروری نشده است، زیرا تغییر سمت باد آنقدرها نبوده که تغییر مسیر کلک را ضروری سازد. چند ملوان در جلوی کلک قرار دارند و مامور هستند با دقت مراقب دریا باشند.

هفت روز از زمانی که شانسلور را ترک کرده‌ایم گذشته است. متوجه شده‌ام به‌جیره‌ای که برایمان مقرر شده عادت می‌کنیم ــ یا حداقل درمورد غذا چنین است. از طرفی نیروی مـا صرف تقلای جسمانی و درنتیجـه خستگی نمی‌شود. "تحلیل" نمی‌رویم، یا واضح‌تر بگویم در این شرایط و با عدم تحرک احتیاج آدم به‌غذا برای ادامه زندگی چندان زیاد نیست. فقدان نسبی آب، محرومیت بزرگتر و مهمتر ما است. زیرا در این گرمای شدید، مقدار آبی که قرار شده به هریک داده شود آشکارا کم است.

روز پانزدهم به‌یک دسته ماهی برخوردیم که در اطراف کلک لول می‌خوردند. هرچند وسیله‌ی شکار ما بسیار ناقص بود و عبارت از میخ‌هایی بود که کج کرده به ریسمانی بسته بودند. به‌سر میخ‌ها قطعه گوشت کوچکی می‌گذاشتیم. به‌این‌ترتیب توانستیم مقدار زیادی از این ماهیها را بگیریم.

واقعا "صیدی معجزه‌آسا بود. آن روز مانند آن بود که درکشتی جشن گرفته‌ایم. قسمتی از این ماهیها را کباب کردیم و بقیه را در آب دریا روی اجاقی که در جلوی کلک ساخته بودیم بارکردیم. چه سوری! چقدر به‌سود ذخایر ما بود. این ماهیها آنقدر فراوان بودند که مدت دو روز به‌اندازه دویست لیور از آنها صید کردیم. حالا لازم بود باران ببارد تا دیگر همه‌چیز روبراه شود.

بدبختانه ماهیها در اطراف ما مدت زیادی نماندند. هفدهم چند کوسه که طولشان بالغ بـر چهار تا پنج متر می‌شد، در سطـح آب دیده شدند. باله‌ها و پشتشان سیاه‌رنگ اسـت و خال‌هایی سفیدرنگ در بدنشان دارنـد. حضور این

کوسه‌ها همیشه نگران‌کننده است. به‌جهت ارتفاع کم کلک تقریبا "با آنها همسطح هستیم، چندین‌بار دم آنها بـا شدتی وحشتناک به‌دکل خورد. بـا این وصف ملوانان با ضربات دیلم موفق به‌دورکردن آنها شدند. ولی اگر با خیره‌سری و سماجت ما را دنبال می‌کردند و کلک را شکار مخصوص خود می‌دانستند، شگفت‌زده نمی‌شدم. درهرحال من این "غول‌های دارای حس پیش‌بینی" را دوست ندارم.

۳۳

۱۸ تا ۲۰ دسامبر ــ امروز هوا تغییر کرده، باد تندتر شده است. شکایتی نداریم، زیرا باد مساعد است. فقط برای احتیاط بیشتر یک تخته عرضی به‌دکل بسته و سمت دیگرش را به‌کنار کلک محکم وصل کرده‌اند. چون ممکن بود فشار بادبان دکل را بشکند. با این کار "ماشین" سنگین ما با سرعتی کمی بیشتر جلو می‌رفت و شیاری در پشت خود در دریا بوجود می‌آورد.

بعدازظهر، ابرهایی آسمان را پوشاند و اندکی از شدت گرما کاست. کلک تحت اثر امـواج به‌شدت به‌نوسان افتاد. دو یـا سه موج بلند، چون مسافرین ناخوانده به‌کلک سوار شدند. خوشبختانه سرنجار توانسته بود لبه‌های برای کلک به‌ارتفاع دوپا درست کند و همین ما را اندکی بهتر از امواج پرتلاطم دریا حفظ می‌کرد.

همچنین دور بشکه‌های محتوی خوراکی و آب، طناب‌کشی اضافی کردیم تا در جایشان بهتر و محکمتر قرار گرفته و موجی آنها را با خود به‌دریا نبرد. چون گرفتار هولناک‌ترین یاس و حرمان می‌شدیم. نمی‌توان بدون از ترس لرزیدن به چنین احتمالی فکر کرد.

هیجدهم، ملوان‌ها مقداری گیاه دریایی جمع‌آوری کردند که نوعی جلبک موسوم به‌سارگاس است و شباهت به‌همان جلبک‌هایی دارد که بین هام‌ــ روک و

جزایر برمود آنها را دیدیم . این جلبک‌ها طعم شیرین داشته ، همراهانم که ساقه آنها را جویدند ، بطـور محسوسی باعث خنک و مرطوب شـدن گلو و لبهایشان گردید .

در این روز دیگر واقعه تازه‌ای پیش نیامد . فقط ملتفت شدم بین چند ملوان ، خصوصا "اون ، بروک ، فلای‌پل ، ویلسون و جینگزتروپ سیاه‌پوست ، مرتبا "جلسات دسیسه‌کارانه‌ای تشکیل می‌شود که دلیلش برمن روشن نیست . همچنین مشاهده کردم وقتی مسافر یا افسری به‌آنها نزدیک می‌شود ، سکوت می‌کنند . روبرت کورتیس قبل از من توجه یافته است و این مذاکرات محرمانه و خصوصی خوشایندش نیست . آشکار است به‌خود نوید داده به‌دقت مواظب نفراتش باشد . جینگزتروپ سیاه و ملوان اون محققا "دو ناجنسی هستند که باید از آنها دوری جست . زیرا کسانی هستند که می‌توانند همکارانشان را تحت‌تاثیر قرار دهند .

نوزدهم ، گرما به‌منتهی درجه رسیده است . حتی یک لکه‌ابر در آسمان نیست . نسیم در بادبان نمی‌پیچد . کلک متوقف است . چند ملوان به‌آب پریدند ، این آب‌تنی واقعا "آنها را تسکین داد و تا حدی تشنگی‌شان تخفیف یافته ، فرو نشست . اما غوطه‌خوردن در این آبها که میدان تاخت‌وتاز کوسه‌ها است خطرناک می‌باشد . هیچ یک از ما جرات تاسی به‌این ملوانان بی‌فکر و خیال نکرد . کسی چه می‌داند شاید در آتیه از آنان پیروی کنیم . دیدن کلک بی‌حرکت ، نوسانات عریض امواج در اقیانوس که حتی یک چین نداشت ، بادبان پلاسیده و آویزان از دکل ، واقعا" مخوف بود . تا کی این وضع ممکن بود ادامه یابد ؟

از سوی دیگر سلامتی ستوان والتر ، فکر ما را مشغول کرده است . این مرد جوان مبتلا به‌تب خفیفی است کـه با برگشت‌های نامنظم عـود می‌کند . شاید سولفات دوکینین برایش تب‌بر خوبی باشد . اما تکرار می‌کنم ، هجوم آب به‌کشتی سریع بود و جعبه داروها مابین چیزهای دیگر ضمن یورش امواج مفقود گردید . وانگهی ، ایـن پسر بیچاره ، مسلم مسلول است و از مدتها قبـل ، این بیماری درمان‌ناپذیر در او پیشرفت‌های زیادی کرده است . علائم خارجی نمی‌تواند ما

را به‌اشتباه اندازد . والتر سرفه‌های کوچک و خشکی دارد ، تنفس او کوتاه است ، زیاد عرق می‌کند ، بخصوص طرفهای صبح کـه عرقش خیلی بیشتر است . لاغـر می‌شود ، دماغش کشیده شده گونه‌های برجسته‌اش با گلگون شدن در رنگ‌پریدگی کلی تمام صورت به‌خوبی مشخص می‌شود . اما ، اگر او در بهترین شرایط هم بستری شده بود ، فایده‌ای نداشت . درمقابل این بیماری بی‌گذشت ، هنوز پزشکی ناتوان است .

بیستم . همان گرما ، همان سکون ، همان پرتوهای سوزان خورشید . حرارت آفتاب از چادر ما می‌گذشت ، ما را بستوه آورده به‌نفس‌تنگی افتاده‌ایم . بیصبرانه منتظر زمانی هستیم که سرملوان به‌توزیع آب بپردازد . با چه حرص و ولعی خود را به‌این چند قطره مایع داغ می‌رسانیم ! تا کسی رنج تشنگی نبرده باشد ، متوجه حرف من نمی‌شود .

ستوان والتر خیلی عطش دارد ، بین ما هیچکس به‌اندازه او از جیره‌بندی آب درعذاب نیست . متوجه شدم دوشیزه هربی تقریبا "تمام سهم خود را به‌او اختصاص داده است . این دختر جوان مهربان و باتقوی ، برای تسکین و یا حداقل کاهش رنج و درد همسفر بینوای ما ، هرکار که از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد .

امروز دوشیزه هربی به‌من گفت :

ــ آقای کازالون ، این بیچاره هرروز ضعیف‌تر می‌شود .

ــ بله و هیچ کاری از دست ما ساخته نیست .

ــ مواظب باشیم ، ممکن است صدای ما را بشنود .

سپس به‌انتهای کلک رفت و آنجا نشست . دستهایش را زیر چانه گذاشت و به فکر فرو رفت .

ضمنا "امروز حادثهٔ تاسف‌آوری روی داد که باید ثبت کنم .

تقریبا "یکساعت اون ، فلای‌پل ، بروک و جینگزتروپ ، مکالماتی پرجوش‌وخروش داشتند . گفتگوهایشان با صدای آهسته بود ، ولی حرکاتشان نشان می‌داد که خیلی به‌هیجان آمده‌اند . دنبال این مذاکرات ، اون برخاست و مصممانه بطرف

عقب کلک حرکت کرد ، یعنی به‌قسمتی که به‌مسافرین اختصاص داشت .

سرملوان پرسید :

ــ اون کجا می‌روی؟

ملوان گستاخانه و با بی‌ادبی پاسخ داد :

ــ جایی که کار دارم !

با این جواب جسورانه سرملوان از جایش بلند شد ، اما قبل از او روبرت کورتیس مقابلش ایستاد .

ملاح نگاه کاپیتانش را تحمل کرده ، خیره به‌او نگاه می‌کرد ، بالاخره با لحن وقیحی گفت :

ــ ناخدا از طرف رفقا باید با شما حرف بزنم !

روبرت کورتیس به‌سردی گفت :

ــ حرف‌بزن !

اون ادامه داد ــ راجع به‌شراب است ، می‌دانید این بشکه کوچک . . . مال بچه‌ها است ، یا افسران ، که آن را نگهداشته‌اید؟

روبرت کورتیس گفت :

ــ خوب ! بعدش؟ . . .

ــ ما می‌خواهیم که هرروز صبح مثل همیشه توزیع شود .

کاپیتان جواب داد :

ــ نه !

اون فریاد کشید :

ــ چه گفتید؟

ــ گفتم ، نه . . .

ملوان چند لحظه‌ای روبرت کورتیس را نگریست و تبسمی موذیانه به‌لبهایش نقش بست . اندک زمانی تردید داشت ، شاید از خود می‌پرسید ، آیا صلاح است که سماجت کند؟ امــا عقب رفت و بدون آنکه دیگر حرفی بزند ، نــزد رفقایش

بازگشت و دوباره جلسه محرمانه با صدای یواش‌تری از سرگرفته شد .

آیا روبرت کورتیس با چنین امتناع مطلقی کار به‌دستش داده بود؟ آینده نشان خواهد داد . وقتی در این‌باره با او حرف زدم به‌من پاسخ داد :

ــ شراب برای اینها ! آنهم در چنین موقعیتی ، ترجیح می‌دهم بشکه را به دریا بیندازم .

(خواننده توجه دارد که نوشیدن مسکرات همیشه نتایج وخیمی داشته ، برای سلامت جسم و روان زیان‌آور است . در اینجا ملاحظه می‌شود که روبرت کورتیس ناخدایی عاقل و هوشیار چگونه درمقابل تقاضایی نادرست مقاومت نموده و فقط این نوشیدنی را برای موقعیتی اضطراری یا زمان ناچاری اختصاص داده است . با این عمل جز به‌صلاح جمعی که نجاتشان را بعهده گرفته نیندیشیده و خطر احتمالی که از سوی چند ملوان پست تهدیدش می‌کند در راه حق و حقیقت ناچیز شمرده است . مترجم)

۳۴

۲۱ دسامبر ــ این بگومگو هنوز نتیجه‌ای نداده است ــ یا حداقل تا امروز . باز مدت چند ساعت به‌گله‌ای از همان نوع ماهی‌ها برخوردیم . توانستیم تعداد زیادی صید کنیم . محصول صید را در بشکه‌ای خالی رویهم چیدیم و این افزایش ذخیره خوراکی به‌ما امید داد که گرسنگی رنجمان نخواهد داد .

شب فرا رسید ، بدون آنکه هوا طبق معمول خنک شود . بطورکلی در مناطق استوایی شب‌ها هوا سرد است . ولی امشب گرما خفه‌کننده بود . توده‌های بخار لخت و سنگین روی امواج دریا حرکت می‌کرد . هلال ماه در ساعت یک‌وسی دقیقه پس از نیمه‌شب دیده شد . از ایــن قرار ، تاریکی عمیق بــود . جز لحظاتی که درخشش گرما با پرتوهایی خیره‌کننده افق را روشن می‌کرد . این روشنایی‌ها بارهای

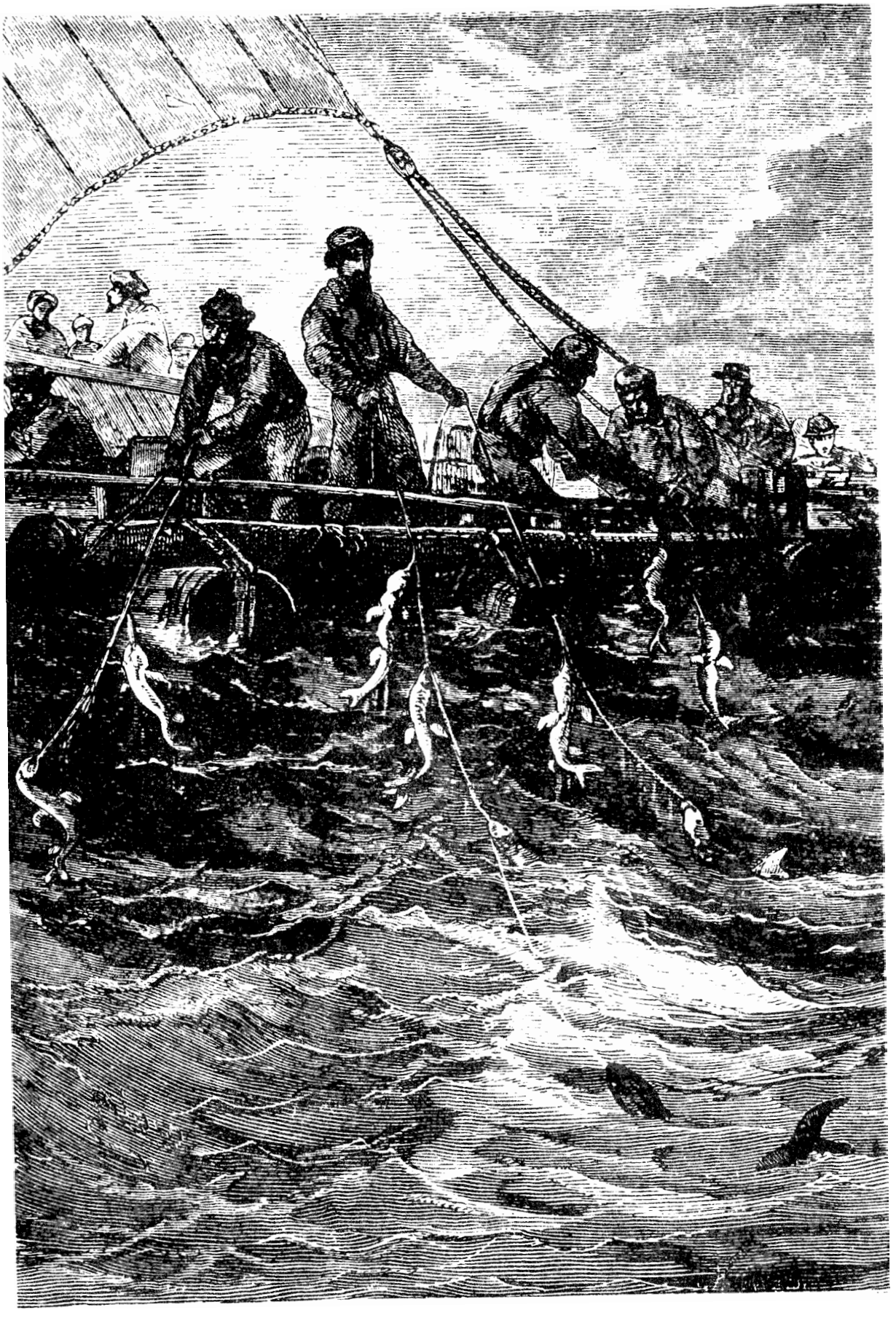

الکتریکی بود که در سطوحی عریض و طویل تخلیه می‌شد و نور آن فضایی وسیع را در بر می‌گرفت. اما غرش رعد، همراه این برق‌ها نبود و حتی سکوت جو، از شدت آرامش مطلق هولناک بود.

مدت دوساعت، دوشیزه هربی، آندره لوتورنور و مـن در انتظار وزشی که کمتر سوزان باشد نشسته بودیم و به‌این مقدمات طوفان که بجای آزمایشات تدارکاتی طبیعت است نگاه می‌کردیم و وضع پرمخاطره حاضر را برای تحسین این چشم‌انداز عالی و پرشکوه، و مبارزه ابرهای دارای بار الکتریسیته، بدست فراموشی سپرده بودیم. کنگره‌های عظیمی بنظر می‌رسید و مثل آن بود که سر هردندانه‌اش آتشی افروخته‌اند. سرکش‌ترین افراد با روانی خشن و خلقی بیرحم درمقابل این صحنه حساس است. می‌دیدم که ملوان‌ها با دقت به‌احتراق دائمی این ابرهای بلند به آسمان می‌نگرند. به‌این ابرهای سرگردان که در یک نقطه آسمان قرار نمی‌گیرد با دیدی مشکوک و مضطرب نگاه کرده، به‌خوبی می‌دانستند که این وضع نشانه یا پیشقراول برخوردهای شدید عناصر است. به‌راستی، درمیان خشم و زدوخورد آسمان و دریا، برسر کلک چه می‌آمد؟

مدتی دراز، در عقب کلک نشسته بودیم. الکتریسیته هوا، سفیدی شب را مضاعف کرده بود و نوری بی‌رنگ روی ما پخش می‌کرد و شباهت به‌موقعی داشت که در پرتو شعله‌های الکل باشیم که در آن نمک ریخته باشند.

آندره لوتورنور از دختر جوان پرسید:

ــ از طوفان می‌ترسید؟

دوشیزه هربی پاسخ داد:

ــ نه، آقا. احساسی که بیشتر دارم، ستایش و تحسین است. با یکی از پدیده‌هایی که می‌توانیم شگفت‌زده به‌آن بنگریم، آیا رودررو نیستیم؟

آندره لوتورنور ادامه داد:

ــ راستی همینطور است. بخصوص وقتی رعد بغرد و گوش بتواند باشکوهترین صدا را بشنود. درمقابل غرش رعد، صدای توپ، قدر و ارجی ندارد. رعد، روح

را پر می‌کند ، صدا نیست بلکه آوازی است ، آوازی که اوج گرفته و چون یک نت موسیقی گسترش می‌یابد و برای‌آنکه گفتنی‌ها را تمام کرده باشیم ، دوشیزه هربی، باید اضافه کنم که هرگز صدای آوازخوانی مرا به‌اندازه این صدای غیرقابل مقایسه طبیعت به‌هیجان درنیاورده است .

با خنده گفتم :

ــ یک باس عمیق .

آندره جواب داد :

ــ به‌همین زودی خواهیم شنید . رویهمرفته، این برقهای بی‌صدا خیلی بی‌جلا و یکنواخت است !

گفتم :

ــ آندره، به‌این فکر کنید که اگر طوفان درگرفت ، تحملش کنید . اما نخواهید که درگیر طوفان شوید .

ــ خوب ! طوفان هم یک جور باد است !

دوشیزه هربی افزود :

ــ و آب . بدون‌شک ، آب که کم داریم ، شاید تهیه شود .

برای پاسخ به‌این دوجوان گفتنی زیاد وجود داشت ، اما نخواستم گفته تلخم را با سرودهای شادشان مخلوط کنم . آنها طوفان را از زاویه مخصوصی درنظر گرفته بودند و ساعتی می‌شنیدم که شاعرانه توصیفش می‌کنند .

افق رفته‌رفته در پس ابرهای ضخیم پوشیده شد . بالای سر ما ستارگان یکی پس از دیگری خاموش شد . بخارهای سیاه و سنگین اطراف ما ، متراکم شد . آخرین اختران شب‌افروز از دید ما پنهان گشت . هردم از این توده سیاه، درخششی سفید بیرون می‌جهید و دراطرافش ابرهای خاکستری رنگی بنظر می‌رسید .

تمام این مخزن الکتریسیته که در طبقات بالای جو متراکم شده بود تابحال بی‌صدا تخلیه می‌شد . چون هوا خشک بود و به‌همین دلیل هادی بدی محسوب می‌گشت . بنابراین تخلیه بار الکتریسیته فقط با شوک‌های مخوف میسر بود . بنظرم

غیرممکن و محال می‌آمد اگر بزودی به‌شدیدترین وجهی طوفان از راه نرسد .

روبرت کورتیس و سرملوان به‌این عقیده بودند . این دوراهنمای دیگری غیر از غریزه دریانوردی خویش نداشتند که هرگز اشتباه نمی‌کند . اما درمورد ناخدا باید اضافه کنم کـه علاوه برغریزه ، وی دارای معرفت و شناسایی یـک دانشمند بود . بالای سرمان قطعه ابری‌را به‌من نشان داد که هواشناسان به‌آن ابرحلقه‌وار(۱) می‌گویند که تقریبا" و منحصرا" درمناطق بسیار گرم و اشباع شده از تمام بخار آبهایی که جریانات بادهای آلیزه با خود می‌آورد ، تشکیل می‌گردد .

روبرت کورتیس به‌من گفت :

ــ بله ، آقای کازالون . ما در منطقه طوفانها هستیم ، زیرا باد ما را به‌این مرکز کشیده است . جایی که ناظری دارای حس شنوایی دقیق می‌تواند صدای رعد را بطور دائمی بشنود . اکنون مدتی است متوجه آن شده‌ام و خیال نمی‌کنم اشتباه کرده باشم .

من هم بادقت گوش داده ، گفتم :

ــ فکر می‌کنم صدایی را که شما می‌گویید می شنوم .

روبرت کورتیس گفت :

ــ بله ، اینها اولیـــن غرش‌های طوفان بشمار می‌رود کـه قبل از دوساعت به منتها درجهٔ شدت خواهد رسید . باشد . آماده‌ایم که با آن دست‌وپنجه نرم کنیم .

هیچ یک از ما به‌فکر خوابیدن نبود و نمی‌توانست باشد ، زیرا هوا خفه‌کننده شده بود . برق‌ها عریض‌تر شده درافق در سطحی بیش از صد تا صدوپنجاه درجه گسترش می‌یافت و به‌تناوب تمـام آسمان را در بـــر می‌گرفت و همزمان روشنایی فسفرسانتی از جو تراوش می‌کرد .

بالاخره طنین‌های رعد شدیدتر و واضح‌تر گردید . ولی اگر بتوانم توضیح دهم باید بگویم که اینها هنوز صداهایی از هرسو بود ، بدون داشتن زاویه انفجار

1-Cloud-ring

مشخص، غرش هایی که با انعکاس صوت تغذیه نمی‌شد. مانند آن بود که گنبد نیلگون آسمان با این ابرها انباشته شده و حالت ارتجاعی‌اش موجب خفه‌شدن صدای تخلیه بارهای الکتریسیته می‌گردید.

دریا تاکنون آرام مانده بود. سنگین و حتی بی‌حرکت بنظر می‌رسید، معذالک جا نداشت دریانوردان گول بخورند، زیرا نوسانات بزرگ آن دلیل آشفتگی‌های بعدی بود. به‌گفته آنها دریا "درحال ساخته‌شدن" بود. مسلم در فاصله‌ی نزدیکی از ما طوفان آغـاز شده بود و مـا درمعرض عکس‌العمل‌های آن بودیم. بادهای موحش از ما دور نبود. چنین موقعی در یک کشتی آماده مانور می‌شدند. اما در یک کلک نه کاری بود و نه از کسی کاری برمی‌آمد.

کمی بعد، برقی شدید همه‌جا را روشن کرد و لحظه‌ای بعد غرش رعدی به‌گوش رسید. معلوم بود که طوفان تقریبا "روی ما است. ناگهان افق در یک مه مرطوب پنهان شد. مثل آن بود که آسمان در بالای کلک از هم شکافت.

بلافاصله صدای ملوانی شنیده شد که فریاد می‌زد:

ــ گردباد! بوران! بوران!

۳۵

شب ۲۱ به ۲۲ دسامبر ــ سرملوان به‌سمت طنابی که بادبان را نگه می‌داشت دوید و گره آن را بازکرد. بموقع بود. زیرا گردباد از بالای سر ما گذشت. بدون فریاد ملوان و اطلاع از خطر، امکان داشت کلک واژگون شود یا همگی به‌دریا سقوط کنیم. چادر در عقب کلک از جا کنده شد و با باد رفت.

هرچند کلک چون کوتاه است و بادگیر ندارد، مستقیما "درمعرض خطر انهدام با باد نیست، ولی درعوض جا دارد که از موجهای بلند بترسیم. این تیغه‌ها که دقایقی چند مسطح به‌چشم می‌آید، تحت اثر فشار هوا فرو ریخته، سپس خشمگین‌تر

بلند شده و ارتفاعشان درست به‌نسبت فشار هوایی که برآنها وارد شده، بیشتر می‌گردد.

بلافاصله، در کلک حرکات نامنظمی ایجاد شد، هرچند دقیقا "حرکات امواج را دنبال نمی‌کرد ولی رفت‌وآمد بی‌انقطاع و نوسانات از طرفین ــ یا جلو و عقب آن را به‌هرطرف و هرجهت می‌کشید.

سرملوان فریادزنان گفت:

ــ خودتان را ببندید! ببندید!

و طناب‌هایی بطرف ما پرت کرد.

روبرت کورتیس به‌کمک ما آمد، بزودی لوتورنورها، فالستن و من به‌تخته‌بندی کلک بسته شدیم. دیگر آب ما را نمی‌برد، مگرآنکه کلک متلاشی می‌شد. دوشیزه هربی از کمر به‌یکی از پایه‌های چادر بربادرفته بسته شد. در درخشش برق‌ها صورتش را می‌دیدم که مثل همیشه آرام و بی‌دغدغه است.

اینک صاعقه پشت سرهم ظاهر می‌شد، صدا و پرتوهایش چشم و گوش ما را پر کرده است. غرش یک رعد انتظار رعد بعدی را نداشت و هنوز درخشش برقی رو به‌خاموشی نرفته بود که برق دیگری می‌جهید. میان این احتراقات تماشایی، بنظر می‌رسد که بخارهای آب در هوا شعله‌ور شده است، حتی گاهی خیال می‌کنیم اقیانوس هم مانند آسمان آتش گرفته است. من چند برق جهنده دیدم که از تیغه برخاست و بسوی بالا رفت و با برق ابرها در آسمان تلاقی کرد. بوی گوگردی شدید در جو پراکنده بود. خوشبختانه تابحال صاعقه برسر ما فرو نیامده بود و فقط به‌امواج و دریا زده بود.

ساعت دو بعد از نیمه‌شب، طوفان درنهایت خشم بود. شدت باد مرز و حدی نداشت، امواج سهمگین و کلک در تب و تاب بود. سرانجام دااولاس، روبرت کورتیس، سرملوان به‌کمک نفرات دیگر، با طناب‌پیچ کردن هرچه بیشتر کلک می‌کوشیدند تا شاید آن را محکم‌تر کنند. با هرموج دریایی آب به‌هوا بلند می‌شد و مستقیم روی ما می‌ریخت. این دوشهای سنگین تا مغزاستخوان‌مان را با

آبی ولرم خیس می‌کرد . آقای لوتورنور خود را به‌جلوی این تیغه‌های آب می‌افکند، مانند آن بود که می‌خواهد پسرش را از دم ضربات شدید امواج محفوظ بدارد . دوشیزه هربی بی‌حرکت بود ، گوئی مجسمه تسلیم و رضا است .

در این موقع ، در پرتو پرتوان برق‌ها ، ابرهای بسیار بزرگ و گسترده‌ای مشاهده کردم که رنگشان خرمایی و احتمالا "ضخامتشان زیاد بود . صداهایی شبیه "تراق تراق" تیراندازی در هوا انعکاس داشت ، پت‌پت خاصی بود که در اثر تخلیه بارهای الکتریکی پی‌درپی پیش می‌آمد . بلافاصله بدنبال تلاقی یک ابر طوفان‌زا با جریان هوای سرد تگرگ تشکیل شد و با قدرت زیادی بارید . هرتگرگ به‌اندازه‌ی یک گردو بود و با صدایی که طنین فلزی داشت به‌کلک برمی‌خورد . مثل آن بود که به‌گلوله مسلسل بسته شده‌ایم .

رعد و برق نیم‌ساعت دیگر ادامه یافت و باد هنگامه کرد . گردباد پس‌ازآنکه مرتب جهتش را عوض کرد و به‌هرسو پیچید ، مجددا "شدت بیشتری یافت . دکل شکست ، بادبان تکه‌تکه شد . سکان با ضربه یک موج از جا درآمد و قبل از آنکه بتوانیم آن را بگیریم مفقود شد . درعین‌حال لبه‌های طرف چپ کلک کنده شد و از این شکاف امواج به‌راحتی وارد کلک می‌گردید .

سرنجار و ملوان‌ها می‌خواهند خرابی را ترمیم کنند . اما ، تکانها مانع کارشان بود . هردم یکی روی دیگری می‌افتد ، زیرا مرتب کلک با موجهای غول‌آسایی بلند می‌شد و تا زاویه‌ای بیش از۴۵ درجه خم می‌گشت . چطور این مردها را با خود نمی‌برد ؟ چطور طنابهایی که ما را به‌کلک بسته بود ، پاره نمی‌شد ؟ اینها چیزهایی است که توضیحی برآنها نمی‌توان یافت . اما من بنظرم غیرممکن می‌رسید که در یکی از این حرکات بی‌نظم کلک واژگون نشود و ما که به‌روی آن بسته شده‌ایم در زیرش در اثر نبودن هوا در آب خفه نشویم !

نزدیک ساعت سه بعد از نیمه‌شب ، زمانی که طوفان زنجیر گسسته و دیوانه‌وارتر از همیشه بیداد می‌کرد کلک برپشت تیغه موجی قرار گرفت و بلند شده ، به‌پرواز درآمد . فریاد هراس از گلوی همه شنیده شد . آیا غرق خواهیم شد ! . . . هنوز

نه . . . کلک سوار تیغه موج شده و ارتفاعی باورنکردنی پیدا کرده بود . با روشنائیهای شدید برق که یکدیگر را قطع می‌کردند ، وحشت‌زده و مضطرب ، توانستیم دریایی که کف می‌کرد و مانند آن بود که روی صخره‌هایی می‌شکند مشاهده کنیم .

سپس ، تقریبا "بلافاصله ، کلک وضع افقی خود را بازیافت . اما زمان این جابجایی مورب ، بندهای بشکه‌ها پاره شد ، و دیدم که یکی از بشکه‌ها از روی کلک چرخ‌زنان رفت ، دیگری درهم شکست و آبی که در آن بود پراکنده شد .

ملوانان دویدند تا بشکه‌ی محتوی گوشت‌خشک را بگیرند . یکی از آنها پایش به‌یکی از تخته‌های کنده شده کلک گیر کرد ، به‌زمین افتاد و فریادهای دردناکش به‌هوا برخاست .

خواستم به‌کمکش بشتابم . موفق شدم بندهایم را باز کنم . . . اما دیر شده بود ، در برقی خیره‌کننده و پرنور ، دیدم که ملوان بیچاره ، تا پایش را از گیر تخته خلاص کرد ، موجی بزرگ همان که کلک ما را در بر گرفته و بلند کرده بود و اینک درهم می‌شکست ، وی را از جا کند و با ملاحی دیگر به‌دریا برد و از دیده‌ها پنهان نمود ، بدون آنکه امکان کمک به‌آنها را داشته باشیم .

آب مرا با خود کشید ، ضمن لغزیدن سرم به‌گوشه‌ای از لبه کلک خورد و از هوش رفتم .

۳۶

۲۲ دسامبر ــ بالاخره روز شد . خورشید بین آخرین ابرهایی که بجا مانده بود نمودار گشت . این نبرد عناصر فقط چند ساعتی به‌درازا کشیده بود . اما هولناک بود و هوا و آب با شدتی باورنکردنی بهم برخورد کرده بود .

چه اتفاقات دیگری هم افتاده بود ، نمی‌دانم ، چون بیهوش شدنم مانع از مشاهده پایان کار و آرام‌شدن این فاجعه گردیده بود . فقط می‌دانم که کمی بعد

از ضربه دریا، طوفان ساکت‌تر شده، رگباری شدید باریده بود که شاید همین رگبار باعث کاهش شدت طوفان گردیده بود. با کم‌شدن باد از کشش الکتریکی جو نیز کاسته شد. بالاخره طوفان قبل از پایان گرفتن شب از ما دور شده بود. اما در همین مدت کوتاه، چه ضررها و خساراتی به‌ما زده بود، و بدنبالش چه میراثی از بینوایی برایمان باقی گذارده بود. نتوانسته بودیم حداقل کمی آب از اینهمه رگبار جمع کنیم.

من با مراقبت‌های لوتورنورها و دوشیزه هربی به‌حال آمدم. اما، زندگیم را مدیون روبرت کورتیس بودم که نگذاشته بود موج دومی مرا با خود ببرد.

یکی از ملوانانی که هنگام طوفان از دست رفت استین بود، جوانی بیست‌و هشت‌ساله و انسانی نیک‌فطرت، فعال و باشهامت. دیگری ایرلندی پیر اوردی بود. همان قهرمان آنهمه غرق‌شدن‌ها.

در کلک شانزده‌نفر باقی مانده‌ایم. یعنی تقریبا "نصف کسانی که به‌شانسلور نشسته بودند از بین رفتند!

و حالا از آذوقه چه برای ما بجا مانده است؟

روبرت‌کورتیس تصمیم گرفت دقیقا "بررسی کند چه داریم و موجودی خوارکی‌ها چقدر است و تا کی می‌تواند ما را تامین کند؟

از حیث آب هنوز کمبودی نداشتیم، زیرا در ته بشکه شکسته تقریبا "شصت‌و پنج لیتر موجود بود و یک بشکه دست‌نخورده دیگر هم داشتیم. اما بشکه محتوی گوشت‌خشک و دیگری که ماهی‌های صید شده ما در آن بود هردو را آب برده بود و از این ذخایر مطلقا "چیزی نداشتیم. آنچه که از صدمه دریا بجا مانده بود مقداری بیسکویت بود که روبرت کورتیس آن را شصت لیور تخمین می‌زد.

شصت لیور بیسکویت برای شانزده‌نفر، که عبارت می‌شود از قرار نیم لیور برای هرفرد به‌مدت هشت روز.

روبرت کورتیس وضعیت را برایمان توضیح داد. در سکوت گوش دادیم و به علاوه، این روز ۲۲ دسامبر را هم به‌سکوت گذراندیم. هریک در خودش فرو رفته

بود و یقینا " ، افکاری یکسان و مشابه در ذهن همه ریشه دوانده بود . بنظرم می‌آمد که بهم با نگاهی لاقید و بی‌تفاوت می‌نگریم . قحطی از هم‌اکنون ظاهر شده است . تاکنون بطور مطلق از خوردن و نوشیدن محروم نشده بودیم . ولی دیگر جیره آب حقا "باید کاهش می‌یافت و سهمیه بیسکویت . . .

لحظه‌ای به‌گروه ملوانان که در جلوی کلک دراز کشیده بودند ، نزدیک شدم ، شنیدم که فلای‌پل با لحن مسخره‌ای می‌گفت :

ــ اینهایی که باید بمیرند ، بهتر است زودتر خلاص شوند !

اون جواب داد :

ــ بله ، حداقل قسمت خود را به‌دیگران واگذار می‌کنند !

روز در یک افسردگی عمومی به‌پایان رسید . هرکس نیم لیور بیسکویت مقرری‌اش را دریافت داشت . بعضی‌ها آن را بلافاصله با حرص و ولع خوردند و برخی با ملاحظه‌کاری و احتیاط . بنظرم رسید که مهندس فالستن سهم خود را دقیقا" به سه وعده خوراک روزانه تقسیم کرد .

اگر فقط یک نفر از ما زنده بماند ، او مهندس فالستن است .

۳۷

۲۳ دسامبر تا ۳۰ دسامبر ــ بعد از طوفان ، باد شمال‌شرقی شروع شد و در وزشی برابر بــا نسیمی خوب ثابت ماند . بایــد از آن بهره می‌بردیم . چون در جهتی است که ما را به‌زمین نزدیک می‌کند . دااولاس مجددا "دکلی ساخت و در جای دکل شکسته نصب کرد . بادبان دیگری باز بالا رفت و کلک با وزش باد از عقب به‌قرار دوتا دوونیم میل در ساعت به‌جلو کشیده می‌شد .

همچنین با تخته پهنی سکان ساخت . هرچند با جهت باد چندان احتیاجی به‌آن نداشتیم ولی بهرحال کاری چه بد یا چه خوب انجام می‌داد .

کف کلک نیز تعمیر شد ، تخته‌های ازهم دررفته یا شکسته را با طناب و میخ بهم وصل و محکم کردند . سپس به‌لبه کلک که با موج از جا کنده شده بود ، پرداختند و دوباره آن را مرمت و اصلاح نمودند و به‌این‌ترتیب جلوی ورود آب به‌کلک گرفته شده از موج دریا درامان ماندیم . رویهمرفته هرکاری که انجامش میسر و مقدور بود تا این مجموعه ناثابت تیر و تخته و طناب محکمتر شود با سعی و کوشش سرنجار با کمک دریانوردان دیگر صورت تحقق پذیرفت . اما خطر بزرگتر و بدتر هنوز پابرجا بود :

با این آسمان صاف ، گرمای منطقه حاره بازگشت : حرارتی طاقت‌فرسا که روزهای قبل هم از آن رنج بسیار برده بودیم . اما خوشبختانه نسیم امروز آن را ملایمتر و بیشتر قابل تحمل کرده است . چادری درعقب کلک برقرار شده و نوبه به‌نوبه در سایه‌اش استراحت می‌کنیم .

کمی خوراک رفته رفته ، جدا "احساس می‌شود . از گرسنگی در عذابیم . چهره‌ها لاغر و رنگ‌پریده شده و گونه‌ها چال افتاده است . در بعضی از افراد به سیستم عصبی مستقیما " آسیب رسیده است . انقباض عضلات معده تولید درد می‌کند . برای گول‌زدن این گرسنگی و برای خوابیدن اگر موادمخدری چون تریاک یا توتون داشتیم و در شرایط فعلی از راه ناچاری از آنها استفاده می‌کردیم شاید این عذاب بهتر تحمل می‌شد ، هرچند از طریق دیگر درمعرض خطر قرار می‌گرفتیم .

فقط یکی دربین ما این نیاز اساسی را احساس نمی‌کرد . او ستوان والتر بود ، اسیر چنگال تب شدید بود و تبش او را "تغذیه" می‌کرد ، فقط عطشی سوزان داشت که رنجش می‌داد . دوشیزه هربی کمی از سهم خود را به‌بیمار اختصاص داده بود، معذالک از ناخدا هم برای والتر جیره آب اضافی درخواست کرد که موافقت شد و هرربع ساعت یکبار لبهای او را مرطوب می‌کرد . ستوان به‌زحمت می‌توانست کلامی بگوید ، با نگاه از دختر جوان و باتقوی تشکر می‌کرد . پسر بیچاره! او محکوم است ،با هیچ گونه مراقبتی نمی‌توان او را نجات داد . حداقل دوران رنج و عذابش در این جهان به‌پایان خواهد رسید !

بعلاوه بنظر می‌رسید کـه امروز هوشیار است و از حال خـود باخبر، زیرا با اشاره‌ای مرا صدا زد. رفتم کنارش نشستم. تمام نیرویش را جمع کرد و با کلمات مقطعی بمن گفت:

ـ تا آخر کارم، آقای کازالون، خیلی مانده؟

با کوچکترین تردیدی که در جوابش داشتم، والتر متوجه و گفت:

ـ حقیقت، تمام حقیقت...

ـ من پزشک نیستم، نمی‌دانم.

ـ اهمیت ندارد، جواب بدهید، خواهش می‌کنم!...

مدتی بیمار را نگاه کردم. سپس سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. از چند روز پیش سل بطور حتم در او پیشرفتهای مخوفی کرده است. واضح بود یکی از ریه‌هایش کار نمی‌کند و دیگری بزحمت برای تنفس او کافی است. والتر گرفتار تبی بود که باید علامت پایان راه و سرانجام نزدیک، بعلت عفونت سلی باشد.

بستوان چه جوابی می‌توانستم بدهم؟

نگاهش چنان استفهام‌آمیز بود که ندانستم چه باید بکنم. کوشیدم پاسخی دوپهلو بدهم!

گفتم:

ـ دوست من، هیچ یک از ما در وضعی که حالا هستیم، نمی‌تواند فکر کند که مدت درازی زنده خواهد ماند! کسی چه می‌داند که آیا قبل از هشت روز تمام کسانی که در کلک...

زمزمه کرد:

ـ قبل از هشت روز...

و نگاه خیره‌اش بروی من ثابت شد.

بعد سرش را برگرداند و بیحال شد.

۲۴، ۲۵، ۲۶ دسامبر ـ تغییری در وضع ما رخ نداد. باشد، هرقدر که ممکن است بنظر باورنکردنی بیاید، ما عادت کرده‌ایم که از گرسنگی نمیریم. درواقع

غرق‌شدگان زیادی ، اغلب چنین حالی را که ما اینجا احساس می‌کنیم ذکر کرده‌اند . وقتی آنها را می‌خواندم مبالغه‌آمیز می‌پنداشتم . چنان نبود و حالا به‌خوبی شاهد و ناظر بودم که فقدان غذا را می‌توان بیش از آنچه که فکر می‌کنند ، تحمل کرد . وانگهی در چنین موقعیتی اضطراری ناخدا فکر کرده بود که باید به‌هرجیره نیم لیور بیسکویت ، چند قطره شراب اضافه کند . این رژیم بیشتر از آنچه که تصور می‌شد ، نیروی ما را حفظ می‌کرد و اجبارا" اگر ما یک یا دوماه چنین جیره‌ای داشتیم ، احتمالا"ممکن بود زنده بمانیم . اما ذخیره‌ها تمام می‌شد و هرکسی از هم‌اکنون لحظه‌ای را که این اندک غذا هم تمام می‌شد پیش‌بینی می‌کرد .

بنابراین به‌هرقیمت شده"غذای اضافی و اصلی" باید از دریا تامین می‌شد ــ چیزی که حالا مشکل بود ــ سرملوان و نجار ، دوباره میخهایی را کج کرده به ریسمانهایی بستند .

وقتی قلابهای ماهیگیری ساخته شد ، بنظر می‌رسید که سرملوان از کارش راضی است .

به‌من گفت :

ــ اینها قلابهای خوبی نیستند ، اما بالاخره ، ممکن است به‌یک ماهی گیر کنند ولی حداقل باید سر میخها غذایی هم وجود داشته باشد ! بیسکویت که در آب حل می‌شود . وقتی اولین ماهی را گرفتم از گوشتش سهم کمی هم برای قلابها کنار می‌گذارم . پس اشکال در اینجا است : گرفتن اولین ماهی !

سرملوان حق دارد ، احتمالا"به‌این‌ترتیب صیدی نخواهیم داشت . ولی او کوشش می‌کند ، ریسمانها به‌آب افتاده است ، اما طبق پیش بینی‌هایمان هیچ ماهی به‌دام نمی‌افتاد . درثانی به‌چشم هم دیده می‌شد ، در این منطقه اقیانوس ماهی کم بود .

روزهای ۲۸ و ۲۹ سعی ما بیهوده ادامه داشت . طعمه سرقلابها یا بعبارتی بیسکویت‌ها در آب حل می‌شد . باید از این کار صرفنظر می‌کردیم . وانگهی بی‌فایده بود که از بیسکویت‌ها اینطور بیهوده حرام می‌کردیم . تنها خوراکی ما

بود و اینک در فکر تکه‌ریزه‌های آن بودیم .

سرملوان ، برای آخرین چاره به‌فکر افتاد که قطعه پارچه‌ای به‌سر میخها ببندد . دوشیزه هربی قطعه‌ای از شال قرمزرنگی که داشت برید . حال شاید این شیئی قرمزرنگ که زیر آب می‌درخشید ، چند ماهی را جلب می‌کرد .

در روز سی‌ام این آزمایش جدید چندبار انجام شد و مدت چندین ساعت هربار که ریسمانها را درمی‌آوردیم پارچه قرمز از دور میخها آویزان بود .

دیگر سرملوان مطلقا "مایوس شده بود . اما آیا هنوز چاره‌ای وجود داشت؟ برای گرفتن اولین ماهی که صید ماهیهای دیگری را هم نوید می‌داد ، چه لازم بود که درصورت احتیاج از دادن آن امتناع می‌کردیم !

سرملوان با صدای آهسته‌ای به‌من گفت :

ــ برای سر قلابها چیزهای دیگری هم هست !

پرسیدم :

ــ چه چیز؟

ــ در آینده خواهید دانست !

سرملوان به‌من خیره شد و با حالتی شگفت‌انگیز این پاسخ را داد .

این حرف از طرف کسی که او را همیشه متین و موقر یافته بودم چه معنایی داشت؟ تمام شب به‌آن فکر کردم . . .

۳۸

۱ تا ۵ ژانویه ــ اینک سه‌ماه از تاریخی که چارلستون را ترک کرده و سوار شانسلور شده‌ایم می‌گذرد و اینک بیست روز است که به‌کلک نشسته‌ایم و به‌میل باد و جریان آب درحرکتیم ، آیا به‌غرب رفته‌ایم . . . به‌سواحل امریکا نزدیک شده‌ایم؟ یا اینکه طوفان ما را از هرساحلی دورکرده است؟ حتی امکان اندازه‌گیری

مشخصات منطقه را نداریم . طی آخرین طوفان که آنقدر برای ما نحس بود ، تمام وسایل ناخدا با وجود تمام احتیاط ها شکست . روبرت کورتیس قطب‌نما ندارد تا جهتی را که می‌رویم تشخیص دهد . سدس‌یاب هم از کار افتاده و اندازه‌گیری ارتفاع هم مقدور نیست . آیا در نزدیکی یا در فاصله‌ی چندصدمیلی ساحل قرار داریم ؟ نمی‌توان فهمید ، اما جا دارد که بیم داشته باشیم ، حال که همه شرایط علیه ما است ، چرا از ساحل هم خیلی دور نباشیم تا بدبختی کامل گردد .

در این عدم اطلاع مطلق از موقعیت چیزی ناامیدکننده وجود دارد ، اما چون رجا هیچوقت قلب انسان را ترک نمی‌کند ، ما اغلب برخلاف هرعقل سلیم و یا هراستدلالی ، تصور می‌کنیم به‌ساحل نزدیک هستیم . لذا همگی افق را تحت نظر گرفته‌ایم و سعی داریم در این خط واضح و آشکار چیزی که شباهت به‌زمین داشته باشد بیابیم . در این مورد چشمهای ما ، ما مسافرین ، مرتب به‌اشتباهمان می‌اندازد و نتیجه‌ای رنج‌آور دارد . خیال می‌کنیم دیده‌ایم . . . ولی چیزی نیست ! لکه ابری است ! توده مـه یا بخاری است ! نوسان موجی است ! هیچ زمینی آنجا نیست ، هیچ کشتی در این افق نقش نمی‌بندد ، فقط خطی است که در آنجا دریا و آسمان بهم پیوند می‌خورد ، دایره‌ایست بزرگ که کلک در مرکز آن است !

اول ژانویه ــ آخرین بیسکویت خود را خوردیم ، یا بهتر بگویم آخرین ذرات آن را به‌پایان رساندیم . اول ژانویه ! این روز چه خاطراتی به‌ذهن ما می‌آورد و در مقام مقایسه امروز بجای شادیها چقدر تاسف‌بار و دلخراش است ! تجدید سال : آرزوها ، تبریکات ، برای "اولین روز سال" ، امیدهایی که دلها را آکنده می‌سازد ، قهرهایی که به‌آشتی می‌انجامد و جملات خوبی که ردوبدل می‌شود : "برای شما سال خوبی آرزو می‌کنم" . . . این حرفها برای ما نیست . این کلماتی که با تبسم ادا می‌شود ، کدام یک از ما جرات می‌کند برزبان آورد ؟ کدام یک از ما نه یک سال بلکه یک روزش برای خود نوید زنده‌ماندن و خوشحال‌بودن می‌دهد ؟

با این وجود سرملوان به‌من نزدیک شد و با نگاه عجیبی به‌من گفت :

ــ آقای کازالون ، به‌این مناسبت برای شما آرزوی خوشبختی می‌کنم . . .

ــ سال نو را؟

ــ نه، روزی را که شروع شده است، چون اطمینان کامل دارم که هیچ خوردنی در کلک موجود نیست.

دیگر هیچ! . . . چون فردا دررسید، و وقت توزیع غذای روزانه شد، ما را مجددا "نگران و مضطرب کرد. بهاین فقدان غذا، آنهم بصورتی کاملا "مطلق، نمی شد فکر کنیم!

سرشب معدهام بشدت درد گرفت. دهان دردهای ناراحتکنندهای داشتم، ولی پس از دوساعت کمی بهتر شدم.

روز بعد، سوم ژانویه، تعجب کردم چرا ناراحتیم بیشتر نشده است. در خود احساس خلائی عظیم داشتم، حسی هم روانی و هم جسمانی، سرم سنگین است و تعادل ندارد، هردم بنظر میرسد که کلهام دارد روی شانهام میافتد. سرگیجه دارم، درست مثل وقتی که در لبه پرتگاه عمیقی باشم، بطرفش خم شده، بهاعماقش بنگریم.

اما، این علائم در همه بطور مشابه و یکسان نیست. چندنفر از همراهانمان از هماکنون شدیدا "ناراحت هستند. از جمله سرنجار و سرملوان که ذاتا "پرخور هستند. تحت فشار گرسنگی، این شکنجه موحش بیاراده فریاد میکشند. اجبارا" خود را طنابپیچ کرده، خویشتن را تحت فشار قرار میدهند تا با این درد، رنج دیگری را فراموش کنند. و تازه در دومین روز گرسنگی هستیم.

آه! این نیم لیور بیسکویت، این سهم مختصر که تا چند روز گذشته خیال میکردیم کافی نیست، حال چطور میل و اشتهای ما آن را زیاد حس میکند، چقدر راحت بودیم. حال که هیچ در بساط نداشتیم، آن لقمه برایمان پرارج بود. آن قطعه بیسکویت اگر باز توزیع میشد، اگر نصف آن مقدار را بهما میدادند، . . . نه! فقط یک چهارمش را، تا چند روز دیگر حتما "زنده میماندیم، یقینا" آن را ذرهذره میخوردیم!

در شهری محاصره شده، که قحطی بهنهایت درجه برسد، باز میتوان، در

خرابه‌ها ، در جویبارها ، در گوشه و کنـــار ، تکه استخوانی بی‌گوشت یافت ، یـــا ریشه‌ای پس‌مانده یا وازده پیدا کرد تا حداقل دمی گرسنگی را فریب دهد ! اما روی این تخته‌ها که امواج آن را به‌دفعات شسته است و تابحال تمام شکاف‌هایش را جستجو کرده ، تمام زوایایش را سائیده‌ایم که شاید باد حشره‌ای یا جونده‌ای به آنجا سوق داده باشد ، دنبال چه باید گشت ؟

به‌ما شبها بسیار طولانی می‌گذرد ــ طولانی‌تر از روز ! از خواب بیهوده و بی‌فایده انتظار تسکین یـــا آرامشی موقتی داریم ! خواب اگـــر به‌حدی برسد که بتوانیم دیده برهم گذاریم ، چیزی جز یک بیهوشی تب‌آلود و کابوسی بزرگ و هولناک نیست .

در آن شب ، بـــا این وجود ، از خستگی بـــه‌جان آمده بودم ، در زمانی کـــه گرسنگی هم به‌خواب رفته بود توانستم چند ساعتی بخوابم .

صبح فردا ، ساعت شش با جیغ و دادی که در کلک غوغا می‌کرد ، از خواب پریدم . فورا "بلند شدم . در جلوی کلک جینگزتروپ سیاه ، ملوان‌ها اون ، فلای‌پل ، ویلسون ، بروک و ساندون را گرد هم دیدم که حالت تعرضی گرفته بودند . این سیه‌روزان بدبخت ابزار سرنجار را به‌تصرف آورده ، هریک با تیشه ، چکش یا اره‌ای مسلح شده ، ناخدا ، سرملوان و دااولاس را تهدید می‌کردند . از جا جسته به روبرت کورتیس و یارانش ملحق شـــدم ، فالستن هم از مـــن تبعیت کرد . جـــز چاقوهایمان سلاح دیگری نداشتیم . اما برای دفاع از خود درمقابل این دیوانگان کاملا "مصمم بودیم .

اون و دسته‌اش بطرف ما حمله‌ور شدند . این بینوایان تهی‌مغز همه مست بودند . شبانه بشکه شراب را برخلاف تمام قواعد اخلاقی دزدیده و مصرف کرده بودند .

چه می‌خواستند .

اون و سیاه‌پوست که کمتر مست و بیشتر خبیث بودند ، دیگران را به‌قتل‌عام ما تحریک می‌کردند و بقیه با خشمی الکلیک و بدون آگاهی اطاعت می‌کردند .

اینست نتیجهٔ شرب الکل !

فریاد می‌کردند :

ــ مرگ برکورتیس! ناخدا را به‌دریا بیندازید ! اون فرمانده است ! اون فرمانده است !

رئیس توطئه‌گران اون و معاونش آن سیاه است . کینه این دومرد فاسد علیه افسرانشان در این زمان آشکار می‌شد . طرفدارانشان که متاسفانه مست بوده و در نتیجه بی‌عقل و شعور شده ، منطق خود را از دست داده بودند ، سلاح داشتند و ما دست‌خالی بودیم . وضع وخیم بود .

روبرت کورتیس که متوجه حمله آنها بطرف ما بود ، بسوی شورشیان رفت و با صدای محکمی گفت :

ــ اسلحه‌ها به‌زمین !

اون فریاد زد :

ــ مرگ برناخدا .

بدبخت ، شرکای جرمش را تحریک می‌کرد . اما روبرت کورتیس با دورکردن دارودسته مست‌ها مستقیما "به‌اون نزدیک شد و پرسید :

ــ تو چه می‌خواهی ؟ . . .

اون پاسخ داد :

ــ کلک فرمانده نمی‌خواهد ! اینجا همه باید مساوی باشند .

احمق گنگ تصور می‌کرد درمقابل درماندگی ما مساوی نیستیم .

ناخدا برای دومین‌بار گفت :

ــ اون ! اسلحه‌ها به‌زمین !

اون فریاد کرد :

ــ بچه‌ها ! شجاع باشید .

نزاع درگرفت . اون و ویلسون به‌روبرت کورتیس حمله کردند ، که وی با تکه تخته‌ای ضربات آنها را دفع می‌کرد ، بروک و فلای‌پل روی فالستن و سرملوان

افتادند . من درمقابلم، جینگزتروپ را داشتم که چکشی در دست داشت و می‌خواست مرا بزند . فکر کردم او را در بازوهایم گرفته، آزادیش را محدود و درنتیجه از حرکاتش ممانعت کنم . اما نیروی عضلانی این بدجنس خیلی بیشتر از من بود . پس از آنکه لحظه‌ای چند بهم پیچیدیم ، حس کردم که دیگر توان مقاومت ندارم ولی ناگهان جینگزتروپ به‌روی کلک افتاد و مرا با خود کشید . آندره لوتورنور یک پای وی را کشیده و به‌زمینش انداخته بود .

دخالت او مرا نجات داد ، سیاه ضمن افتادن ، سلاحش را از کف داد ، من آن را چنگ زدم و با ضربه‌ای سرش را شکستم . در ضربه دوم دست آندره مسیر تیشه‌ام را منحرف کرد .

بالاخره ، یاغی‌ها عقب‌نشینی کرده ، در کلک بجای خود در جلو رفتند . جریان اینطور شد ، روبرت کورتیس پس از دفع حملات اون موفق شد تبری بیابد ، دستش را بالا برده و ضربه‌ای زده بود .

اون جاخالی داد و تبر سینه‌ی ویلسون را شکافت . بیچاره به‌پهلو افتاد و با چرخی به‌دور خود از کلک به‌خارج پرت شده و در آب غوطه‌ور گردید .

سرملوان فریاد کشید :

ــ نجاتش دهید ! نجاتش دهید !

دااولاس جواب داد :

ــ مرده است !

سرملوان گفت :

ــ پس برای این . . .

و جمله‌اش را تمام نکرد .

مرگ ویلسون به‌ماجرا پایان بخشید . فلای‌پل و بروک ، مست و بیخود در کناری درازکش و بی‌حرکت افتادند . همه بطرف جینگزتروپ حمله کردیم که در پای دکل مسلح و مصمم ایستاده بود .

اون هم توسط سرنجار و سرملوان گرفتار شد . روبرت کورتیس به‌وی نزدیک

شد و گفت :

ــ دعایت را به‌درگاه خداوند بگو . زیرا الان خواهی مرد !

اون با لاقیدی غیرقابل توصیفی پاسخ داد :

ــ پس واقعا "دلتان می‌خواست مرا بخورید ؟

این جواب وقیحانه زندگیش را نجات داد . روبرت کورتیس که تبر را برای زدن او بالا آورده بود به‌سمتی پرت کرد و رفت در انتهای کلک در گوشه‌ای نشست.

۳۹

۵ و ۶ ژانویه ــ این صحنه در ما عمیقا" اثر گذاشت . پاسخ اون در شرایط موجود برای از پادرآوردن نیرومندترین اراده‌ها کافی بود .

به‌محض اینکه آرامش خود را بازیافتم ، با حرارت از لوتورنور جوان تشکر کردم ، زیرا دخالت او مرا از مرگ نجات داده بود .

به‌من پاسخ داد :

ــ شما از من تشکر می‌کنید ، درحالیکه شاید لازم باشد مرا لعن کنید !

ــ شما را آندره؟ . . .

ــ آقای کازالون ، من کاری جز طولانی‌کردن بدبختی‌هایتان نکرده‌ام !

دوشیزه هربی که نزدیک ما آمده بود ، گفت :

ــ آن اهمیت ندارد ، شما به‌وظیفه خود عمل کرده‌اید .

همیشه و بازهم ، این دخترجوان پشتیبان حس وظیفه‌شناسی است . بعلت محرومیت‌ها لاغر شده ، لباسهایش از رطوبت بی‌رنگ و از ضربات پاره‌پاره شده که بینوایانه در هوا موج می‌زند . اما شکایتی ، شکوه‌ای از دهانش بیرون نیامده ، زبون و عاجز نشده ، به‌زانو درنیامده است و خدا را همیشه به‌یاد داشته ، شکرگذار است .

از من پرسید :

ــ آقای کازالون ، آیا سرنوشت ما را محکوم کرده که از گرسنگی بمیریم ؟

تقریبا "با خشونت پاسخ دادم :

ــ بله ، دوشیزه هربی .

ــ چه مدت می‌توان بدون غذاخوردن زنده ماند ؟

ــ بیشتر از آنچه که فکر می‌کنیم . شاید روزهای زیاد و تمام نشدنی !

باز پرسید :

ــ اشخاص خیلی قوی و خوش‌بنیه بیشتر رنج می‌کشند ؟

ــ بلی ، ولی زودتر می‌میرند . این تعادل و یا جبرانی است .

چگونه توانستم بــه این دخترجوان چنین پاسخهایی بدهم ؟ چطـور؟ چرا نتوانستم کلامی امیدبخش بهاو بگویم ؟ حقیقت تلخ را صریحا "بهاو گفتم . آیا تمام احساس و عواطف بشری از من گریخته بود ؟ آندره لوتورنور و پدرش که به حرفهایم گوش می‌دادند ، چندبار با چشمهای روشنشان که از گرسنگی متسع شده شود بهمن نگاه کردند ، شاید از خود می‌پرسیدند آیا این منم که چنین می‌گویم ؟

چند لحظه بعد ، وقتی تنها شدیم دوشیزه هربی با صدای آهسته‌ای بهمن گفت :

ــ می‌خواهید خدمتی برایم انجام دهید ؟

دیگر اینبار هرکاری که از دستم برمی‌آمد می‌خواستم برای این دختر انجام دهم . با هیجان جواب دادم :

ــ بله .

دوشیزه هربی گفت :

ــ اگر زودتر از شما مردم ، هرچند که ضعیف‌تر هستم ، ولی ممکن است اینطور باشد ، بهمن قول بدهید که مرا به‌دریا بیندازید .

ــ دوشیزه هربی ! من اشتباه . . .

با تبسمی حرفم را قطع کرده ، ادامه داد :

ــ نه، نه، شما حق دارید با من اینطور حرف بزنید. اما فقط به‌من قول بدهید، کاری که از شما خواستم انجام دهید. این ضعف من است. تا زنده هستم از چیزی ترس ندارم... اما مرده... قول بدهید که مرا به‌دریا خواهید انداخت.

قول دادم. دوشیزه هربی دستش را بسویم آورد. انگشتان لاغرش را حس کردم که با ضعف دستم را می‌فشارد.

بازهم شبی دیگر سپری شد. آنقدر درد دارم، که بی‌اراده از گلویم فریاد بیرون می‌جهد. کمی بعد درد ساکت می‌شود و در نوعی گیجی و بهت‌زدگی فرو می‌روم. دوباره به‌حال می‌آیم و از اینکه همراهان و خودم را زنده می‌بینم تعجب می‌کنم.

کسی که ظاهرا "تاکنون محرومیت‌ها را بهتر از همه تحمل کرده، هوبارت مهماندار است، که تا اینجا زیاد از او حرفی نزده‌ام. مرد کوچک‌اندامی است، قیافهٔ جاه‌طلب و خودخواهی دارد. نگاهش نوازشگر و مهربان بوده، چشمهایش همیشه نیمه‌باز است. به‌آن می‌ماند کـه می‌خواهد افکارش را پنهان کنـد. اما رویهمرفته از تمام وجودش دغلی آشکار است. قسم یاد می‌کنم آدمی سالوس و ریاکار است. درواقع، اگر گفتم محرومیت‌ها کمتر در او اثر کرده، به‌این جهت نیست که شکوه و شکایت ندارد. بلکه، برعکس دائم آه و ناله می‌کند، اما نمی‌دانم چرا، داد و فغان او بنظرم جعلی می‌آید. خواهیم دید، مواظبش خواهم بود. زیرا از او مشکوک هستم و لازم است که قضیه روشن شود.

امروز ۶ ژانویه، آقای لوتورنور مرا به‌کناری کشید و به‌عقب کلک برد. مثل اینکه قصد داشت "رازی" را با من درمیان گذارد. نمی‌خواست کسی حرفش را بشنود و از این تماس آگاه شود.

در گوشه‌ی چپ کلک رفتیم. چون شب آغاز می‌شد، هیچکس نمی‌توانست ما را ببیند.

با صدای آهسته‌ای گفت:

ــ آقا، آندره ضعیف است! پسرم از گرسنگی خواهد مرد! آقا، تحمل دیدن

این وضع را ندارم ! نه ، نمی‌توانم مرگ فرزند را ببینیم !

آقای لوتورنور بـا لحنی با من حرف می‌زد کـه در آن خشمی شدید حـس می‌کردم . در لحن صدایش چیزی از توحش دیده می‌شد . رنج این پدر را می‌توانستم درک کنم !

دستش را گرفته ، گفتم :

ــ آقا ، ناامید نشویم ، بالاخره شاید یک کشتی . . .

پدر با قطع‌کردن حرفم پاسخ داد :

ــ آقا ، به‌اینجا نیامده‌ام که سخنان تسلی‌بخش بشنوم . کشتی از اینجا عبور نخواهد کرد ، خودتان هم بهتر می‌دانید . نه! مسئله چیز دیگری است ــ از چه وقت تابحال ، پسرم ، خود شما و دیگران چیزی نخورده‌اند ؟

از این سئوال تعجب کرده ، پاسخ دادم :

ــ از ۲ ژانویه بیسکویت تمام شده است . امروز در ششم هستیم . پس چهار روز می‌شود . . .

آقای لوتورنور ادامه داد :

ــ که شما چیزی نخورده‌اید ــ اما من هشت روز است !

ــ هشت‌روز !

ــ بله ، برای پسرم صرفه‌جویی کرده‌ام !

با این حرف ، اشـک از چشمهایم سرازیر شـد . دستهای آقای لوتورنور را گرفتم . . . به‌زحمت می‌توانستم حرف بزنم . او را نگاه می‌کردم . . . هشت روز !

گفتم :

ــ آقا ، بالاخره از من چه می‌خواهید ؟

ــ ش‌ش! بلند حرف نزنید . کسی نباید حرف ما را بشنود !

ــ خوب . بگویید !

صدایش را آرام‌تر کرده ، گفت :

ــ می‌خواهیم . . . میل دارم ، که این را شما به‌آندره بدهید . . .

ــ اما خودتان، مگر نمی‌توانید؟...

ــ نه، نه،... او خیال خواهد کرد که بخاطر او خودم نخورده‌ام... و قبول نمی‌کند... نه، این کار را شما باید بکنید.

ــ آقای لوتورنور!...

ــ قسم به‌خدا. این خدمت را برایم انجام دهید... بزرگترین خدمتی که ممکن است برایم انجام شود... وانگهی... برای زحمات شما...

با این حرفها آقای لوتورنور دستم را گرفت و با ملایمت نوازش کرد.

ــ برای زحمات شما، بله... یک کمی هم... خودتان خواهید خورد!

پدر بیچاره! با شنیدن حرفهایش چون کودکی برخود لرزیدم! قلبم چنان به‌طپش درآمد که می‌خواست از سینه بیرون آید! در همان زمان حس کردم که آقای لوتورنور، یک قطعه بیسکویت کف دستم گذاشت.

به‌من گفت:

ــ مواظب باشید، غولها شما را نبینند! شما را خواهند کشت! این برای امروز بود... فردا هم همین اندازه به‌شما می‌دهم!

بینوا، از من ملاحظه می‌کند! شاید هم حق داشته باشد، زیرا وقتی قطعه بیسکویت را در دستم حس کردم، آنا "می‌خواستم آن را به‌دهان بگذارم.

اما مقاومت کردم، تمام کسانی که این صفحات را می‌خوانند، باید تمام آنچه را قلم عاجزم از توضیح و بیان معذور است درک کنند.

شب فرا رسید. تاریکی با سرعت خاصی که ویژه این مناطق است، همه‌جا را فراگرفت. بطرف آندره لوتورنور رفتم. بیسکویت را به‌او دادم و وانمود کردم از سوی خودم است.

مردجوان به‌آن چنگ زد، و بعد گفت:

ــ پدرم!

به‌او جواب دادم که پدرش سهم خود را گرفته و منهم سهم خودم را خورده‌ام... فردا هم خواهم توانست باز بیسکویت به‌او برسانم.

آندره از من نپرسید که بیسکویت از کجا آمده است . با حرص و ولع آن را به دهانش برد .

و آن شب با وجود هدیه آقای لوتورنور چیزی نخوردم .

۴۰

۷ ژانویه ــ از چند روز پیش، آب دریا تقریبا "بدون انقطاع کف کلک را جارو می‌کند . به‌محض آنکه موجها کمی زیادتر یا نسیم تندتر می‌شود ، کلک را آب‌شور فرا می‌گیرد . پوست پا و ساق چند ملوان با تماس دائم در این آب ، ناسور گشته است .

سرملوان ، اون یاغی را به‌جلوی کلک بسته بود . از روز توطئه تاکنون به‌همان حال در بند بود و وضعی تاسف‌بار داشت . با خواهش ما طنابهایش را باز کردند . دست و پای ساندون و بروک هم با شورآب زخم شده بود . اما ، ما مسافرین ، از این بلیه تابحال درامان مانده بودیم ، زیرا به‌عقب کلک موج کمتری می‌آمد .

امروز سرملوان ، اسیر چنگال خشمی از گرسنگی شد . خود را روی بادبانها می‌انداخت وآنها را به‌دندان می‌گرفت ، سپس به‌دندان زدن درچوبها می‌پرداخت . صدای فرورفتن دندانش را در این مواد هنوز می‌شنوم . بینوا در این گرسنگی شدید و هولناک می‌کوشید با هرچه که ممکن است معده‌اش را پر کند تا از کشش آن آسوده شود . بالاخره ، با جستجوی بیش از حد روی یکی از تخته‌ها ، روکش چرمی پیدا کرد . بالاخره چرم یک ماده حیوانی است ، آن را درید و با حرص و ولعی عجیب به‌جویدن مشغول شد . خیال می‌کنم چرم‌خواری اندکی او را تسکین داد . بلافاصله همه از او تقلید کردند . کلاه چرمی ، لبه یک کاسکت و هرچیز که اصل و منشاء حیوانی داشت خورده شد . غریزه‌ای ددمنشانه بود که ما را به‌این اعمال سوق می‌داد و خویشتن‌داری از آن در یارای کسی نبود . حالا دیگر بنظر

می‌رسید از انسانیت در ما ذره‌ای هم بجا نمانده است . هرگز این منظره را فراموش نخواهم کرد !

هرچند گرسنگی ارضاء نشد ، امـا حداقل کشش عضلات معـده لحظه‌ای فرو نشست . ولی برخی از ما نتوانستیم این غذای تهوع‌آور و دل‌آشوب‌کننده را تحمل کنیم ، به‌سرگیجه و استفراغ افتادیم .

از این توضیحات مرا باید ببخشید ، چون نباید رنج و دردهای مغروقین شانسلور را ناگفته می‌گذاشتم . با این گزارش ، خواهند دانست که آدمی تا کجا می‌تواند بدبختی‌های جسمی و روحی را تحمل کند . بنابراین خاطرات من چون درسی است که می‌توان از آن پند گرفت . همه‌چیز را خواهم گفت و بدبختانه ، احساسم به‌من می‌گوید که به‌حداکثر بیچارگی‌هایمان هنوز نرسیده‌ایم .

از جمله در صحنه‌ای که هم‌اکنون به‌آن اشاره کردم ، به‌نکته‌ای توجه من جلب شد و سوءظن مرا نسبت به‌مهماندار هوبارت‌تائید کرد . او در خوردن چرم و کلاه و غیره شریک نشده بود . ولی به‌داد و هوار ادامه می‌داد و حتی مبالغه می‌کرد . با دیدن او ، گوش دادن به‌حرفهایش ، آدم خیال می‌کرد از گرسنگی در حال مرگ است . درعین‌حال مثل آن بود که سهیم در شکنجه همگانی نیست . پس این ریاکار آیا ذخیره‌ی پنهانی دارد که هنوز از آن مصرف می‌کند ؟ تا حالا مواظبش بودم ، ولی چیزی کشف نکردم .

گرما زیاد و حتی غیرقابل تحمل است . جیره‌ی آب کافی نیست . گرسنگی ، تشنگی را از یاد ما برده است . وقتی می‌گویم کمبود آب بیشتر عذابمان می‌داد تا فقدان غذا ، خودم نمی‌توانم باور کنم ، یا حداقل در این موقع آن را پیش خود مجسم کنم . معذالک ایـن احساس توسط کسان دیگری کـه گرفتار اینگونه محرومیت‌ها شده‌اند تصدیق گردیده است .

خوشبختانه ، هنوز مقداری آب در ته بشکه‌ای که هنگام طوفان شکست باقی مانده و یک بشکه دست‌نخورده دیگر هم داریم . با وجودی که تعدادمان کاهش یافته ، بازهم ناخدا جیره روزانه را کم کرده و جیره هرنفر به۲۳ سانتی‌لیتر تقلیل

یافته است . که ما همگی به‌این سهمیه راضی شده و می‌سازیم .

اما شراب از آن مقدار ناچیزی مانده که در عقب کلک در جای مطمئنی قرار داده شده و آن را بعنوان تنها داروی در دسترس برای زمانی اضطراری به‌دستور ناخدا نگه داشته‌اند .

امروز هفتم ، حدود ساعت هفت‌ونیم شب ، یکی از ما زندگیش به‌پایان رسید . حالا چهارده‌نفرهستیم . ستوان والتر میـان بازوان مـن جهان را بدرود گفت . کوششهای دوشیزه هربی و من ثمری نداشت . . . وی دیگر رنج نمی‌برد !

اندک زمانی قبل از مرگ ، والتر از دوشیزه هربی و من با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد تشکر کرد .

درحالیکه نامهٔ مچاله شده‌ای از دستش افتاد ، گفت :

ــ آقا ، این نامه . . . از مادرم . . . دیگر حال ندارم . . . این آخری است که دریافت کرده‌ام ! . . . نوشته ، در انتظار تو هستم ، پسرم ، می‌خواهم ترا ببینم . نه ، مادرمرا نخواهی دید . . . آقا ، این نامه را . . . اینجا بگذارید . . . اینجا . . . روی لبهای من . . . که درموقع مردن آن را ببوسم . . . مادر . . . خدا . . .

نامه ستوان والتر را در دست سردش گذاشته ، روی لبهای او قرار دادم . چشمهایش لحظه‌ای پرفروغ شد ، صدای ضعیفی ، چون بوسه شنیدم .

ستوان والتر مرد ، خدا وی را بیامرزد !

۴۱

۸ ژانویه ــ تمام شب ، کنار جسد نشستم . چندبار دوشیزه هربی آمد و برای درگذشته دعا خواند .

وقتی روز شد ، جنازه کاملا "سرد شده بود . عجله داشتم ، بله . . . عجله داشتم تا زودتر جسد را به‌دریا بیندازم . از روبرت کورتیس خواهش کردم در

این کار کمکم کند. وقتی جنازه‌اش را در لباسهایش پیچیدیم، آن را به‌دریا خواهیم انداخت. امیدوارم که از شدت لاغری روی آب نماند.

از سپیده‌دم، روبرت کورتیس و من، درحالیکه احتیاط می‌کردیم دیده نشویم، از جیبهای ستوان اشیایی را درآوردیم تا اگر یکی از ما حداقل زنده ماند آنها را به‌مادرش بدهد.

وقتی داشتیم لباسهایش را که کفن او می‌شد دورش می‌پیچیدیم، نتوانستم از حرکتی که از وحشت به‌من داد خودداری کنم.

جسد، ساق راستش موجود نبود. در قسمت بریده شده، خون دیده می‌شد.

عامل این کار منحوس چه کسی بود؟ پس هنگام شب از خستگی از پا درآمده بودم و شخصی از خوابم برای بریدن پای جسد سوءاستفاده کرده است! اما کدام بیشرمی ممکن است تن به‌این پستی داده باشد؟

روبرت کورتیس به‌اطراف خود نگاه کرد. نگاهی مخوف. اما در کلک مثل همیشه سکوت برقرار بود و گاهی از گوشه‌ای ناله‌ٔ زاری به‌گوش می‌رسید. شاید ما را تحت‌نظر گرفته بودند، عجله کردیم تا جنازه را قبل از دیدن صحنه‌های هولناک‌تر به‌دریا اندازیم.

لذا، پس از خواندن دعا برای ستوان نگون‌بخت، جنازه را به‌امواج دریا سپردیم که بلافاصله فرو رفت.

ــ خدایا، کوسه‌هایت را خوب تغذیه می‌کنی!

چه کسی این حرف را زد. برگشتم. جینگزتروپ سیاه‌پوست بود.

در این زمان سرملوان کنارم بود.

به‌او گفتم:

ــ این پا خیال می‌کنید که این سیه‌روزان؟...

جواب داد:

ــ این پا؟ آه، بله...

و با لحن عجیبی ادامه داد:

ــ وانگهی حق‌شان بود !

فریاد کشیدم :

ــ حق کی ؟

سرملوان گفت :

ــ آقا ، درهرحال خوردن مرده بهتر از خوردن یک زنده است !

با این پاسخ که به‌سردی ادا شد ، ندانستم چه جوابی باید بدهم . به‌عقب کلک رفته در آنجا دراز کشیدم . ساعت یازده اتفاق خوبی رخ داد . سرملوان که از صبح قلابهای ماهیگیری‌اش را به‌آب انداخته بود اینبار موفق شد و توانست سه ماهی صید کند . سه ماهی ریش‌دار بودند . نسبتا "بزرگ ، بطول هشتاد سانتیمتر ، متعلق به‌نوعی که دودی آنها تحت نام "ستوک‌فیش" (۱) معروف است .

تازه سرملوان فریاد خوشحالی‌اش بلند شده بود ، که ملوانان رویش ریختند . ناخدا کورتیس، فالستن و من نیز برای به‌چنگ آوردن قطعه گوشتی دویدیم . نظم بزودی برقرار شد . سه ماهی برای چهارده‌نفر خیلی کم بود . اما بالاخره ، هریک سهمی داشت . چند نفری سهم خود را خام ، بلکه زنده زنده خوردند ، که نفراتشان بیشتر بود . روبرت کورتیس، آندره لوتورنور و دوشیزه هربی توانابی منتظر ماندن را داشتند . در گوشه‌ای از کلک چند قطعه چوبی آتش زدند و قسمت خود را کباب کردند ، اما من ، شهامت صبرکردن را نداشتم و گوشت خون‌چکان را خوردم !

آقای لوتورنور هم ، پرحوصله‌تر از من نبود . چون گرگی گرسنه روی سهم ماهی‌اش جهید . این مرد بینوا که درمدتی بس طولانی هیچ نخورده بود ، چطور هنوز زنده بود ؟ نمی‌توانستم بفهمم .

گفتم خوشحالی سرملوان وقتی قلابها را خارج کرد زیاد بود . حتی شادی‌اش به‌جنون می‌کشید و هذیان‌گونه بود . مسلما "اگر باز صیدی میسر می‌گردید ، ما

1-Stock Fisch

ممکن بود از مرگی هولناک نجات یابیم .

بالاخره فرصتی یافته سرصحبت را با سرملوان باز کردم . تشویقش می‌کردم که کارش را تجدید کند . به‌من گفت :

ــ بله ، بله . . . بدون‌شک . . . شروع خواهم کرد . . . بازهم شروع خواهم کرد ! . . .

ــ پس چرا ، قلابها را به‌دریا نمی‌اندازید ؟

با لحنی دوپهلو پاسخ داد :

ــ نه حالا ! شب برای گرفتن ماهی‌های بزرگ مناسب‌تر است . باید در طعمه صرفه‌جویی کنیم . راستی که چقدر گیج هستم . حتی یک ذره از این ماهیها را برای قلابهایمان نگذاشتیم !

راست می‌گفت و این اشتباه شاید جبران ناپذیر بود .

به‌او گفتم :

ــ چون یکبار بدون طعمه زدن سرقلاب موفق شده‌اید . . .

ــ داشتم ! . . .

ــ یک طعمه خوب ؟ . . .

ــ عالی ! مگر ندیدید ماهی گرفتم !

به‌سرملوان نگاه کردم . او هم به‌نوبه خود نگاهم کرد .

پرسیدم :

ــ برای طعمه زدن به‌سر قلاب بازهم چیزی دارید ؟

پاسخ داد :

ــ بله . . .

و بدون حرف دیگری مرا ترک کرد و دور شد .

همین غذای مختصر به‌ما نیروبی بخشید و با آن نور امیدی به‌دل ما تابید . همه از صید سرملوان گفتگو می‌کردیم و بنظرمان غیرممکن می‌آمد که او باردیگر موفق نشود . سرنوشت آیا از رنج دادن ما صرفنظر خواهد کرد ؟

آشکار بود ، که در جسم و روح ما آسایشی پیش آمده است . به‌آن دلیل که مجددا "به‌حرف آمده و از گذشته می‌گفتیم . افکار ما روی زمان حاضر دردناک و آینده متوحش متمرکز نشده بـود . لوتورنورها ، فالستن ، ناخدا و مـن درباره رویدادهای از زمان غرق شدن تا به‌حال بحث می‌کردیم . از همراهان از دست رفته خود یاد نموده ، جزئیات حریق را شرح داده ، تصادف با صخره ، جزیره هام ــ روک را به‌خاطر آورده ، بالاخره کلک ، طوفان و کلا "تمام حوادث بنظرمان اینک بسیار دور می‌آمد . بله ! همه مربوط به‌گذشته بود و هنوز ما زنده بودیم !

زنده‌ایم ! آیا می‌توان به‌این وضع زندگی گفت ؟ از بیست‌وهشت نفر ، اینک بیش از چهارده‌نفر نیستیم . شاید خیلی زود سیزده‌نفر شویم !

لوتورنور جوان گفت :

ــ رقم شوم !

شب بین هشتم و نهم ، سرملوان قلابها را به‌آب انداخت . خودش به‌نگهبانی نشست . نخوابید و این کار را به‌دیگری واگذار نکرد .

صبح نزدش رفتم . سپیده تازه دمیده بود . با چشمهای سوزانش سعی داشت تاریکی‌های آب را بشکافد . مرا ندید ، حتی صدای پایم را هم نشنید .

به‌ملایمت شانه‌اش را لمس کردم . بطرف من برگشت .

ــ خوب ؟ سرملوان . . .

ــ خوب ! کوسه‌های لعنتی طعمه‌های مرا بلع کردند .

ــ چیزی برایتان نمانده ؟

درحالیکه بازویم را می‌فشرد ، گفت :

ــ نه ! و می‌دانید که این چه را ثابت می‌کند ؟ ثابت می‌کند که هیچ کاری را نباید نیمه‌کاره انجام داد . . .

دستم را روی دهانش گذاشتم ! فهمیده بودم !

بیچاره والتر !

۴۲

۹ تا ۱۰ ژانویه ــ امروز دوباره ساکت شده‌ایم . خورشید سوزان است . نسیم کاملا "قطع شده و حتی یک چین‌خوردگی در سطح آب دیده نمی‌شود . اقیانوس نوسانات بزرگی دارد ، بطور نامحسوسی بلند می‌شود و پائین می‌رود . یا جریانی وجود ندارد یا ما نمی‌توانیم تشخیص دهیم . آیا کلک کلا "متوقف شده است؟

گفتم که گرما امروز غیرقابل تحمل است . تشنگی ما غیرقابل تحمل‌تر است . برای اولین‌بار کمبود آب بشدت ما را عذاب می‌دهد . پیش‌بینی می‌کنیم که تشنگی باعث شکنجه‌هایی دردناک‌تر از گرسنگی خواهد شد . از هم‌اکنون خشکی مخاط در عده‌ای از ما باعث انقباض دردناک گلو ، دهان و حنجره شده است .

با اصرار من ، برای اینبار ناخدا جیره معمولی را تغییر داد . سهم آب را دوبرابر کرد . توانستیم بهتر رفع عطش کنیم . گفتم رفع عطش کنیم ، اما این آب ته‌مانده در چلیک با وجودی که رویش با پارچه‌ای پوشیده شده بود ، مایعی داغ ، گرم و بدطعم بود .

رویهمرفته روز بدی است . ملوانان تحت فشار گرسنگی باز گرفتار نومیدی شده‌اند .

با فرا رسیدن شب و بالا آمدن ماه که قرص کامل بود ، کوچکترین نسیمی نوزید . معذالک چون شبهای مناطق حاره خنک‌تر است ، ما کمی احساس راحتی کردیم .

اما ، زمین ، حتی در جستجویش نبوده به‌آن فکر هم نمی‌کردیم . مثل اینکه کره زمین ، تبدیل به‌کره آب شده بود و همیشه و در همه‌جا ، همین اقیانوس بی‌پایان قرار داشت .

دهم ، همین سکوت ، همین گرما . راستی مانند آن بود که باران آتش از

آسمان به‌روی ما می‌بارد و هوایی مشتعل تنفس می‌کنیم . میل به‌آشامیدن غیرقابل مقاومت شده و به‌مرحله‌ای رسیده‌ایم که تشنگی بکلی شکنجه گرسنگی را از یادمان برده است . همه خشمناک منتظر لحظه‌ای هستیم که روبرت کورتیس چند قطره جیره ما را توزیع کند . آه! چطور می‌شد اگر یکبار حسابی آب نوشیده و سپس می‌مردیم !

ظهر شده بود ، یکی از همراهان مبتلا بـه دردهای حادی شـد ، فریادهای مخوفی می‌کشید . بیچاره اون بود که جلوی کلک به‌پشت دراز کشیده و با تشنجی هولناک به‌خود می‌پیچید .

خود را بطرف او کشیدم . رفتارش هرچه بوده باشد . انسانیت حکم می‌کرد ببینم آیا کاری ممکن است برایش انجام دهم تا تسکین پیدا کند .

در همین زمان ملوان فلای‌پل فریادی کشید . بطرفش نگاه کردم .

فلای‌پل بالای دکل رفته و روی بازوی آن نشسته بود . انگشتش نقطه‌ای را در شرق نشان می‌داد .

فریاد می‌زد :

ـ کشتی ! کشتی ! . . .

همه بلند شدیم . سکوتی مطلق برکلک حکمفرما شد . اون صدایش خاموش شد ، چون دیگران ایستاد .

در سمتی که فلای‌پل نشان می‌داد نقطه سفیدی دیده می‌شد . اما ، آیا این نقطه جابجا می‌شد؟ آیـا بادبانی است؟ دریانوردان کـه چشمهای تیزبین و آزموده‌ای دارند ، در این‌باره چه فکر می‌کنند ؟

روبرت کورتیس را نگاه می‌کنم ، دستهایش را روی سینه گذاشته و نقطه سفید را تحت‌نظر گرفته است . گونه‌های او برجسته است ، تمام قسمتهای صورتش بدنبال انقباض حلقه‌ی چشم به‌طرف بالا آمده است ، ابروهایش بهم فشرده شده و چشمهایش نیمه‌باز است و تمامی قدرت بینائی‌اش را در نگاهش متمرکز نموده است . اگر نقطه سفید بادبان باشد محال است اشتباه کند .

اما سرش را تکان می دهد ، دستهایش آویزان می شود .

نگاه می‌کنم . نقطه سفید دیگر آنجا نیست . کشتی نبوده است ، انعکاسی از چیزی ــ مثلا "تیغه موجی بوده ــ شاید هم کشتی بوده ، ولی رفته و از نظر ناپدید گشته است .

چه یاسی ، چه کوفتگی و درماندگی به‌دنبال این یک لحظه امید بود ! همه بجای قبلی خود بازگشتیم . روبرت کورتیس بی‌حرکت ایستاد ، اما به‌افق نگاه نمی‌کرد .

فریادهای اون باز شروع شد . بیشتر و شدیدتر از پیش بود . تمام بدنش در اثر دردی مخوف رویهم مچاله شده بود ، قیافه‌اش واقعا "هولناک دیده می شد . گلویش بـا انقباضی تشنجی جمـع شده ، زبانش خشک و شکمش بـاد کرده ، نبض کوچک ، تند و نامنظم بود . بدبخت حرکات شدید تشنجی و حتی تکانهای کزازی داشت . با این علائم جای کوچکترین شکی نمی‌توانست وجود داشته باشد : اون با یک اکسید مس مسموم شده بود .

داروهای لازم برای خنثی‌کردن اثرات این سم را نداشتیم . معذالک امکان داشت با تحریک حلق ، او را وادار به‌استفراغ می‌کردیم تا محتویات معده‌اش خالی شود . آب‌گرم شاید این کار را می‌کرد . از روبرت کورتیس کمی آب خواستم پذیرفت . بشکه اولی تمام شده بود . بطرف بشکه دوم دست‌نخورده رفتم . اون ، روی زانوهایش بلند شده ، با صدایی که شباهت به‌صدای آدم نداشت فریاد زد :

ــ نه ! نه ! نه ! . . .

چرا ، نه؟ بطرف اون برگشتم و به‌او توضیح دادم کـه چه می‌خواهم بکنم . پاسخ داد که از این آب نمی‌خواهد بنوشد !

سعی کردم با تحریک زبان کوچک و حلقش او را وادار به‌استفراغ کنم . کمی بعد ماده‌ی آبی‌رنگ بالا آورد . دیگر شکی وجود نداشت اون با سولفات مس مسموم شده است و هرکار که می‌کردیم ، کوپروز (سولفات مس) اون را می‌کشت .

اما چطور و چگونه با سولفات مس مسموم شده بود . استفراغ حالش را کمی

بهتر کرد بالاخره توانست حرف بزند. ناخدا و من از او بازپرسی کردیم...
سعی نمی‌کنم اثر جوابی را که اون به‌ما داد توصیف کنم.
اون بعلت عطش سوزان، کمی آب از بشکه دوم دزدیده بود! آب این بشکه مسموم بود!

۴۳

۱۱ تا ۱۴ ژانویه ــ همان شب اون با تکانهای کزازی بی‌نهایت شدیدی جان داد.
بله! قبلا" در این بشکه کوپروز ریخته بودند. سپس بدنبال چه اشتباه یا سرنوشت شومی آن را جزو بشکه‌های آب نوشیدنی قرار داده بودند؟ و بالاخره با چه سرنوشت منحوس‌تری باردیگر همین بشکه از میان تمام بشکه‌های دیگر سلامت به‌کلک رسیده بود، معلوم نیست!... بهرحال این سئوالات بی‌اهمیت است. مهم این نکته است که دیگر آب نداریم.
جسد اون را باید زود به‌دریا می‌انداختیم، زیرا تجزیه و پوسیده شدنش بلافاصله شروع شده بود. سرملوان حتی نتوانست برای صیدش از گوشتی چنین فاسد طعمه‌ای تهیه کند. حتی مرگ این بینوا هم برای ما بیفایده بود!
همه، واقعیت را آنطور که هست می‌دانیم. ساکت نشسته‌ایم. چه می‌توانیم بگوییم. وانگهی شنیدن طنین صدای خودمان برایمان دشوار و ناراحت‌کننده است. خیلی تحریک‌پذیر شده‌ایم. ترجیح می‌دهیم که حرف نزنیم، زیرا کوچکترین حرکت، یا بیان کلامی و حرکتی در ما دردهای سختی ایجاد می‌کند که دیگر آرام‌پذیر نیست. نمی‌فهمم چرا تاکنون دیوانه نشده‌ایم!
دوازدهم ژانویه، جیره آب بکلی قطع شده است. آخرین قطره آب، دیشب به‌اتمام رسید. لکه‌ای ابر در آسمان نیست تا امیدوار باشیم شاید باران ببارد،

اگر سایه‌ای در کلک موجود بود، گرماسنج حرارت سایه را حتما "کمتر از چهل درجه نشان نمی‌داد.

سیزدهم، همین وضع. رفته رفته آب شور دریا دارد پایم را می‌خورد. چندان توجهی به‌آن ندارم. تقریبا "پوست بدن همگی نمک‌سوز شده است.

آه! آبی که ما را احاطه می‌کند. وقتی فکر می‌کنم که با تبخیر یا انجماد ممکن است آن را آشامیدنی کرد، بطوری که یک مولکول نمک هم در آن نماند، دیوانه می‌شوم. ولی حیف که وسایل لازم را نداریم و قادر نیستیم از آب دریا، آب آشامیدنی تولید کنیم.

امروز با وجود خطر کوسه، سرملوان و دونفر دیگر آب‌تنی کردند. با شنا کمی خنک شده تا اندازه‌ای تسکین پیدا کردند. سپس سه نفر دیگر از همراهان و من که به‌زحمت شنا بلدیم سر طنابی را گرفته و نیم‌ساعت در آب ماندیم. در این مدت روبرت کورتیس کاملا "مراقب امواج بود و خوشبختانه کوسه در اطراف کلک دیده نشد. دوشیزه هربی با وجود پافشاری و اصرار ما و با توجه به ناراحتیهایش راضی نشد از ما سرمشق گرفته، آب‌تنی کند.

چهاردهم، حدود ساعت یازده صبح، ناخدا به‌من نزدیک شد و خیلی یواش در گوشم گفت:

ـ آقای کازالون، هیچ حرکتی که دیگران را مشکوک کند، ننمایید. شاید اشتباه کرده باشم. نمی‌خواهم همراهانم را با سرابی دیگر ناراحت کنم.

به‌روبرت کورتیس نگاه کردم.

ادامه داد:

ـ این دفعه، واقعا "یک کشتی می‌بینم!

با خبر کردن من، ناخدا کار درستی کرده بود. چون بدون اطلاع قبلی هرگز نمی‌توانستم خونسرد و بی‌حرکت در جایم بمانم.

ناخدا اضافه کرد:

ـ سمت چپ، عقب کلک!

برخاستم ، از خود لاقیدی نشان دادم که این تسلط برخود از من بعید بود . به‌افق در جهتی که ناخدا گفته بود دیده دوختم .

چشمهای یک دریانورد را ندارم ، اما در شبحی که به‌زحمت مشخص بود ، توانستم یک کشتی بادبانی ببینم .

تقریبا " ، همزمان سرملوان که از زمانی پیش نگاهش به‌همان سمت ثابت شده بود ، فریاد زد :

ــ کشتی !

دیده شدن کشتی ، درجمع ما ، آنا "اثری را که انتظارش می‌رفت تولید نکرد، هیجانی برپا نشد . شاید کسی نمی‌خواست آن را باور کند . شاید رمق در تنی نمانده بود . لذا کسی از جایش برنخاست . اما ، بالاخره با تکرار فریادهای "کشتی! کشتی ! کشتی ! کشتی " سرملوان نگاهها به‌افق دوخته شد .

این دفعه، دیگـر قابل انکار نبود . آن را می‌دیدیم . یـک کشتی که هرگز دیدنش را امید نداشتیم . . . ما را خواهد دید ؟

ملوانان می‌کوشیدند که شکل یا جهت حرکت کشتی را بفهمند ــ خصوصا " جهت حرکتش را .

روبرت کورتیس پس از آنکه با کمال دقت به‌آن نگاه کرد ، گفت :

ــ یک بریک است ، که در جهت باد پیش می‌آید . اگر دوساعت در همین سمت حرکت کند اجبارا "راه ما را قطع می‌کند .

دوساعت ! دوقرن ! ولـی جهت کشتی هرلحظه امکـان دارد تغییر کند . مخصوصا "این سمت حرکت در جهت باد ، شاید برای این است که بادبانهای بادگیرش را می‌خواهد تنظیم کند و سپس درخلاف جهت باد دورزده و برود . پس اگر اینطور باشد وقتی دورش تمام شد از نظر ما مخفی خواهد شد . آه ! اگر درجهت باد پیش می‌آمد حتما "جای امیدواری بود .

پس باید کاری کرد کـه از کشتی مـا را ببینند . به‌هرقیمت شـده باید ما را ببینند ! روبرت کورتیس دستور داد تمـام علائم ممکن را بکـار برند . "بریک"

تقریبا "دوازده میل با ما فاصله داشت و فریادهای ما ممکن نبود در کشتی شنیده شود ، اسلحه گرم نداشتیم که شاید شلیک آن باعث جلب توجه نفرات آن شود . بنابراین چیزی شبیه پرچم باید بالای دکل می‌افراشتیم . شال دوشیزه هربی قرمزرنگ بود و این رنگی است که در پهنه دریا و روی خط‌افق اقیانوس و آسمان خوب مشخص است .

شال دوشیزه هربی را در بالای دکل افراشتند ، نسیم ملایمی که در این هنگام سطح آب را مواج می‌کرد ، شال را گسترد . گاه‌بگاه "پرچم ما" کاملا "باز می‌شد و قلب‌هایمان مملو از نور امید می‌گردید . وقتی فردی غرق می‌شود ، می‌دانیم با چه تقلا و دست‌وپازدن‌هایی به‌هرشیئی که به‌او نقطهٔ اتکایی می‌دهد بند می‌شود . پرچم آن "شیئی" ما بود !

مدت یکساعت در هزار بیم و امید گذراندیم . آشکارا کشتی به‌کلک نزدیکتر شده بود ، اما گاهی بنظر می‌رسید توقف کرده است و گاهی از خود می‌پرسیدیم "نکند که دارد دور می‌زند !"

چقدر این کشتی کندرو است ! معذالک تمام بادبانهایش افراشته است ، روی آب می‌خزد . . . ولی باد ضعیف است . اگر کاملا "قطع شود ، چه؟ درمقابل سالها از عمر خود حاضریم این یکساعت را بدهیم .

سرملوان و کاپیتان ، حدود نیم‌بعدازظهر تخمین زدند که بریک هنوز نه میل با کلک فاصله دارد . پس در زمانی معادل یکساعت‌ونیم فقط سه‌میل جلو آمده است . نسیمی که از بالای سر ما می‌گذرد ، مشکل است فکر کنیم به‌کشتی می‌رسد . اکنون بنظرم می‌آید که بادبانهایش متورم و بادکرده نیست و در امتداد دکل‌ها شل و پلاسیده آویخته است . به‌باد توجه کردم ، شاید نسیمی باشد ، اما موج به "خواب" رفته ، و در پهنه دریا وزش باد که امید ما بود از نفس‌افتاده است !

در عقب کلک پهلوی لوتورنورها و دوشیزه هربی نشستم . نگاههایمان بدون انقطاع از کشتی بـه روبرت کورتیس و برعکس دوختـه می‌شد . ناخدا در جلو ، بی‌حرکت به‌دکل تکیـه کرده بود . سرملوان کنـارش ایستاده و هردو لحظه‌ای

چشمهایشان از بریک دور نمی‌شد . در چهرهٔ آنها جایی برای لاقیدی و بی‌تفاوتی وجود نداشت ، و هیجان و اضطرابی زیاد از دیده‌هایشان می‌بارید . کلمه‌ای بر زبان نرانده بودند ، که ناگهان سرنجار ، دااولاس با لحنی عجیب فریاد کشید :

ــ دارد دور می‌زند !

در این دم تمام هستی ما در چشمهایمان است . بلند شده‌ایم ، عده‌ای روی زانو نشسته‌اند و بعضی‌ها ایستاده‌اند .

دشنامی غریب از دهان سرملوان خارج شد . کشتی هنوز نه میل با ما فاصله دارد . و از این نقطه دور علامت ما را نتوانسته ببینند ! اما کلک در این پهنه بیکران خود ذره‌ای در فضا است که پرتو شدید خورشید و تشعشع زیادش "ذره‌ای" بی‌اثر و ناچیز را نمی‌توان دید . مــا را ندیده‌اند ! ناخدای ایــن کشتی ، هرکه باشد ، اگر ما را دیده بود ، مسلم این انسانیت را داشت که به‌کمک ما بشتابد . نه ، قابل قبول نیست که بی‌توجه و اعتنا از مقابل ما بگذرد . ما را ندیده است !

روبرت کورتیس فریاد کشید :

ــ آتش! دود ! تخته‌های کلک را بسوزانید ، دوستان ، دوستان ! آخرین شانس ما برای دیده‌شدن این است !

چند تخته جلوی کشتی انباشتند و اجاقی ساختند . چوب نم‌دار و مرطوب به‌زحمت آتش گرفت . ولی همین رطوبت موجب شد ، دودی غلیظ بــه‌آسمان سرکشد و در نتیجه مرئی‌تر باشد . به‌زودی ستونی سیاه‌رنگ از کلک برخاست . اگر شب می‌شد ، اگر تاریکی قبل از رفتن بریک فرا می‌رسید ، با وجود بعد مسافت آتش حتما "از دور دیده می‌شد .

اما ساعتها گذشت ، آتش خاموش و اجاق سرد شد . . .

در شرایطی مشابه ، برای راضی شدن ، برای تسلیم گشتن به‌اراده پروردگار ، برای سرنهادن به‌خواست او ، باید در خویش قدرتی داشت که من ندارم ! نه! در آن لحظه جنون و از خود بیخودی ، توکل به‌خدا را از کف دادم ، خدا مرا ببخشد . آخر تا چه‌وقت و چه مدت می‌شد در این تناوب دهشتناک یاس و امید

باقی‌ماند . کفر گفتم ، همانطور که سرملوان کفر گفته بود ! . . . دستی ضعیف روی شانه‌ام حس کردم . دوشیزه هربی بود که آسمان را به‌من نشان می‌داد .

دیگر تحمل نداشتم ، نمی‌خواستم چیزی ببینم یا بشنوم ، زیر چادر رفتم . خود را مخفی کردم ، بغضم ترکید و به‌گریه افتادم . . .

بریک تغییر سمت داد ، آرام آرام راه مشرق را پیش گرفت . سه ساعت بعد تیزبین‌ترین چشمها ، بلندی بادبانهایش را هم از دوردست‌ها نمی‌توانست تشخیص دهد .

۴۴

۱۵ ژانویه ــ پس از آخرین ضربه ، چاره دیگری جز در انتظار مرگ نشستن نداریم ، که دیر یا زود خواهد آمد .

امروز ابری سمت غرب را فرا گرفت و بادی به‌ارمغان آورد و گرما را کمی قابل تحمل کرد . با وجود تمام درماندگی‌ها و شکنجه‌های بیش از حد که دیده بودیم ، اثر این نسیم قابل درک بود . گلویم هوایی که خشکی کمتری داشت استشمام می‌کرد . اما از زمان آخرین صید سرملوان ، یعنی هفت روز پیش ، چیزی نخورده بودیم . هیچ چیز در کلک وجود نداشت . دیروز آخرین قطعه بیسکویت را که آقای لوتورنور با حالت افسرده و گریان به‌من داده بود به‌آندره رسانده بودم .

از دیروز ، جینگزتروپ سیاه موفق شده بود طنابهای خود را باز کند . روبرت کورتیس برای بستن و در بند کردن مجدد وی دستوری صادر نکرد . درثانی چه حاصلی داشت ! این بدبخت و سایر همکاران درمانده‌اش به‌دنبال بی‌غذایی ، بی‌رمق شده بود ، و حالا با این ضعف چه کاری می‌توانستند بکنند ؟

امروز چند کوسه درشت‌اندام را دیدیم ، باله‌های سیاهشان با سرعت آب را می‌شکافت . به‌آنها چون تابوتهای زنده نگاه می‌کردم که بزودی جسدهای بی‌جان

ما را در خود جا خواهد داد . دیگر از آنها ترسی ندارم ، برعکس مرا جذب می‌کنند ، تا حد لمس کردن کلک پیش می‌آیند . یکبار که دست فلای‌پل در آب بو ، نزدیک بود که با دندانهای تیز یکی از این کوسه‌ها قطع شود .

سرملوان با نگاهی ثابت و چشمی بی‌اندازه باز و دندانهایی بهم فشرده که از زیر لبهای نیمه‌بازش دیده می‌شد ، به‌خوبی معلوم بود که با نظر و دید کاملا" متفاوتی از من به‌این غولها می‌نگرد . او می‌خواست آنها را دریده و بخورد نه آنکه توسط این هیولاها بلع شود . اگر کوسه شکار می‌کرد ، به‌گوشت بدمزه و کثیفش "اف" هم نمی‌گفت .

سرملوان دست به‌آزمایش زد . چون نیزه‌ای که به‌طناب وصل شود نداشت ، سعی کرد یکی بسازد . روبرت کورتیس و دااولاس که هدفش را درک کرده بودند ، برای مشورت دورش جمع شدند و در همان حال تکه چوب یا قطعه طنابی به‌دریا می‌انداختند تا کوسه‌ها جلب شده و دور نشوند .

دااولاس چکش نجاری‌اش را آورد . می‌خواست بجای سرنیزه از آن استفاده کند . هردوطرف آن برا بود : طرف پهن و برنده‌اش یا طرف دیگر نک تیزش . شاید این وسیله نجاری در فک کوسه‌ای که می‌خواست آن را بلع کند ، گیر کرده ، همانجا باقی می‌ماند .

همه به‌هیجان آمده‌ایم ، از بی‌صبری نفسهایمان بند آمده است . با هروسیله توجه کوسه‌ها را جلب می‌کنیم ، حالا از ما نمی‌گریزند .

نیزه حاضر شد ، اما برای طعمه زدن به‌سر آن چیزی نداریم . سرملوان در کلک از اینسو به آنسو می‌دود ، بـا خودش حرف می‌زند ، هرگوشه‌ای را وارسـی می‌کند . مثل آن است که بین ما دنبال جسدی می‌گردد !

چاره‌ای نبود ، باید همان کاری را می‌کردیم که یکبار آزموده بودیم : سر چکش لای تکه‌ای از شال دوشیزه هربی پیچیده شد .

سرملوان نمی‌خواهد بی‌گدار به‌آب بزند . لازم می‌داند کاملا "احتیاط کند . آیا طناب چکش محکـم به‌کلک بسته شده است ، فشـار را می‌تواند تحمل کند ؟

سرملوان تمام ایـن نکات را دقت کـرد ، و پس از آن وسیله جنگی‌اش را به‌آب انداخت .

دریا شفاف بـود و هرچیزی تـا عمق صدپایی به‌خوبی دیـده می‌شد . چکش بسته‌بندی شده در شال را می‌دیدم که به‌آرامی پائین می‌رود . رنگ قرمز آن در زیر آب کاملا "واضح دیده می‌شد .

مسافر و ملوان همه از لبه کلک خم شده ، در سکوت عمیقی فرو رفته‌ایم . اما بنظر می‌رسید کـه کوسه‌ها ، از "لقمه"های بی‌مزه‌ای کـه برایشان پرتاب می‌شد ، خسته شده و دیگر بما اعتنایی ندارند . معذالک امکان نداشت خیلی دور رفته باشند و هرچیزی که در این نقطه به‌آب می‌افتاد قاعدتا "باید توسط آنها ربوده می‌شد .

ناگهان ، سرملوان با دست علامتی داد . کوسه‌ای درشت‌اندام به‌سمت کلک می‌آمد . حیوان را در سطح آب دیدیم ، آبهای عمیق را ترک کرده و از روبرو بطرف ما می‌آمد .

وقتی حیوان به‌نزدیکی ما رسید ، سرملوان طناب را آهسته بـالا کشید ، به قسمی که چکش درحرکت درست سر راه کوسه قرار گیرد . درضمن طناب را می‌لرزاند تا به‌چکش حرکت نوسانی داده ، آن را برای کوسه موجودی زنده نشان دهد .

قلبم با شدتی فوق‌العاده زیاد می‌زد . زندگی‌ام را مثل این بود که گروی "شرطی" قرار داده باشم .

کوسه نزدیک می‌شـد . چشمهایش در سطـح آب می‌درخشید ، دهانـش را بی‌اندازه باز کرده و سق جانور که مفروش از دندانهای تیز بود ، دیده می‌شد .

فریادی به‌گوش رسید ! کوسه متوقف شد و به‌عمق آب رفت .

چه کسی فریاد زده بود ؟ مسلم یکنفر بی‌اراده و یا از ترس اختیار از کف داده ، با صدایش نظم شکار را بهم ریخته بود !

سرملوان رنگ‌پریده از شدت خشم از جایش برخاست و گفت :

ــ اولین کسی را که حرف بزند ، خواهم کشت .

و دوباره به‌کارش سرگرم شد .

از هرچه بگذریم ، در اینجا سرملوان حق داشت !

چکش دوباره پائین رفت . اما حدود نیم‌ساعت کوسه‌ای از آن حوالی عبور نکرد . چکش را بیشتر به‌عمق فرستاد . فکر می‌کرد کوسه‌ها شاید پائین‌تر باشند .

درواقع ، طناب ناگهان تکانی خورد ، سپس چنان محکم کشیده شد که از دست سرملوان خارج گردید . خوشبختانه به‌خوبی به‌کلک بسته بود ، بنابراین ناپدید نشد .

حتما " کوسه‌ای به‌آن گاز زده بود .

سرملوان فریاد زد :

ــ کمک ! بچه‌ها کمک !

فورا "مسافر و ملوان به‌طناب هجوم آوردیم . در اثر امید نیروی ما زیاد شده بود ، ولی تکافو نمی‌کرد . غول مهیب به‌خوبی از خودش دفاع می‌کرد . همه باهم طناب را می‌کشیدیم . کم‌کم طبقات فوقانی آب ، تحت اثر ضربه‌های دم و باله‌های کوسه شدیدا "متلاطم گردید . خـم شدم ، بدن عظیم و متشنج حیـوان را میان امواج خون‌آلود دیدم .

سرملوان فریاد کشید :

ــ شجاع باشید ! شجاع باشید !

بالاخره سر کوسه از آب خارج شد . دهان حیوان نیمه‌باز بود . چکش تا ته حلقش فرو رفته و در آنجا به‌خوبی گیر کرده بود . دااولاس تبری به‌دست گرفت و آماده شد که تا سر حیوان به‌کنار کلک رسید ، کارش را بسازد .

در این موقع صدای خشکی شنیدیم . کوسه دهانش را بست . فک‌هایش محکم بهم خوردند و یک ضربه کافی بود تا طناب چکش قطع شود . حیوان زیر امواج ناپدید گردید .

ناله‌ای از نومیدی از سینه همه برخاست !

سرملوان ، روبرت کورتیس و دااولاس بازهم سعـی کردند ، از این کوسه‌ها

بگیرند اما دیگر وسیله‌ای برای ساختن نیزه در اختیار نداشتند . اینبار تصمیم بر این قرار گرفت کـه کاری شبیه به‌کمنداندازی بکنند . ولی گـره طناب‌ها روی پوست لغزنده ایـن جانور بند نمی‌شد . سرملوان از این هـم جلوتر رفت . پای لختش را در آب گذاشت تا شاید با در خطر قرار دادن خودش و از دست دادن پا بتواند کوسه‌ای شکار کند . . .

بالاخره این تقلاهای باطل و بی‌حاصل قطع شد . همه به‌جای خود برگشتیم . به‌انتظار مرگی که دیگر چاره نداشت نشستیم .

در آخرین لحظه‌ای که صحنه شکار را ترک می‌کردم ، شنیدم که سرملوان به ناخدا می‌گفت :

ـ کاپیتان ! بالاخره چه روزی قرعه‌کشی می‌کنیم ؟

روبرت کورتیس پاسخ نداد ، اما سئوال مطرح شده بود .

۴۵

۱۶ ژانویه ـ همگی در کف کلک دراز کشیده‌ایم . اگر کشتی از کنار ما عبور کند ، نفراتش تخته‌پاره‌ای را می‌دیدند که روی آن چندین جسد پراکنده است .

بطرز هولناکی در عذابم . چنان لبها ، زبان و گلویم خشک و دردناک است که تصور نمی‌کنم بتوانم چیزی بخورم . همه بهم نگاههایی وحشیانه می‌کنیم .

گرمای امروز همانقدر شدیدتر است که آسمان مه گرفته‌تر و بیشتر بخارآلود است . دریا به‌جوش آمده و چون دیگ از رویش بخار متصاعد می‌شود . خیال می‌کنم ، امروز جز روی این کلک هممجا باران خواهد بارید . معذالک با نگاهی حریصانه به‌ابرها نگـاه می‌کنیم . لبهای مـا بسوی آسمان کشیده می‌شود . آقای لوتورنور ، دستهایش را به‌سمت این ابرهای بی‌رحم و بی‌گذشت بلند کرده است .

گوش می‌دهم ، آیـا از دورها صدای غرش رعـدی را خواهم شنید . ساعت

یازده صبح است . مه جلوی تشعشع خورشید را گرفته ، ولی حالت آنکه دارای بار الکتریک باشد بهخود نگرفته است . قطعی است که طوفان نخواهد شد . از طرفی جرم ابرها رنگی یکنواخت دارد . حدود آن با بالا آمدن روز دقیقا "محدود شده است و بتدریج در مجموعهای خاکستریفام ذوب شده دیگر جز مختصر بخار و مه نیست . اما مگر امکان ندارد که از همین مه ناچیز بارانی ولو خیلی کم فقط چند قطره تولید شود !

ناگهان دااولاس فریاد کشید :

ــ باران .

و درحقیقت ، در فاصله نیمهیلی کلک آسمان را دیدیم که با خطوطی موازی هاشوردار گردیده است . راستی باران میآمد ، قطرات آب را میدیدم که در سطح اقیانوس میجهد . باد هم تندتر شد ، باران را بطرف ما میآورد . اما شرطش آن بود که قبل از رسیدن بهکلک این ابر تمام نشود .

خدا عاقبت بهما رحم کرد : بارش با قطراتی درشت شروع شد . اما این رگباری زودگذر است و باید تا جایی که میتوانیم از آن جمعآوری کنیم . یک برش در ابرهای کنار افق که از لای آن نور شدیدی میتابد وجود داشته و دلیل آنست که بزودی این ابرها پراکنده خواهد گشت .

روبرت کورتیس بشکه شکسته را کنار دکل گذاشت و برای آنکه آب بیشتری در بشکه جمع شود ، دستور داد بادبانها را پهن کنند .

ما بهپشت خوابیدهایم . دهانمان باز است .

آب بهصورتم میپاشد ، لبهایم خیس شده است ، باران تا حلقم میچکد . آه! چه لذت توصیفناپذیری! زندگی در من جریان پیدا میکند . مخاط دهانم با تماس با این آب نرم میشود . بهاندازهای که از این آب حیاتبخش مینوشم ، نفسم تازه میشود . باران تا اعماق وجودم نفوذ میکند !

باران نیمساعت طول کشید . سپس ابر پراکنده شده ، در فضا از میان رفت . بهتر و سالمتر از جا بلند شدیم . بله"بهتر!" . دستهای هم را فشردیم .

حرف زدیم . خیال کردیم نجات یافته‌ایم . رحمت الهی باز هم ابری خواهد فرستاد ، باران برایمان خواهد بارید و آب که از آن محروم شده بودیم ، فراهم خواهد شد . . .

بعلاوه ، آنچه باران روی کلک ریخته از بین نرفته است ، در بشکه‌ها و بادبانها جمع شده ، پس کاری نمانده جزاینکه با صرفه‌جویی مصرف شود .

در بشکه کمی آب جمع شده بود ، با افزودن آب جمع شده در بادبانها مقدار قابل توجهی می شد .

ملوانان می‌خواستند آب بادبانها را در بشکه بریزند . روبرت کورتیس با اشاره‌ای آنها را متوقف کرد .

گفت :

ــ یک لحظه صبرکنید ! . . . آیا این آب آشامیدنی است ؟

به‌او نگاه کردم . چه می‌گوید ؟ چرا این آب که آب باران است ، آشامیدنی نباشد ؟

روبرت کورتیس از آب بادبان در فنجان آهن سفید ریخت و کمی چشید و فورا " آن را دور ریخت ، واقعا "متحیر شدم .

من هم به‌نوبه خود و برای اطمینان آب را مزه کردم ، شورمزه نبود ، بلکه شورابی بود غلیظ تر از آب دریا !

دلیلش واضح است : مدتها بادبانها درمعرض آب دریا قرار داشته ، امواج رویشان ریخته و هربار مقداری به‌خوردشان رفته و بالاخره آب باران را به‌قسمی خارق‌العاده شور و تلخ کرده است . بازهم یک بدبختی درمان‌ناپذیر . اهمیت ندارد . به‌خدا توکل داریم ، خدا رحیم است . وانگهی حالا در بشکه آب داریم ، و بازهم باران خواهد آمد . . .

۴۶

۱۷ ــ ژانویه ــ هرچند کوتاه زمانی است که عطش ما فرو نشسته، ولی گرسنگی به‌علتی طبیعی ، دوباره با شدت زیادتری به‌سراغمان آمده است . آیا هیچ راهی، چاره‌ای موجود نیست که بی‌اسلحه و یا طعمه یکی از این کوسه‌هایی که در اطراف کلک می‌لولند شکار کنیم ؟ نه ! مگرآنکه خود را به‌اقیانوس بیندازیم و با چاقو در آب که عنصر آنها است به‌جنگشان رویم ، یعنی همان کاری را بکنیم که صیادان مروارید هندی انجام می‌دهند . روبرت کورتیس خواست تن به‌قضا دهد . مانعش شدیم . تعداد کوسه‌ها زیاد بود ، و این کار فداشدن بی‌فایده و مرگ حتمی بود .

فهمیدم که می‌توان تشنگی را با آب‌تنی در دریا و حتی مکیدن یک شیئی فلزی مدتی گول‌زد . اما در مورد گرسنگی اینطور نیست . هیچ چیز امکان ندارد جانشین موادغذایی گردد . وانگهی آب را ممکن است به‌دنبال یک عمل طبیعی ــ مثلا "باران ــ تهیه کرد . لذا نباید از یافتن آب کلا "نومید شد ، ولی در وضع حاضر از فراهم آمدن خوراکی باید مطلقا "مایوس گردید .

باری ما به‌این مرحله رسیده بودیم . برای آنکه همه‌چیز را بگویم ، اقرار می‌کنم که تعدادی از ما با چشمی حریصانه به‌دیگران نگاه می‌کردند . ذکر این نکته لازم بود ، برای اینکه همه دریابند که در چه سراشیب موحشی افکار ما سقوط می‌کرد .

از وقتی که ابر طوفان‌زا کــه نیم‌ساعت به‌ما باران داد ، از میان رفته آسمان دوباره صاف و باد وزش بیشتر پیدا کرده است ، اما رفته رفته آرام گردید و بادبان در امتداد دکل "پلاسیده" . وانگهی باد را دیگر چون یک مولد حرکت در نظر نمی‌گیریم . کلک کجــا است ؟ جریان آبهای دریایی آن را به‌کدام نقطــه کشیده است ؟ فرضا "اگر باد می‌وزید ما را به‌چه سمت می‌برد ؟ برای این سئوالات پاسخی

موجود نیست. آرزو کنیم باد از کدام سمت بوزد: از شرق باشد، یا از شمال، یا... حالا فقط از نسیم یک توقع داشتیم: سینه ما را خنک کند، کمی بخار به هوای خشکی که ما را می‌سوزاند بیفزاید و بالاخره گرمایی که از خورشید که چون آتش کوره‌ای به‌ما می‌تابد، اندکی ملایم کند.

باز شب آمد. تا نیمه‌های شب تاریکی حکمفرما خواهد بود، سپس ماه طلوع خواهد کرد. اما در این آسمان مه گرفته درخشش ستارگان را که موجب روشنایی این شبهای تار است نخواهیم دید.

اسیر چنگال نوعی هذیان هستم. گرسنگی کشنده و مخوفی که با فرا رسیدن شب مضاعف گردیده، روی دسته‌ای بادبان تاشده دراز می‌کشم. روی امواج خم می‌شوم که هوای خنک‌تری استنشاق کنم.

از همسفرانم که همگی در جای همیشگی‌شان خوابیده‌اند، چندنفرشان ممکن است در خواب رنجهایشان را فراموش کرده باشند؟ شاید، هیچ یک!... اما من، مغزم تهی و پوک شده و کابوسهای هولناکی آن را فرا گرفته است.

معذلک، یک لختی و سستی بیمارگونه که نه بیداری بود و نه خواب، مرا دربربود. نمی‌دانم چه مدتی در این حال درماندگی و ضعف بودم. چیزی که به یاد دارم این است که زمانی احساسی خاص به‌من مستولی شد.

نفهمیدم، خواب دیدم یا واقعیت بود: شامه‌ام، بویی را حس کرد که ابتدا نفهمیدم چیست. تبخیر چیز مبهمی بود که اندک نسیم موجود به‌دماغم می‌رساند. به‌بوکشیدن پرداختم. "این بوی چیست؟". نزدیک بود فریاد بکشم... حسی غریزی مرا از این کار بازداشت. مانند زمانی که در حافظه دنبال نام یا کلامی می‌گردند، من به‌فکر افتاده بودم...

چند لحظه گذشت. تراکم و غلظت تصاعد شدت بیشتری یافت، باعث شد عمیق‌تر بوکشیده، بیشتر فکر کنم.

و ناگهان مثل کسی که کلمه از یاد برده را به‌خاطر آورد با خود گفتم: "به! اینکه بوی گوشت پخته است!"

یکبار دیگر بوکشیدم . مطمئن شدم که هنوز حس شامه‌ام از کار نیفتاده است . . . ولی ! در این کلک . . .

روی زانوها بلند شدم . دوباره بوکشیدم ، فین فین کردم ــ از بکار بردن این اصطلاح مرا ببخشید ــ بازهم این بو به‌دماغم رسید . پس در مسیر بادی بودم که این شیئی بودار در آن قرار داشت و در نتیجه فهمیدم این "چیز" در جلوی کلک است .

جایم را ترک کردم . مثل حیوانی خزیدم ، جستجو می‌کردم ، با چشمها نه ، بلکه با دماغ . از زیر بادبانها می‌رفتم ، از لای تخته‌ها رد می‌شدم ، احتیاط یک گربه را پیدا کرده بودم نمی‌خواستم به‌هیچ قیمتی دقت همراهانم را جلب کنم .

چند دقیقه به‌این ترتیب به‌تمام گوشه‌ها خزیدم . "بو" مرا هدایت می‌کرد . چون یک سگ شکاری بوکشیده و پیش می‌رفتم . گاهی رد گم می‌شد ، راه را عوضی می‌رفتم ، از مقصد دور می‌شدم ، یا باد می‌افتاد و بویی حسی نمی‌کردم . . . و بعد دوباره تصاعد بو زیاد می‌شد . بالاخره پیدایش کردم ، رد صحیح را یافتم ، دنبالش کردم ، حس می‌کردم دارم مستقیم به‌آن "چیز" می‌رسم !

آخرسر به‌زاویه چپ جلوی کلک رسیدم . فهمیدم که بوی یک قطعه دنبه دودی شده است . اشتباه نمی‌کردم . تمام مژک‌های زبانم از هوس چشیدن آن سیخ شده بود .

به‌مقصد رسیده بودم . فقط کافی بود دستم را لابلای یک بسته بزرگ بادبان فرو کرده ، بگردم . کسی مرا نمی‌دید و سروصدایم را نمی‌شنید . روی زانو و آرنج می‌خزیدم . دستم را دراز کردم . انگشتهایم به‌چیزی که در کاغذ پیچیده شده بود ، تماس پیدا کرد ، به‌سرعت آن را درآوردم ، در نور ماه که اینک افق را روشن می‌کرد به‌آن نگاه کردم .

خیال واهی نبود . در آنجا ، در دستم یک قطعه پیه دودی شده داشتم . صدگرم می‌شد و بهرحال کافی بود تا یک روز از شکنجه مرا برهاند . دستم را به دهان بردم . . .

دستی ، دستم را گرفت . برگشتم و به‌زحمت جلوی فریادم را گرفتم . مهماندار هوبارت را شناختم .

همه‌چیز برایم روشن شد : وضع خاص هوبارت ، سلامتی‌اش که نسبتا" خوب مانده بود ، ناله‌های ریاکارانه‌اش . . . هنگام غرق‌شدن توانسته بود مقداری خوراکی را نجات دهد ، آنها را ذخیره کرده و ایامی که ما از گرسنگی درشرف مرگ بودیم محرمانه از آنها تغذیه می‌کرد .

اما ، نه ! هوبارت هوشمندانه عمل کرده است . می بینم که مردی محتاط است . اگر پوشیده و مخفی از دیگران چیزی برای خود گذاشته ، چه بهتر . . . من هم از آن خواهم خورد .

هوبارت این را قبول نداشت . دستم را گرفته بود ، می‌کوشید خوراکی را از دستم دربیاورد . اما در سکوت ، نمی‌خواست دقت دریانوردان دیگر به‌ماجرایمان جلب شود .

سود من هم در سکوت بود ، در خاموشی تقلا می‌کردم . نباید دیگران سررسیده و غنیمت را از چنگم بربایند . لذا مبارزه در سکوت ادامه داشت . اما با چنان خشمی ، که شنیدم هوبارت از لای دندانهایش می‌غرید :

ــ آخرین تکهٔ من ! آخرین لقمه من !

به‌هرقیمتی که شده باید " آخرین لقمه‌اش" را بگیرم . آن را می‌خواهم ، آن را خواهم گرفت . گلوی حریفم را چنگ زدم ، به‌خرخر افتاد ، بزودی از حرکت بازماند !

من قطعه پیه را فرو دادم ، هنوز هوبارت را زیر چنگالم بی‌حرکت نگهداشته بودم ، بعد بینوا را رها کرده ، دوباره خزیدم و به‌جای اولم در عقب کلک برگشتم . کسی مرا ندید . چیزی خورده بودم .

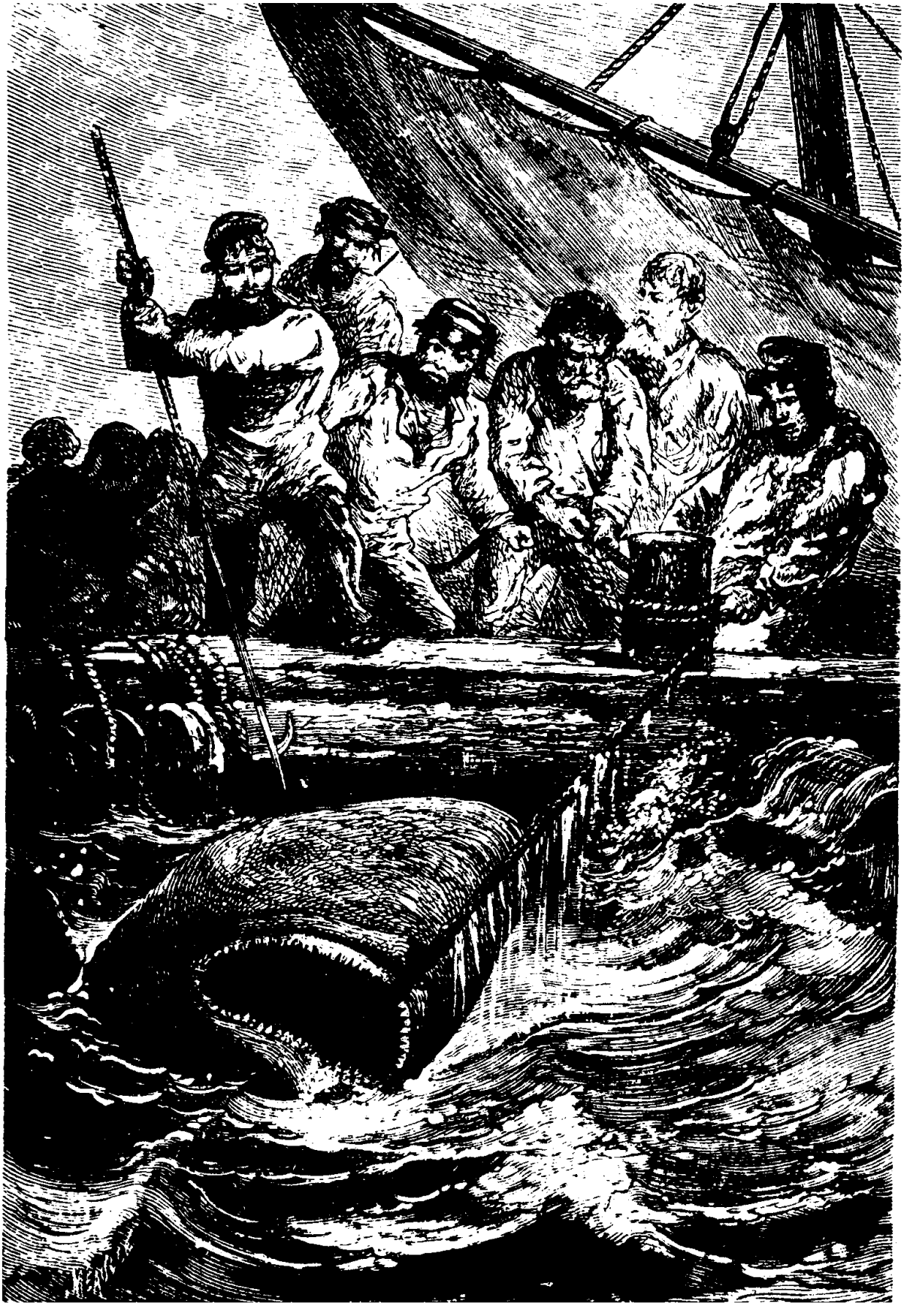

۴۷

۱۸ ژانویه ــ با اضطرابی عجیب منتظر دمیدن سپیده هستم . هوبارت چه خواهد گفت؟ فکر کردم حق دارد مرا لودهد ! بعد گفتم نه! این دیوانگی است ! چون من هم تعریف خواهم کرد چه کارها کرده است ، اگر بگویم زمانی که ما داشتیم از گرسنگی می‌مردیم ، هوبارت چگونه زیسته است ، همراهانش او را قطعه قطعه خواهند کرد ، به‌او ترحم نمی‌نمایند .

باشد ! منتظر روز می‌مانم !

گرسنگی‌ام موقتا "فروکش کرده است . هرچند که‌این یک لقمه به‌جایی نخواهد رسید و واقعا "لقمه آخری است ، اما دیگر در عذاب نیستم . ولی در درونم ، در ته قلبم احساس ندامت و پشیمانی دارم که چرا این ذره ناچیز را با دوستانم قسمت نکردم . باید به‌فکر دوشیزه هربی ، آندره و پدرش . . . می‌بودم ، ولی فقط در اندیشه خود بودم .

ماه از افق بالا می‌آمد ، و به‌زودی اولین سپیده‌های صبح را به‌دنبال مهتاب می‌دیدیم . در این نقاط کم‌ارتفاع کــره خاکی ، خیلی زود روز می‌شود ، در واقع سپیده‌دم و غروب بسیار کوتاه‌مدت است .

من دیده برهم نگذاشته‌ام . تا اولین روشنایی صبح گوشه و کنار را روشن کرد جسمی بدقواره را دیدم که از دکل آویخته و لای بادبان تکان می‌خورد .

چه چیز می‌توانست باشد؟ هنوز نمی‌توانستم آن را تشخیص دهــم . روی بسته‌ای بادبان دراز کشیده بودم .

بالاخره خورشید تابید و در انوار آن جسمی را دیدم که در انتهای طنابی آویزان است و تاب می‌خورد و با حرکات کلک کج و راست می‌شود .

احساس عجیبی به‌من دست داد ، خویشتن‌داری ممکن نبود ، بطرف جسد

۴۷

۱۸ ژانویه ــ با اضطرابی عجیب منتظر دمیدن سپیده هستم . هوبارت چه خواهد گفت؟ فکرکردم حق دارد مرا لودهد ! بعد گفتم نه! این دیوانگی است ! چون من هم تعریف خواهم کرد چه کارها کرده است ، اگر بگویم زمانی که ما داشتیم از گرسنگی می‌مردیم ، هوبارت چگونه زیسته است ، همراهانش او را قطعه قطعه خواهند کرد ، به‌او ترحم نمی‌نمایند .

باشد ! منتظر روز می‌مانم !

گرسنگی‌ام موقتا "فروکش کرده است . هرچند که‌این یک لقمه به‌جایی نخواهد رسید و واقعا "لقمه آخری است ، اما دیگر در عذاب نیستم . ولی در درونم ، در ته قلبم احساس ندامت و پشیمانی دارم که چرا این ذره ناچیز را با دوستانم قسمت نکردم . باید به‌فکر دوشیزه هربی ، آندره و پدرش . . . می‌بودم ، ولی فقط در اندیشه خود بودم .

ماه از افق بالا می‌آمد ، و به‌زودی اولین سپیده‌های صبح را به‌دنبال مهتاب می‌دیدیم . در این نقاط کم‌ارتفاع کــره خاکی ، خیلی زود روز می‌شود ، در واقع سپیده‌دم و غروب بسیار کوتاه‌مدت است .

من دیده برهم نگذاشته‌ام . تا اولین روشنایی صبح گوشه و کنار را روشن کرد جسمی بدقواره را دیدم که از دکل آویخته و لای بادبان تکان می‌خورد .

چه چیز می‌توانست باشد؟ هنوز نمی‌توانستم آن را تشخیص دهــم . روی بسته‌ای بادبان دراز کشیده بودم .

بالاخره خورشید تابید و در انوار آن جسمی را دیدم که در انتهای طنابی آویزان است و تاب می‌خورد و با حرکات کلک کج و راست می‌شود .

احساس عجیبی به‌من دست داد ، خویشتن‌داری ممکن نبود ، بطرف جسد

رفتم و به‌کنار دکل رسیدم . . .

به‌راستی جنازه‌ای به‌دار دیدم ، مهماندار هوبارت به‌دار بود . من ، بله من باعث شدم که این بیچاره خودکشی کند !

فریاد هولناکی کشیدم ، همه از جا بلند شدند ، جسد را دیده بسویش هجوم آوردند . . . ولی برای آن نبود تا بدانند آیا هنوز جرقه‌ای از زندگی در او هست ، یا نه . . . وانگهی واقعا "هوبارت مرده و جسدش سرد بود .

در یک لحظه طناب قطع شد . سرملوان ، دااولاس ، جینگزتروپ ، فالستن و دیگران آنجا هستند ، دور جنازه حلقه زده‌اند . . .

نه ! من ندیدم ! نخواستم ببینم ! در این غذای هولناک سهیم یا شریک نشدم ! دوشیزه هربی ، آندره لوتورنور و پدرش نخواستند به‌این بها تسکینی به عذابشان بدهند .

درمورد روبرت کورتیس ، اطلاع ندارم . . جرات نکردم از او بپرسم .

اما دیگران ، سرملوان ، دااولاس ، فالستن و ملوانها ! اف ! انسان به‌دد وحشی و خونخوار تبدیل می‌شود . . هولناک است !

لوتورنورها ، دوشیزه هربی و من زیر چادر مخفی شده‌ایم . اصلا "نخواستیم چیزی ببینیم ! شنیدنش هم تازه خیلی زیاد بود !

آندره لوتورنور می‌خواست به‌این آدم‌خواران هجوم آورد و این تکه‌پاره‌های دهشتناک را از چنگ و دندانشان بگیرد . برای گرفتن او مانع شدنش از این اقدام جنون‌آسا در چنان موقعیتی خطرناک ، ناچار شدم با او دست به‌گریبان شوم .

و با این وصف ، آنها حق داشتند . شرایط عادی نبود ، هوبارت مرده بود و این بدبختان او را نکشته بودند ، و همانگونه که سرملوان روزی گفته بود :

ــ بهتر است مرده را بخورند تا زنده را .

حالا چه کسی می‌داند ، آیا این صحنه مقدمهٔ درامی نخواهد بود که کلک را به‌خون بکشد !

تمام این کلمات را به‌آندره لوتورنور خاطرنشان کردم ، اما موفق نشدم خشم

و نفرت او را که به‌سرحد کمال رسیده بود کاهش دهم .

معذالک ، به‌این باید فکر کنیم که از گرسنگی محکوم به‌مرگ هستیم . شاید هشت‌تن از ما بتوانند از مرگی چنین خوفناک بگریزند !

هوبارت با آذوقه‌های پنهانی که داشت از تمام ما سالمتر مانده بود . هیچ بیماری جسمی بافت‌هایش را فاسد نکرده بود و درنهایت سلامت می‌زیست . و یکباره با یک حمله عصبی روزگارش را اینطور به‌پایان رساند ! . . .

چه افکار هولناکی در مغزم ریشه می‌دواند . . . از این آدم‌خواران بیش از وحشت ، نفرت پیدا کرده‌ام .

در این زمان صدای یکی از آنها بلند شد ، دااولاس سرنجار بود .

از بخارکردن آب توسط گرمای خورشید صحبت می‌کرد که به‌این ترتیب نمک آن گرفته می‌شود و ادامه می‌داد :

ــ این باقی‌مانده‌ها را هم نمک‌سوز می‌کنیم !

سرملوان جواب داد :

ــ بله .

بعد ، همین ! بدون‌شک پیشنهاد سرنجار پذیرفته شده بود ، زیرا دیگر صدایی نشنیدم . سکوتی عمیق در کلک حکمروا شد . نتیجه گرفتم که همه به‌خواب رفته‌اند . دیگر گرسنه نبودند .

۴۸

۱۹ ژانویه ــ روز نوزدهم ، آسمان همان است و گرما فرقی نکرده است . مثل همیشه ، مثل سابق است . شب فرا رسید ، تغییری در وضع جوی پیش نیامد . حتی چند ساعتی هم نتوانستم بخوابم .

نزدیکی‌های صبح ، داد و فریادهای خشمناکی به‌گوشم رسید .

لوتورنورها ، دوشیزه هربی که با من زیر چادر بودند ، برخاستند . بادبان را کنار زدم ، خواستم ببینم چه خبر است .

سرملوان ، دااولاس و ملوانهای دیگر در خشمی خوفناک بودند . روبرت کورتیس که در آخر کلک نشسته بود ، بلند شد ، جلو آمد و جویای علت مرافعه شد . کوشید آنها را ساکت کند .

دااولاس گفت :

ــ نه ! نه ! خواهیم فهمید که این کار چه کسی است . . .

و نگاههای خشمناکی به‌اطرافش کرد .

سرملوان پاسخ داد :

ــ بله ! اینجا ما یک دزد داریم ، چون هرچی باقی مانده بود الان گم شده است !

ملوانها یکی پس از دیگری می‌گفتند :

ــ نه ، کار مانیست . نه !

و این درماندگان را می‌دیدم که هرگوشه را جستجو می‌کنند . بادبانها را بلند کرده ، تخته‌ها را جابجا می‌نمایند . با توجه به‌اینکه جستجوهایشان قرین موفقیت نیست هردم خشمشان افزون می‌گردد .

سرملوان بطرف من آمد .

به‌من گفت :

ــ دزد را باید شما بشناسید ؟

جواب دادم :

ــ مقصود شما را نمی‌فهمم .

دااولاس و چند ملاح دیگر نزدیک شدند . دااولاس گفت :

ــ ما همه‌جا را در کلک گشته‌ایم ، فقط زیر این چادر باقی مانده است . . .

ــ دااولاس ، کسی از ما چادر را ترک نکرده است !

ــ باید بگردیم !

ــ نه! کسانی را که دارند از گرسنگی می‌میرند، راحت بگذارید!

سرملوان با خودداری و فشاری که برای خونسرد ماندن به‌خود می‌آورد، با لحن آرامتری به‌من گفت:

ــ آقای کازالون! شما را متهم نمی‌کنیم... اگر یکی از شما سهم خود را خواسته باشد، بردارد... سهمی که حقش بوده و دیروز نخواسته... ما حرفی نداریم. اما تمامش مفقود شده، می‌فهمید تمامش!

ساندون فریاد زد:

ــ چادر را بگردید!

ملوانها پیش‌آمدند. در مقابل این درندگان بیچاره نتوانستم مقاومت کنم. آیا آقای لوتورنور نه برای خودش، بلکه برای پسرش... تا جسد دزدی... اگر این کار را کرده باشد، توسط‌این دیوانگان پاره پاره خواهد شد!

به‌روبرت کورتیس نگاه کردم، مثل آن بود که حمایت او را طلب می‌کردم. روبرت کورتیس جلو آمد، کنارم قرار گرفت، دستهایش در جیب‌هایش بود. اما فهمیدم مسلح است.

بالاخره با سماجت سرملوان، دوشیزه هربی و لوتورنورها مجبور شدند، از چادر خارج شوند. آنها تمام گوشه و کنار را گشتند. خوشبختانه ــ جستجو حاصل نداشت.

به‌این‌ترتیب آشکار شد، اگر باقی مانده جسد هوبارت مفقود شده، کسی باید آن را به‌دریا انداخته باشد.

سرملوان، سرنجار و ملوانها دستخوش هولناک‌ترین ناامیدی‌ها گشتند.

اما، آخر چه کسی این کار را کرده است؟ به‌دوشیزه هربی و آقای لوتورنور نگاه کردم. نگاهشان گواهی می‌داد که این دو، کاری نکرده‌اند.

چشمهایم به‌سوی آندره برگشت. لحظه‌ای سرش را برگرداند.

بیچاره مردجوان! پس او است؟ خودش است! آیا نتیجه این عملش را درک می‌کند؟

۴۹

۲۰ تا ۲۲ ژانویه ــ طی روزهای بعدی، کسانی که در غذای هولناک روز ۱۸ ژانویه شرکت داشتند، کمتر رنج بردند.

اما دوشیزه هربی، آنـــدره لوتورنور، پدرش و مـــن، آیا ممکن است آنچه می‌کشیم به‌توصیف درآید؟ آیا برای از بین رفتن جسد مهماندار تاسف نمی‌خوریم؟ اگر باز یکی از ما بمیرد یارای مقاومت خواهیم داشت؟...

سرملوان، دااولاس و دیگران دوباره اسیر چنگ گرسنگی شده‌اند. با چشمهایی هاج و واج به‌ما نگاه می‌کنند. برای آنها شکارهای مطمئن هستیم؟

اما درحقیقت، چیزی که ما را عذاب می‌دهد گرسنگی نیست، عطش رنج و درد بیشتری به‌ما می‌دهد. بله! بین چند قطره آب و کمی بیسکویت، مسلم ما تردید نمی‌کردیم. این نکته درمورد تمام غرق‌شدگانی که در شرایط ما آنها را یافته‌اند، صدق می‌کند. همه از تشنگی بیش از گرسنگی ناراحت شده، و حتی از تشنگی زودتر می‌میرند.

و چه مصیبت بزرگتری! در اطراف انسان این همه آب باشد و چشم آن را مانند آب نوشیدنی ببیند و نتواند لبی تر کند! هوس کردم چند قطره از آب اقیانوس را آزمایش کنم، ولی چنان تهوعی به‌من دست داد که تحمل‌پذیر نبود و بعد عطشی طاقت‌فرساتر به‌شکنجه‌ام پرداخت.

آه! کافی است! اینک چهل‌ودو روز است که کشتی را ترک کرده‌ایم! پس از مهماندار کدام یک از ما ممکن است گرفتار کابوس شود؟ آیا سرنوشت ما مردن یکی پس از دیگری نیست؟ آن هم به‌بدترین وضعی؟

حس کردم دور مغزم را بخاری فرا گرفته است. فکر کردم هذیان می‌خواهد به‌من مستولی شود. با خود مبارزه کرده، کوشش نمودم که هوش و عقلم را که

داشت از سرم بیرون می‌رفت ، حفظ کنم . مدهوشی مرا متوحش می‌کرد . رفتارم چگونه خواهد شد؟ آنقدر قوی هستم که دوباره منطق خود را بازیابم ؟ . . .

به‌حال آمدم ــ پس از چند ساعت ؟ نمی‌توانم بگویم . پیشانیم را از پارچه‌هایی مرطوب از آب دریا پوشانده بودند . دوشیزه هربی از من پرستاری کرده و به‌هوش آمده بودم . اما احساسم به‌من اعلام می‌کرد که دیگر اندک مدتی بیشتر زنده نخواهم ماند !

امروز بیست‌ودوم ، صحنه‌ای ترسناک دیدیم : جینگزتروپ سیاه‌پوست ، ناگهان گرفتار پنجه یک حمله جنون خشم‌آلود شد . در کلک می‌دوید ، زوزه می‌کشید . روبرت کورتیس سعی کرد او را آرام کند . بیهوده بود . به‌ما می‌پرید ، می‌خواست ما را بدرد ! اجبار داشتیم درمقابل این درنده وحشی از خود دفاع کنیم ! تخته چوبی گیر آورده بود و دفع حملاتش دشوار بود .

اما ناگهان با تغییر حالتی که فقط جنون می‌تواند توضیحی برایش باشد ، عصبانیت به‌خودش برگشت . با دندانهایش بدنش‌را گاز می‌گرفت ، با ناخن‌هایش خود را می‌خراشید . خون به‌سروصورت ما می‌پاشید . فریاد می‌زد :

ــ بیاشامید ! بیاشامید !

به‌مدت چند دقیقه دیوانگی او ادامه یافت . بالاخره جلوی کلک رفت ، باز فریاد کشید :

ــ بیاشامید ! بیاشامید !

بعد جستی زد ! صدای سقوط وی را به‌آب شنیدم .

سرملوان ، فالستن و دااولاس با عجله جلوی کلک رفتند تا او را بگیرند . اما چیزی جز دایره‌ای غرقه در خــون ندیدند که چند کوسه در آن بــه‌جنگ و ستیز سرگرم بودند .

۵۰

۲۲ و ۲۳ ژانویه ــ فقط در کلک یازده‌نفر باقی مانده‌ایم. بنظرم غیرممکن است که حالا هرروز قربانی تازه‌ای نداشته باشیم. آخر و پایان این درام هرچه باشد، دیگر نزدیک است. قبل از هشت روز یا به‌زمین خواهیم رسید، یا یک کشتی پدیدار شده، مغروقین را نجات می‌دهد. یا اینکه آخرین بازماندههای شانسلور یکی پس از دیگری خواهند مرد.

بیست‌وسوم. وضع هوا عوض شد. نسیم بطور محسوسی خنک‌تر شد. باد، در شب از شمال‌شرقی وزید، بادبان کلک پرباد شد. شیار عمیق آن نشان می‌دهد که تغییر محل نسبتا "سریعی دارد. ناخدا سرعت را سه‌میل در ساعت تخمین زد.

روبرت کورتیس و مهندس فالستن، قطعا "در بین ما از همه پرتوان‌تر هستند. هرچند به‌قسمی جالب توجه محرومیت‌ها را تحمل کرده و تاب آورده‌اند، ولی بی‌اندازه لاغر و استخوانی شده‌اند. اما دوشیزه هربی ضعف و ناتوانی زیادی دارد. از او جسمی باقی نیست، او یک روح است. روحی باغیرت و همت و بنظر می‌رسد تمام هستی‌اش، تمام وجودش در چشمهایش جمع شده است که با طرزی مخصوص درخشش دارد. او در آسمان زندگی می‌کند، نه در زمین.

سرملوان مردی بسیار قوی و نیرومند بود، حالا کوفته و درمانده گردیده، سرش دائم روی سینه خم شده است. دستهای بلند واستخوانیش را روی زانوهایش می‌گذارد. سر زانوهایش از پارگی شلوارش بیرون آمده است. دائم در گوشه کلک نشسته و چشم از کف آن برنمی‌دارد. کاملا "با دوشیزه هربی تفاوت دارد، او فقط جسم زنده‌ای است. بی‌حرکتی‌اش به‌اندازه‌ای است که گاهی خیال می‌کنم، زندگی‌اش به‌آخر رسیده است.

روی این کلک دیگر صحبتی نیست، حتی آه و ناله‌ای هم نیست. خاموشی و

۵۰

۲۲ و ۲۳ ژانویه ــ فقط در کلک یازده‌نفر باقی مانده‌ایم . بنظرم غیرممکن است که حالا هرروز قربانی تازه‌ای نداشته باشیم . آخر و پایان این درام هرچه باشد ، دیگر نزدیک است . قبل از هشت روز یا به‌زمین خواهیم رسید ، یا یک کشتی پدیدار شده ، مغروقین را نجات می‌دهد . یا اینکه آخرین بازماندهٔ‌های شانسلور یکی پس از دیگری خواهند مرد .

بیست‌وسوم . وضع هوا عوض شد . نسیم بطور محسوسی خنک‌تر شد . باد ، در شب از شمال‌شرقی وزید ، بادبان کلک پرباد شد . شیار عمیق آن نشان می‌دهد که تغییر محل نسبتا "سریعی دارد . ناخدا سرعت را سه‌میل در ساعت تخمین زد .

روبرت کورتیس و مهندس فالستن ، قطعا "در بین ما از همه پرتوان‌تر هستند . هرچند به‌قسمی جالب توجه محرومیت‌ها را تحمل کرده و تاب آورده‌اند ، ولی بی‌اندازه لاغر و استخوانی شده‌اند . اما دوشیزه هربی ضعف و ناتوانی زیادی دارد . از او جسمی باقی نیست ، او یک روح است . روحی باغیرت و همت و بنظر می‌رسد تمام هستی‌اش ، تمام وجودش در چشمهایش جمع شده است که با طرزی مخصوص درخشش دارد . او در آسمان زندگی می‌کند ، نه در زمین .

سرملوان مردی بسیار قوی و نیرومند بود ، حالا کوفته و درمانده گردیده ، سرش دائم روی سینه خم شده است . دستهای بلند واستخوانیش را روی زانوهایش می‌گذارد . سر زانوهایش از پارگی شلوارش بیرون آمده است . دائم در گوشه کلک نشسته و چشم از کف آن برنمی‌دارد . کاملا "با دوشیزه هربی تفاوت دارد ، او فقط جسم زنده‌ای است . بی‌حرکتی‌اش به‌اندازه‌ای است که گاهی خیال می‌کنم ، زندگی‌اش به‌آخر رسیده است .

روی این کلک دیگر صحبتی نیست ، حتی آه و ناله‌ای هم نیست . خاموشی و

سکوت مطلق حاکم است. روزانه ده کلمه هم ردوبدل نمی‌شود. وانگهی، اگر چند کلامی از زبان و لبهای متورم و خشک شده‌ی ما خارج شده به‌لفظ درآید، مطلقا "قابل درک و فهم نیست. کلک فقط حامل اشباحی، لاغر و چروکیده و و بی‌خون است که از بشریت از آنها نام و نشانی بجا نمانده است.

۵۱

۲۴ ژانویه ــ کجا هستیم؟ کلک به کجای اقیانوس کشیده شده است؟ دودفعه از روبرت کورتیس سئوال کردم، جوابهایش واضح نبود. معذالک چون همیشه جهت جریانات باد و آب را یادداشت کرده است، فکر می‌کند که باید بطرف غرب یعنی به‌سمت ساحل رفته باشیم.

امروز نسیم کاملا "افتاده است. معذالک در سطح دریا نوساناتی عریض وجود دارد که نشان می‌دهد دریا در شرق منقلب است. مسلم طوفانی در دورها اقیانوس را به‌آشوب کشانده است. کلک خیلی کوفته می‌شود. روبرت کورتیس، فالستن و سرنجار، آخرین رمق خود را صرف محکم کردن تخته‌هایی می‌کنند که دارد از هم باز می‌شود.

چرا باید به‌خود این زحمت را داد؟ تخته‌ها از هم جدا شود! اقیانوس ما را ببلعد! زندگی بینوای ما دیگر چه ارزشی دارد که با اقیانوس سر آن چانه بزنیم!

درحقیقت، شکنجه‌ها و عذاب ما به‌بالاترین حد و مرزی که درخور توانایی انسان است، رسیده و غیرممکن و محال است که بیشتر از آن را بتوان تحمل کرد! گرما تاب نیاوردنی است، آسمان سرب گداخته بر سر ما می‌ریزد. عرق از بدن ما جاری است لباسهای ژنده‌ٔ ما خیس است و این تعریق موجب افزایش عطش می‌شود. نه! قلمم از شرح آنچه که حس می‌کنم عاجز است! برای تعریف دردهای مافوق انسانی کلامی وجود ندارد!

تنها طرز خنک‌شدن آب‌تنی است که ممنوع است . هیچ‌کدام از ما به‌آب‌تنی نمی‌تواند بیندیشد ، زیرا پس از مرگ اسف‌بار جینگزتروپ ، گله‌های کوسه ما را محاصره کرده ، در تعقیب ما هستند .

امروز کوشیدم کمی آب آشامیدنی برای خودم تهیه کنم . فکر کردم آب دریا را تبخیر کنم . با وجود صبر و حوصله زیاد فقط توانستم به‌اندازه مرطوب کردن دستمالی آب‌شیرین تهیه کنم . درثانی کتری که خیلی مستعمل شده بود ، تاب آتش را نیاورد و ذوب شد ، مجبور شدم کار را رها کنم .

مهندس فالستن اکنون دیگر "هیچ" شده است . بیش از چند روزی شاید زنده نماند . وقتی سرم را بلند می‌کنم حتی او را نمی‌بینم . یا زیر بادبانی خوابیده یا مرده است ؟ فقط ناخدا کورتیس پرتوان در جلوی کلک ایستاده و نگاه می‌کند . وقتی فکر می‌کنم که این مرد . . . هنوز امیدوار است !

در عقب کلک دراز کشیده‌ام ، در انتظار مرگ هستم . هرچه زودتر فرا رسد بهتر است .

ساعت چیست ، چقدر از روز گذشته نمی‌دانم . . . ناگهان صدای قهقهه خنده می‌شنوم . یکی از ما بی‌تردید دیوانه شده است .

خنده بیشتر و شدیدتر شد . حتی سرم را بلند نکردم . اهمیت نداشت . چند کلمه بی‌ربط و معنا به‌گوشم رسید :

ــ چمنزار ! چمنزار ! درختان سرسبز ! زیر این درختها عجب رستورانی است ! زود ! زود ! برایم آب بیاورید ! قطره‌ای یک گینه می‌دهم ! پولش را می‌دهم ، طلا دارم ! طلا دارم !

بیچارهٔ هذیانی ! درمقابل تمام طلاهای دنیا در این لحظه و اینجا قطره آبی نمی‌دهند . فلای‌پل بود که هذیان می‌گفت .

ــ زمین ! زمین آنجا است !

این کلمات مرده را هم به‌جنب‌وجوش می‌آورد . حرکتی توام با درد نموده ، بلند شدم . زمین دیده نمی‌شد ، وجود نداشت ! . . . فلای‌پل در کلک گردش

می‌کرد ! می‌خندید ، آواز می‌خواند ! به‌زمین خیالی‌اش اشاره می‌کرد . مسلم حس درک مستقیم ، شنوایی ، بینایی و ذائقه‌اش از بین رفته بود . اما پدیده‌ای کاملا " مغزی و عصبی جانشین آنها شده بود . لذا با دوستان خیالی و غایب صحبت می‌کرد . آنها را کشان‌کشان به‌رستورانش دعوت می‌کرد . آنجا ، به‌ایشان انواع شربت‌های خنک ، بخصوص آب تقدیم می‌کرد . آبی سکرآور ، آبی زندگی‌بخش! روی کسانی کـه دراز کشیده بودند راه می‌رفت . در هرقدم تعـادل را از دست می‌داد . به‌چپ و راست رفته می‌افتاد و برمی‌خاست . سرخوش و شاد آواز می‌خواند ، زمزمه می‌کرد . وانمود می‌کرد که درنهایت شادی و خوشی است . گرفتار چنگال جنونی شگفت‌انگیز دیگر رنجی احساس نمی‌کرد . تشنگی‌اش تخفیف یافته بود ! چقدر می‌خواستم چون او دیوانه‌ای هذیان‌گو شوم .

آیا این درمانده هم مثل جینگزتروپ سیاه به‌دریا خواهد افتاد؟

باید دااولاس، فالستن و سرملوان به‌این موضوع فکر کرده باشند ، زیرا اگر فلای‌پل بخواهد خود را بکشد ، درصورتی موافقت می‌شود که "به‌نفع آنها " باشد! لذا همه بلند شده‌اند ، پا به‌پای او راه می‌روند ! در کمین او هستند . اگر فلای‌پل بخواهد به‌آب بپرد ، آنها با کوسه‌ها سر تقسیم او کشمکشها خواهند داشت !

ماجرا ، آنطور نشد . طی هذیان‌گویی فلای‌پل واقعا "به‌نهایت لذت و سرخوشی رسید . از نوشیدنی‌ها و آب‌هایی که به‌رفقایش هدیه می‌کرد و به‌راستی سیراب شد . به‌رو در کلک افتاد ، به‌خواب رفت !

۵۲

۲۵ ژانویه ــ شب بین ۲۴ و ۲۵ خیلی مه‌آلود شد . نمی‌دانم به‌دنبال چه پدیده‌ای یکـی از گرمترین شبهایی شد کـه تابحال دیده بودیم . مـه کشنده و خفقان‌آور شد . خیال می‌کردم جرقه‌ای کافی است تا هوا آتش بگیرد . بنظرم آمد

که در موادمنفجره‌ای هستیم . کلک نه تنها متوقف است ، بلکه اصلا "در آن احساس کوچکترین تکان هم ندارم . گاهی حتی از خود می‌پرسم که آیا در آب غوطه‌ور است یا به‌خشکی نشسته است ؟

آن شب کوشیدم بشمارم چندنفر در کلک هستیم . خیال می‌کردم که هنوز یازده‌نفر هستیم . اما برای شمارش این عده به‌دشواری تمرکز فکری پیدا می‌کردم . گاهی به‌رقم ده و گاهی به‌دوازده می‌رسیدم . ولی باید یازده باشد ، چون بعد از جینگزتروپ کسی تلف نشده بود . پس، فردا ده‌نفر باقی خواهند ماند ، من امشب خواهم مرد .

به‌خوبی حس می‌کردم به‌پایان عذابم رسیده‌ام ، زیرا تمام زندگی‌ام در خاطرم می‌گذشت : کشورم ، دوستانم ، خانواده‌ام . . . به‌من اجازه داده شده بود ، برای آخرین‌بار آنها را در رویا ببینم !

نزدیک‌های صبح ، بیدار شدم ــ اگر بشود این رخوت بیمارگونه‌ای که در آن غوطه‌ور شده بودم خواب نامید ــ خدا مرا ببخشد ! جدا "در فکر پایان دادن به این وضع بودم . این خیال در مغزم نقش بسته بود . دیوانه‌وار به‌خود نوید می‌دادم هرگاه بخواهم این درماندگی‌ها تمام خواهد شد .

به‌روبرت کورتیس تصمیم خود را اطلاع دادم . با او با آرامشی شگفت‌آور حرف زدم . ناخدا فقط با سر اشاره‌ای تائیدآمیز نموده ، سپس گفت :

ــ اما من ، خودم را نخواهم کشت . این به‌مفهوم ترک پست ، و عدم احساس مسئولیت خواهد بود . اگر قبل از دیگران نمیرم ، آخرین‌نفری خواهم بود ، که در این کلک خواهم زیست !

مه غلیظ تر شد ، در جوی خاکستری‌رنگ غوطه‌وریم . حتی سطح آب دیده نمی‌شود . بخار از اقیانوس چون ابری غلیظ و متراکم به‌آسمان بلند می‌شود . ولی ، به‌خوبی قابل درک است که در آن بالا خورشیدی سوزان می‌درخشد و بزودی این بخارات را متفرق می‌کند .

نزدیک ساعت هفت ، خیال کردم صدای پرندگانی را از بالای سرم می‌شنوم .

روبرت کورتیس که مثل همیشه ایستاده بود ، حریصانه به‌این صداها گوش داد . سه‌بار تکرار شد .

در سومین‌بار به‌ناخدا نزدیک شدم ، شنیدم که با صدای گنگی زمزمه می‌کرد :

ــ پرنده ! . . . اما پس . . . پس زمین باید نزدیک باشد ! . . .

هنوز روبرت کورتیس به‌زمین می‌اندیشد ؟ من به‌فکرش نیستم ! برای من نه قاره‌ای وجود دارد و نه جزیره‌ای . زمین کره‌ای است پوشیده از آب و از یک اقیانوس گرم سراسری ، همانگونه که در دوران دوم بوده است .

معذالک بی‌صبرانه منتظر صاف‌شدن هوا هستم ــ نه به‌خاطر آنکه فکر می‌کنم زمینی خواهم دید ، بلکه می‌خواهم امید پوچی که مغزم را در فشار گذاشته و مرا آزار می‌دهد ، هرچه زودتر ریشه‌کن شده و مرا آسوده بگذارد .

ساعت یازده بتدریج مه برطرف شد . در گوشه و کنار در سطح اقیانوس بطور پراکنده بخاراتی به‌حرکت آمد که از لابلای آن گنبد نیلگون آسمان دیده می‌شد . پرتوهای زننده و درخشانی مه را شکافته و چون خدنگ‌هایی از فلز گداخته که از شدت حرارت سفید شده باشد ، برما بارید . اما این انحلال مه و بخار در طبقات فوقانی انجام می‌شد . هنوز افق را نمی‌دیدم .

بازهم نیم‌ساعت دیگر گذشت و هنوز در بخار پوشیده شده بودیم ، کم‌کم هوا صاف شد . اصلا "نسیمی وجود نداشت که به‌صاف‌شدن هوا کمک کند .

روبرت کورتیس به‌لبه‌ی کلک تکیه داده و می‌کوشید نگاهش به‌ماورای این پرده کدر نفوذ کند .

بالاخره خورشید با تمام فروغش سطح اقیانوس را پاک کرد . مه عقب نشست و روشنایی شعاع وسیعتری را به‌نظر ما رساند ، و بالاخره افق دیده شد . . .

همان افق بود ، همان افق که از شش هفته پیش تاکنون دیده بودیم ــ یک خط پیوسته و مدور که آب و آسمان در امتدادش باهم اشتباه می‌شد !

روبرت کورتیس پس از نگاه به‌دور خودش ، کلامی برزبان نیاورد . صمیمانه به حالش افسوس خوردم . چون میان ما ، او تنها کسی است که حق ندارد ، هروقت

بخواهد خود را خلاص کند . من ! . . . من فردا خواهم مرد ! ، و اگر مرگ به‌سراغم نیاید ، خود به‌پیشوازش خواهم شتافت . ولی همراهانم ، نمی‌دانم که آیا هنوز زنده هستند یا نه! فقط خیال می‌کنم ازآخرین زمانی که آنها را دیده‌ام مدتهای زیادی گذشته است .

شب فرا رسید . یک لحظه هم نتوانستم بخوابم . دوساعت از شب رفته است . تشنگی در من چنان دردهایی ایجاد کرده که نتوانستم جلوی فریاد خود را بگیرم . چطور امکان دارد که قبل از مرگ نتوانم این آتشی که سینه‌ام را می‌سوزاند با جرعه آب فرونشانده و از این لذت محروم باشم و دنیا را ترک کنم ؟

چرا بجای خون دیگران ، خون خود را نیاشامم ! این کار . . . می‌دانم دردی را دوا نمی‌کند ، اما حداقل شاید دمی دردم را گول بزنم .

تازه این فکر از مغزم گذشته بود که چاقویم را باز کردم ، بازویم لخت بود . با ضربه‌ای سریع رگی را شکافتم . خون قطره قطره جریان یافت . از این چشمه و منبع حیاتم رفع عطش کردم ! خون به‌دهانم جاری شد ، لحظه‌ای شکنجه‌ام تخفیف یافت . بعد ، خون بند آمد ، نیروی جریان یافتن نداشت .

چقدر فرداشدن طولانی است .

باز روز شد . اینبار هم مه غلیظی در افق انباشته شده است و دایره‌ای را که کلک مرکزش را تشکیل می‌داد تنگ‌تر کرده است . این بخارات درست مثل اینست که از در دیگی تراوش می‌کند ، همانطور سوزان است .

امروز آخرین روز من است .

قبل از مرگ ، با فشردن دست یک‌یک دوستان خوشحال خواهم شد . روبرت کورتیس آنجا است ! تا کنار او خود را به‌زمین کشیدم . دستم را بسویش دراز کردم . درکم کرد . فهمید بدرود می‌گویم . بنظرم رسید که فکر می‌کند ، می‌کوشد مرا بازدارد . . . بی‌فایده است .

می‌خواستم لوتورنورها و دوشیزه هربی را هم یکبار دیگر ببینم . . . جرات نکردم! دخترجوان تصمیم مرا درنگاهم خواهد خواند . از خدا برایم خواهد گفت . از

زندگی جاودان پس از مرگ که باید در انتظارش بود! انتظار... دیگر شهامت ماندن ندارم... خدا مرا ببخشد!

به‌عقب کلک رفتم. با کوشش بسیار توانستم سرپا بلند شوم. برای آخرین‌بار به‌این دریای بی‌گذشت نگاه کردم. به‌افق کـه جایش تغییرناپذیر است، دیده دوختم. آیا زمینی خواهم دید. آیا بادبانی بر فراز امواج‌مشاهده‌خواهم کرد؟ می‌دانم فکری باطل و تصوری واهی در مغزم رسوخ کرده است؟... زیرا دریا خالی است!

ساعت ده صبح بود. وقت خلاصی و رهایی است. کششهای گرسنگی، سوزن سوزن شدنهای در اثر تشنگی، با شدتی غیرقابل وصف مجددا" درعذابم گذاشته بود. غریزه حیات در من خاموش شده است. چند لحظه بعد دیگر رنجی نخواهم داشت... خدا به‌من رحم کند، مرا ببخشد!

در این لحظه صدایی برخاست. دااولاس را شناختم.

سرنجار کنار روبرت کورتیس بود.

گفت:

ــ ناخدا، می‌خواهیم قرعه‌کشی کنیم.

داشتم خود را به‌دریا می‌انداختم. بی‌حرکت شدم، چرا؟ نمی‌دانم، ولی برگشتم.

۵۳

۲۶ ژانویه ــ پیشنهاد داده شده بود. همه شنیده بودند، و همه فهمیده‌اند. از چند روز پیش این فکری ثابت شده است ولی تا این لحظه کسی جرات نکرده بود به‌زبان آورد.

قرعه‌کشی می‌شد.

هرکس قرعه به‌نامش درمی‌آمد ، دیگران از او سهمی می‌گرفتند !

خوب باشد ! اگر قرعه به‌نامم افتاد شکایتی نخواهم داشت .

بنظرم رسید کسی به‌نفع دوشیزه هربی استثنایی قائل شد . آن شخص آندره لوتورنور بود . اما زمزمه غرولند خشمناکی بین ملوان‌ها آغاز شد : ما در کلک یازده‌نفر هستیم . از این قرار هرکس ده شانس له خود و یکی علیه خویش دارد . استثنای پیشنهادی این نسبت را بهم می‌زند . دوشیزه هربی باید در سرنوشت همگانی شریک باشد .

ساعت ده‌ونیم صبح است . سرملوان که پیشنهاد دااولاس او را به‌جنب‌وجوش آورده ، سماجت می‌کند که بلادرنگ قرعه‌کشی انجام شود . حق دارد ، درثانی هیچ یک از ما آنچنان به‌زندگی‌اش پابند نیست . آنکه قرعه به‌نامش بیفتد ، روزی و شاید ساعتی چند زودتر از دیگر همراهانش به‌استقبال مرگ رفته است . همه این را می‌دانیم ، لذا از مرگ واهمه نداریم . اگر هدف فقط یکی دو روز رنج نکشیدن از این گرسنگی است ، خوب ! حاصل خواهد شد .

نمی‌توانم بگویم به‌چه ترتیبی تمام اسامی ما روی کاغذهایی نوشته شد ، در کلاهی قرار گرفت ، شاید مهندس فالستن اوراقی از دفترچه‌اش کند .

یازده نام آنجا داخل کلاه قرار دارد . گفته شد آخرین نامی که از کلاه درآید ، بدون بحث و چون‌وچرا ، مشخص کننده قربانی باشد .

که نام‌ها را درآورده ، خواهد خواند ؟ تردیدی وجود داشت .

یکی از ما گفت :

ــ من .

برگشتم . آقای لوتورنور بود .

آنجا بود ، ایستاده ، رنگ‌پریده ، با دستهای ازهم باز ، موهای سفیدش روی گونه‌های لاغرش پراکنده شده ، آرامشی خوف‌آور داشت .

آه ! پدر بیچاره ! تو را درک می‌کنم ! می‌دانم چرا می‌خواهی نام‌ها را بخوانی ! فداکاری پدرانه‌ات تا به‌اینجا رسیده است !

سرملوان گفت :

ــ هروقت بخواهید !

آقای لوتورنور دستش را در کلاه کرد . اولین قطعه کاغذ را خارج کرد . آن را باز نمود ، با صدای بلند خواند و کاغذ را به‌کسی که نامش درآمده بود ، داد .

اولین نام ، اسم بروک بود که خوانده شد ، فریادی از خوشحالی کشید .

دوم ، نام فلای‌پل .

سوم ، نام سرملوان .

چهارم ، نام فالستن .

پنجم ، نام روبرت کورتیس .

ششم ، نام ساندون .

نصف بعلاوه یک اسم‌ها خوانده شده بود . به‌فکر شانسهایی که برای خودم باقی است ، افتادم : چهار خوب ، در مقابل یک بد !

پس از فریاد بروک کلمه‌ای کسی برزبان نیاورده بود .

آقای لوتورنور به‌وظیفه شومش ادامه می‌داد .

هفتمین نام ، اسم دوشیزه هربی بود ، اما دخترجوان تکان هم نخورد .

هشتمین نام ، اسم من بود ، بله ! من . . .

نهمین نام ، لوتورنور .

سرملوان سئوال کرد :

ــ کدام ؟ . . .

آقای لوتورنور جواب داد :

ــ آندره !

فریادی به‌گوش رسید ، آندره بیهوش شد و افتاد .

سرنجار دااولاس که فقط نامش با آقای لوتورنور در کلاه مانده بود ، فریاد زد :

ــ د ! بخوان !

داالولاس به‌رقیبش مانند یک قربانی که هم‌اکنون دریده خواهد شد می‌نگریست. آقای لوتورنور تقریبا "خندان بود. دستش را در کلاه فرو برد. آخرین کاغذی که باید خوانده می‌شد خارج کرد، کاغذ را آرام باز کرد، بدون‌آنکه صدایش بلرزد، یا در آن ضعف دیده شود، با استحکامی که هرگز از این مرد انتظار نداشتم، این نام را تلفظ‌کرد:

ــ داالولاس!

سرنجار نجات یافت، زوزه‌ای از سینه‌اش خارج شد.

بعد آقای لوتورنور آخرین قطعه کاغذ را درآورد، بدون بازکردن آن را پاره کرد.

اما یک قطعه از کاغذ پاره شده، در هوا چرخی زد، به‌گوشه‌ای از کلک افتاد. کسی به‌آن توجه نکرد. به‌آنسو خزیدم، کاغذ را برداشتم، در گوشه آن خواندم: آند...

آقای لوتورنور باعجله بطرف من آمد، کاغذ را بشدت از دستم گرفت، لای انگشتهایش‌آن را له کرد، بعد درحالیکه با وضعی متین به‌من نگاه می‌کرد، آن را به‌دریا انداخت.

۵۴

بقیه ۲۶ ژانویه ــ خوب فهمیده بودم. پدر خود را فدای پسر کرده بود، جز جانش برای دادن به‌فرزند چیزی نداشت...

دیگر، قحطی‌زده‌ها توان صبرکردن نداشتند. کشش و مالش احشأشان در حضور قربانی که به‌آنها اختصاص یافته بود بیشتر می‌شد. آقای لوتورنور برای آنها دیگر یک انسان نبود. خونخواران هنوز چیزی نگفته بودند، اما لبهایشان پیش‌آمده "غنچه" می‌شد. دندانهایشان آماده بود که چون ددان گوشتخوار و با

همان سبعیت خشن و بی‌رحم ، او را بدرند . پس می‌خواستند خود را روی قربانی انداخته ، او را زنده زنده بخورند ؟

چه کسی می‌تواند باور کند که در این لحظه از باقی مانده‌ی انسانیتی که ممکن بود هنوز در نهاد این جمع به‌جا مانده است ، تمنایی شود ، و باز چه کسی می‌تواند قبول کند کـه این تقاضا مورد اجابت قرار گیرد . بلـه ! یک کلمه کسانی را که آماده شده بودند به‌آقای لوتورنور حمله کنند ، متوقف کرد . سرملوان که آماده شده بود نقش قصاب را بعهده بگیرد ، بی‌حرکت شد .

دوشیزه هربی ، پیش آمد . یا بهتر بگویم خود را به‌سویشان کشید و گفت :

ــ دوستان ، مایل هستید ، بازهم یک روز صبر کنید ؟ فقط یک روز ! اگر فردا زمین آنجا نباشد ، اگر هیچ کشتی سر راه ما قرار نگرفت . این همسفر بیچاره ما شکار شما خواهد بود .

با این کلمات قلبم به‌طپش افتاد . بنظرم آمد که این دخترجوان با لحنی پیامبرگونه حرف می‌زند و سخنهایش الهامی است که از آسمان به‌او رسیده و این مخلوق شریف و نجیب را به‌جوش و خروش آورده است ! امیدی بزرگ وجودم را فرا گرفت . ساحل ! کشتی ! دوشیزه هربی شاید در یکی از آن وحی‌های مافوق طبیعی که خداوند درمعرض برخی از چشم‌ها می‌گذارد به‌راستی ساحلی در نزدیکی ما دیده است . بله ! باید بازهم یک روز دیگر صبر کرد ! یک روز درمقابل آن همه بلایایی که کشیده‌ایم و رنجهایی که برده‌ایم ، چه قابلی دارد ؟

روبرت کورتیس هم مثل من فکر می‌کند . همگام با دوشیزه هربی دست دعا به‌آسمان بلند می‌کنیم . فالستن هم به‌این قرار راضی است . از همراهان تمنا می‌کنیم ، از سرملوان ، دااولاس و دیگران . . .

ملوانان ایستاده‌اند ، حتی زمزمه‌ای هم نمی‌کنند .

سرملوان تبرش را انداخت ، بعد با صدای خفه‌ای گفت :

ــ فردا ، در سپیده‌دم !

این کلام تمام گفتنی‌ها را بیان کرد . اگر فردا ، زمین و یا کشتی دیده نشد ،

قربانی بیچاره خورده خواهد شد . . .

هریک ، به‌جای خود برگشته ، با بازمانده توان و نیرویش به‌خود فشار می‌آورد تا دردهایش را بلکه بهتر تحمل کند . ملوانها زیر بادبانها مخفی شده‌اند . حتی نگاهی به‌دریا نمی‌اندازند ، برایشان اهمیتی ندارد ، فردا غذا خواهند خورد .

آندره لوتورنور به‌حال آمد ، اولین نگاه را به‌پدرش انداخت ، بعد متوجه شدم که افراد کلک را می‌شمارد . کسی کم نشده بود . پس قرعه به‌نام که افتاده بود؟ وقتی آندره از هوش رفت ، فقط دو اسم در کلاه مانده بود : سرنجار و پدرش. اما ، آقای لوتورنور و دااولاس که هردو حاضر بودند؟

دوشیزه هربی نزدیکش شد . به‌سادگی گفت ، کار قرعه‌کشی انجام نشد .

آندره لوتورنور دیگر چیز بیشتری نپرسید . دست پدرش را گرفت . قیافه آقای لوتورنور آرام است . تقریبا "تبسمی در لبهایش دیده می‌شد . نمی‌بیند ، نمی‌شوند ، جز یک مطلب هیچ‌چیز نمی‌فهمد : که پسرش از خورده‌شدن معاف شده است . این دو موجود ، که یکی به‌دیگری تا به‌این حد از نزدیک بهم وابسته‌اند ، رفتند و در عقب کلک نشستند و با صدای آهسته به‌حرف‌زدن سرگرم شدند .

معذالک ، به‌فکر دخالت دخترجوان و اثری که برمن گذاشته بود ، افتادم . به‌کمک ناشی از مشیت یزدانی می‌اندیشیدم ، او را هاتف غیب مجسم می‌کردم . نمی‌توانم بگویم تا چه حدی این تصور در مغز من ریشه دوانیده است .دیگر داشتم قبول می‌کردم که به‌سرانجام بدبختی‌هایمان رسیده‌ایم و زمین یا کشتی در چند میلی ما است . . .

از احساساتم درباره آینده‌ٔ نزدیک با لوتورنورها گفتگو کردم . آندره مانند من اعتماد دارد ، بچه بیچاره ! اگر می‌دانست که فردا . . .

پدر به‌حرفهایم گوش می‌داد و تشویقم می‌کرد که امیدوار باشم . او باور داشت ــ یا حداقل به‌زبان می‌آورد ــ که خداوند کسانی را که تابحال زنده مانده‌اند ، حفظ خواهد کرد . مرتب پسرش را نوازش می‌کرد . نوازشهایی که دیگر تکرار نمی‌شد .

بعد ، وقتی تنها در کنار آقای لوتورنور نشسته بودم ، سر به‌گوشم نهاد و گفت :

ــ به‌شما سفارش می‌کنم که پسر بیچاره‌ام هرگز نفهمد که . . .

جمله‌اش را تمام نکرد و اشک از چشمهایش سرازیر شد .

من کاملا "امیدوار بودم .

لذا ، دائما "مستقیم به‌افق نگاه می‌کردم . چیزی دیده نمی‌شد ، ولی دلواپس نبودم . فردا نشده ، زمین یا بادبانی خواهیم دید .

روبرت کورتیس مانند مــن به‌دریا نگاه می‌کند . دوشیــزه هربی ، فالستن ، سرملوان و خلاصه همگی تمام زندگی‌شان در چشمهایشان جمع شده است .

شب سپری می‌شد ، اما یقین دارم که یک کشتی بالاخره خواهد رسید ، این کشتی در تاریکی شب نزدیک شده ، در روشنایی روز آن را خواهیم دید .

۵۵

۲۷ ژانویه ــ چشم برهم نگذاشته‌ام . کوچکترین صدا را گوش می‌دهم : چلپ چلپ‌های آب ، زمزمه امواج و خلاصه همه‌چیز . یک نکته توجه مرا جلب کرده است و آن اینکه حتی یک کوسه هم در اطراف ما نیست و این خود مطلبی جالب و خوشحال‌کننده است .

چهل‌وشش دقیقه پس از نیمه‌شب ، ماه درآمد . ماه نیمه بود و نور ناکافی‌اش امکان نمی‌داد ، دریا را در دایره‌ای وسیع مشاهده کنم . بارها در اندک فاصله ، بادبانی که آنقدر در انتظارش بودم بنظرم آمد .

بالاخره صبح شد . . . خورشید دریای خالی از هرچیز را روشن کرد !

لحظهٔ هولناک نزدیک می‌شد . حس می‌کردم که تمام امید و آرزوهای دوشینه‌ام رفته رفته برباد می‌رود . کشتی دیده نمی‌شد ، زمین هم وجود نداشت ، همه‌جا

آب بود . به‌واقعیت بازگشتم و به‌یاد آوردم ! زمان ارتکاب به‌قتلی موحش نزدیک می‌شد !

جرات نداشتم به‌قربانی نگاه کنم ، و وقتی چشمهای مصمم وی به‌من خیره می‌شد ، سرم را زیر می‌انداختم .

هراسی وحشی و شکست‌ناپذیر سینه‌ام را می‌فشرد .

سرم چون مستی به‌دوار آمده بود .

ساعت شش صبح بود . دیگر به‌کمک غیبی اعتقاد نداشتم . ضربان قلبم متجاوز از صد ضربه در دقیقه شده است . عرق ترس تمام اندامم را خیس کرده است .

سرملوان و روبرت کورتیس، کنار دکل ایستاده بودند ، اقیانوس را تحت‌نظر داشتند . قیافه سرملوان ترسناک بود . به‌او نمی‌شد نگاه کرد . ساعت پیش نمی‌رفت . نمی‌دانستم احساسات ناخدا در این لحظه چیست . صورتش بی‌رنگ بود . بنظر می‌رسید که فقط در نگاهش زنده است .

اما ملوانان در کلک قدم می‌زنند و از هم‌اکنون با چشمهای سوزانشان قربانی را می‌درند .

نتوانستم در جایم قرار گیرم ، به‌جلوی کلک خزیدم .

سرملوان هنوز ایستاده بود و نگاه می‌کرد .

فریاد کشید :

ــ بالاخره!

با این حرف از جا جستم .

سرملوان ، داولاس، فلای‌پل ، بــروک ، ساندون بطرف عقــب کلک حرکت کردند . سرنجار با تشنجی که به‌او مستولی شده بود ، تبرش را در دست می‌فشرد !

دوشیزه هربی نتوانست خودداری کند ، فریاد کشید .

ناگهان ، آندره راست ایستاد .

با صدایی خفه شده در گلو داد کشید :

ــ پدرم ؟ . . .

آقای لوتورنور پاسخ داد :

ــ سرنوشت مرا انتخاب کرد . . .

آندره پدرش را بغل کرد و گفت :

ــ هرگز ! . . .

و با غرشی ادامه داد :

ــ بهتر است مرا بکشید ! مرا بکشید ! من بودم که جسد هوبارت را به‌دریا انداختم . من ! من هستم ! سر مرا باید برید !

بیچاره !

این حرفها خشم دژخیم‌ها را بیشتر کرد . دااولاس بسویش رفت ، او را از پدرش جدا کرد و گفت :

ــ اینقدر ادا درنیاور !

آندره به‌زمین افتاد . دوملوان رویش پریده ، گلویش را طوری فشردند که دیگر نمی‌توانست حرفی بزند .

همام موقع بروک و فلای‌پل قربانی خویش را گرفته بطرف جلوی کلک حرکت کردند .

این صحنه آنقدر سریع اتفاق افتاد که نمی‌توانم توضیح دهم . از وحشت در جایم خشک شدم . می‌خواستم خود را میان آقای لوتورنور و دژخیمانش بیندازم ، قدرت نداشتم .

در این لحظه ، آقای لوتورنور ایستاد . ملوانان را از خود دور کرد ، با این کار تکه‌هایی از لباسش پاره شد ، شانه‌هایش لخت گشت .

با لحنی که در آن نیرویی رام‌نشدنی حس کردم ، گفت :

ــ یک لحظه صبر کنید ! یک لحظه ! من قصد ندارم که شما را از غذایتان محروم کنم ، اما شما نمی‌خواهید ، تمام مرا امروز بخورید !

ملوانان متوقف شدند ، او را نگاه می‌کردند و با حیرت و شگفتی به‌حرفهایش گوش می‌دادند .

آقای لوتورنور ادامه داد :

ــ شما دەنفر هستید ، آیا دوبازوی من تکافو می‌کند ؟ دستهایم را ببرید بقیه بماند برای فردای شما ! . . .

آقای لوتورنور دو دست لختش را دراز کرد . . .

سرنجار دااولاس با صدایی مخوف فریاد کشید :

ــ بله !

و سریع ، چون صاعقه تبرش را بالا برد . . .

روبرت کورتیس بیش ازاین نتوانست ببیند . من هم همینطور . این خونریزی تا ما زنده هستیم انجام نخواهد شد . ناخدا بەمیان ملوانان جست ، تا قربانی را از آنها بگیرد . من داخل معرکه شدم ، اما وقتی جلوی کلک رسیدم ، یکی از ملوانان مرا هول داد ، بەدریا افتادم . . .

دهانم را بستم ، می‌خواهم خفه شده ، بمیرم ! . . . احساس خفگی قویتر از اراده من بود ، لبهایم باز شد ، چند جرعه آب بەدهانم رفت ! . . .

خدای کریم ! این آب شیرین بود !

۵۶

بقیه ۲۷ ژانویه ــ نوشیدم ! نوشیدم ! تولدی جدید یافتم ! ناگهان زندگی بەوجودم برگشت . دیگر نمی‌خواهم بمیرم !

فریاد کشیدم . فریادم را شنیدند . روبرت کورتیس در بالای لبه کلک ظاهر شد . طنابی برایم انداخت ، بەآن چنگ زدم ، خود را بالا کشیده روی تختەها افتادم .

اولین سخنی که گفتم این بود :

ــ آب شیرین !

روبرت کورتیس فریاد زد :

ــ آب شیرین است ! پس نزدیک زمین هستیم !

هنوز فرصت باقی بود ، مرتکب قتل نشده بودند ، قربانی را نکشته بودند . روبرت کورتیس و آندره علیه آدم‌خواران مبارزه کرده بودند ، درست در لحظه‌ای که توانشان داشت تمام می‌شد و درشرف مغلوب‌شدن بودند فریاد و هوار من شنیده شده بود !

با شنیدن جملهٔ " آب شیرین " درگیری متوقف گشته بود .

من مرتب فریاد می‌زدم " آب شیرین " و با جرعه‌های بزرگ آب فرو می‌دادم !

دوشیزه هربی اولین کسی بود که از من تبعیت کرد . سپس روبرت کورتیس، فالستن و دیگران بطرف این منبع زندگی دویدند . حیوانات درندهٔ لحظه‌ای پیش دست دعا به‌آسمان بلند کردند . بعضی ملوانان صلیب به‌سینه کشیدند ، خیال کردند معجزه شده است . همه در کنار کلک زانو زده با اشتیاق آب می‌نوشیدند . خوشحالی و سرور جانشین خشم و جنون شد .

آندره و پسرش آخرین کسانی بودند که از ما تقلید کردند .

بالاخره فریاد کشیدم :

ــ آخر ما کجا هستیم ؟

روبرت کورتیس پاسخ داد :

ــ حداقل در بیست میلی ساحل !

او را نگاه می‌کنم . ناخدا دیوانه شده است ؟ ساحلی در دیدرس نیست . باز هم کلک در مرکز این دایره مایع است !

و با این وجود آب شیرین است ! از چه وقت چنین است ؟ در ذائقه ما اشتباهی وجود ندارد . درثانی واقعا "این آب عطش ما را فرونشانده است .

ناخدا دستش را بطرف غرب بلند کرد و گفت :

ــ بله ، زمین دیده نمی‌شود ، ولی آنجا است .

سرملوان پرسید :

ــ کدام زمین؟

ــ زمین امریکا : زمینی که‌آمازون در آن جریان دارد ، تنها شطی در دنیا که چنان جریان زیادی دارد که قادر است تا بیست میلی مصبش آب اقیانوس را بی‌نمک کند !

بقیه ۲۷ ژانویه ــ روبرت کورتیس مسلما "صحیح می‌گوید . از مصب آمازون ساعتی دویست‌وچهل‌هزار مترمکعب آب به‌اقیانوس می‌ریزد ، یعنی تقریبا "سه‌هزار برابر رودخانه سن . این تنها نقطه اقیانوس است که می‌تواند آب شیرین داشته باشد . زمین آنجا است ! آن را حس می‌کنم . باد ما را به‌آنجا خواهد برد .

در این زمان صدای دوشیزه هربی برای دعا به‌درگاه پروردگار به‌آسمان بلند شد . ما هم در دعای او شریک می‌شویم .

آندره لوتورنور در بازوان پدرش در عقب کلک نشسته است و ما همه در جلوی کلک به‌افق غرب نگاه می‌کنیم . . .

یک ساعت بعد ، روبرت کورتیس فریاد کشید : "زمین ! "

* * *

دفتر خاطراتم که این وقایع را در آن ثبت کرده‌ام ، اینجا به‌پایان می‌رسد . جریان نجات ما چند ساعت بعد انجام شد ، که آن را در چند سطر شرح می‌دهم .

کلک نزدیک ساعت یازده صبح به‌نزدیک ماگوری ، ناحیه‌ای از جزیره ماراجو رسید . ماهیگیرانی شریف و با ایمان ما را پذیرفته و به‌ما جا و غذا دادند . سپس ما را به‌پارا بردند که در آنجا تحت مراقبت و مواظبت‌های عمیق و دقیقی قرار گرفتیم .

کلک در عرض جغرافیایی دوازده درجه شمالی به‌زمین رسید . بنابراین حداقل پانزده درجه از روزی که کشتی را ترک کرده بودیم به‌جنوب‌غربی کشیده شده‌ایم . می‌گویم "حداقل" زیرا باید بیشتر از این به‌جنوب رفته باشیم . اگر به‌مصب آمازون

رسیده‌ایم ، دلیلش باید این باشد که شاید در جریان گلف‌استریم رفته و به‌این سمت کشیده شده‌ایم ، و در غیر اینصورت نابود می‌شدیم .

از سی‌ودو فردی که در چارلستون به‌کشتی نشستند ، که نه مسافر و بیست‌وسه دریانورد بودند ، فقط پنج مسافر و شش ملوان به‌جا ماندند ، رویهم یازده‌نفر .

ما تنها بازماندگان شانسلور هستیم .

اظهارنامه نجات توسط مقامات برزیلی تهیه شد .

امضاکنندگان عبارت بودند از :

دوشیزه هربی ، ژ ــ ر ــ کازالون ، لوتورنور پدر ، آندره لوتورنور ، فالستن ، سرملوان ، دااولاس ، بورک ، فلای‌پل ، ساندون و ــ در آخر ــ روبرت کورتیس ناخدا .

باید اضافه کنم که در پارا ، وسایل بازگشت ما به‌میهن ، تقریبا "فوری تهیه و در اختیارمان قرار گرفت . یک کشتی ما را به‌گیان برد تا به‌خط اقیانوس‌پیمای فرانسه" آس‌پنیوال" برسیم ، و توسط کشتی بخاری "ویل‌دوسن‌نازر" به‌اروپا بازگشتیم .

و اینک پس از آنهمه رنج و دردهایی که باهم تحمل کردیم و پس از آنهمه خطرات که شگفت‌آسا از آنان رستیم ، آیا جا ندارد که یک پیمان دوستی ناگسستنی بین مسافرین شانسلور پیدا شده باشد . آیا راست نیست که هرگز یکدیگر را فراموش نخواهیم کرد ؟ روبرت کورتیس همیشه دوست کسانی که همراهان بدبختی‌هایش بوده‌اند ، باقی خواهند ماند .

دوشیزه هربی میل داشت دست از دنیا کشیده ، زندگانی‌اش را وقف پرستاری رنجوران و بیماران نماید .

اما آقای لوتورنور به‌او گفت :

ــ مگر پسرم یک بیمار نیست ؟ . . .

دوشیزه هربی اینک در وجود آقای لوتورنور پدری و در وجود پسرش آندره برادری دارد ــ گفتم یک برادر ، اما قبل از مدت کوتاهی در خانواده جدیدش ،

این دختر جوان و مهربان خوشبختی که لیاقتش را دارد بدست خواهد آورد . ما نیز آرزوی سعادت و کامروایی وی را خواهیم داشت .

پایان

انتشارات سپیده منتشر کرده است

انتشارات سپیده

میدان بهارستان پاساژ آستین پلاک ۸ تلفن ۲۹۸۱۰۲

۳۸۰۰ ریال